اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۶۱
چهارشنبه ۷ مرداد ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



علی رام نورایی: به جشنواره فجر راهم ندادند!

برای رفع چاقی راهی غیر از جراحی هست؟

بزرگترین هدیه‌ای که خدا به من داد

نوشیدنی های مفید برای دیابتی‌ها



حامد حدادی: کاش به هجده سالگی باز می گشتم

دیدنیهای روستای آجین دوجین

مثل مادرم ساده، زیبا و پر معنی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۶۶۱ - چهارشنبه ۷ مرداد ۱۳۹۴
۱۲ شوال ۱۴۳۶ ۲۹ جولای ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



اشتغال را فراموش نکنیم

پس از مذاکرات هسته‌ای و دستیابی به یک توافق، همه از روزهایی صحبت می کنند که با رفع تحریم‌ها پولهای بلوکه شده ایران در خارج آزاد شده و سرمایه‌های جدیدی به کشور بیاید. با ورود این سرمایه‌ها تنگناها و مشکلات دولت حل شود و رفاهی برای مردم پدید آید، از طرفی از همین حال گروه‌هایی از کشورهای اروپایی باب رفت و آمد به ایران را باز کرده‌اند تا از این بازار ۸۰ میلیونی سهمی برای خویش بردارند. از جمله یک هیأت تجاری ۶۰ نفره آلمانی که همراه با وزیر تجارت هفته پیش به تهران آمد. ممکن است چنین تصور شود که با ورود پول‌های جدید و با ورود شرکت‌های تازه بازار تجارت رونق گیرد و ارزانی نصیب مردم شود. اما این تصور از همین حال نشانی غلطی است که می‌توان به جامعه داد. اگر دولت بخواهد شیوه‌ای را در پیش بگیرد که در دهه‌های گذشته در مقاطعی بلایی شد بر جان اقتصاد کشور، شاهد همان مصیبتی خواهیم بود که تا به حال بوده‌ایم. مصیبت ورود پول‌های نفتی به اقتصاد کشور، واردات بی‌رویه کالا، در خطر قرار گرفتن تولید و...

گرچه هنوز توافق به اجرا در نیامده و در ابتدای راه هستیم اما با فرض اینکه هیچ مشکلی پیش نیاید و توافق هسته‌ای به اجرا در آید و با فرض اینکه تحریم‌ها برداشته شوند یک خطر دوران پس از تحریم را به همراه خواهد داشت و آن فراموش شدن اشتغال پایدار است. اجازه دهید کمی روشنتر به مسأله بپردازیم.

وقتی واردات افزایش پیدا می کند تولید داخلی آسیب می‌بیند، سرمایه گذاری در تولید البته زمانبر است یعنی شما باید دانه‌ای را بکارید از آن مراقبت بکنید، به موقع آبش دهید، علف‌های هرز را از کنارش برچینید، منتظر رشدش باشید و تا زمان میوه دهی از آن مراقبت کنید تا به تو ثمر دهد، لذا در آغاز میوه‌ای در کار نیست. اما شما می‌توانید بلافاصله همان میوه را با جعبه بر سر سفره بیاورید. سرمایه گذاری در تولید و اصولا بحث تولید و مقایسه آن با واردات نیز شامل همین مسأله است. اما باید بدانیم که در حال حاضر مهمترین اولویت کشور چیست؟

اگر دولت بخواهد موقتا توده‌ها را راضی نگه دارد و بدون اصلاح ساختارهای اقتصادی با واردات کالا به پایین آوردن تورم اقدام کند هیچ اتفاق مثبتی نخواهد افتاد. مهمترین اولویت کشور در حال حاضر بحث اشتغال است. برای آنکه بیکاری کاستی گیرد و افراد بیشتری بر سر کار روند باید بیشترین سهم از بازار داخلی به تولید داخلی اختصاص پیدا کند. در حال حاضر بسیاری از شرکت‌های تولیدی و حتی بسیاری از کارگاه‌های کوچک یا تعطیل شده‌اند یا نیروهایشان را به شدت کاهش داده‌اند چون بازار در دست خارجی است. جوانان ایرانی بیکارند، تولید کنندگان از گرفتاری‌های متعدد می‌نالند و روی به تعطیلی یا تعدیل آورده‌اند در عوض بازار در دست خارجی است. به ویژه کالاهای چینی که هم قیمت ارزانتری دارند و هم به خاطر تحریم در سالهای اخیر سهم قابل توجهی از بازار ایران را اشغال کرده‌اند.

در دوره جدید اگر قرار باشد که همچنان این روند تشدید شود بازار کار در ایران بیشتر در معرض خطر قرار می گیرد، دولت باید بین محبوبیت موقتی و رفع زودگذر مشکلات از طرفی و توجه به مشکلات ساختاری اقتصاد و اصلاح آن و تقویت تولید ملی از طرف دیگر یکی را انتخاب کند. از همین حال عده‌ای از پایین آمدن نرخ ارز، کاهش قیمت کالاها، ارزانی و مواردی از این دست صحبت می کنند و انتظار دارند تا با رفع تحریم‌ها پول نفت بر سر سفره مردم بیاید، با چنین تصوری این پول خیلی زود تمام می‌شود و پس از مدتی سفره‌های خانوارها فقیرتر هم می‌شوند چون به درآمد پایدار اندیشه نکرده‌ایم، این سرمایه و این پول اگر بخواهد یا قرار باشد صرف مصرف و کالاهای مصرفی شود، واردات را رونق دهد یا تبدیل به ریال شود و نقدینگی را بالا ببرد وضع را از همین که هست بدتر خواهد کرد. آنوقت آنچه را که قرار بود قاتق نان شود قاتل جان می‌شود.

بهتر است همه ما دریابیم که در یک خانواده بر سر کار رفتن جوانان تحصیلکرده ما مهمتر است یا افزایش چند هزار تومانی یارانه نقدی یا ارزان شدن موقتی کالاها؟! کدامیک مهمتر است؟ برای ایجاد کار و شغل نیازمند سرمایه گذاری هستیم. کشوری که در حال حاضر میلیون‌ها جوان تحصیلکرده بیکار دارد نمی‌تواند و نباید بازار ۸۰ میلیونی خود را در اختیار کالاهای خارجی و تولید کننده خارجی قرار دهد و برای آنها شغل ایجاد کند. معامله تجاری با شرکت‌های دنیا عیبی ندارد اما باید در تمامی این معاملات و مراودات هدف این باشد که برای جوان ایرانی شغل ایجاد کنیم. باید هدف این باشد که تولید کننده واقعی ایرانی را مورد حمایت قرار دهیم. هدف باید این باشد که در این مراودات و تعاملات سطح تکنیکی و فنی صنعت و تولید کشور را بالا ببریم و... اگر به این نکات مهم توجه نکنیم رفع تحریم‌ها نه تنها کمکی به ما نخواهد کرد بلکه به وابستگی بیشتر ما و فاصله گرفتن افزونتر ما از اقتصاد مقاومتی منجر خواهد شد. ■

هر کس کارهای خود را خالصانه برای خدا انجام دهد، خداوند بهترین مصلحت‌ها را برای او تقدیر می‌نماید ● حضرت زهرا (س)

نامه‌های بی‌واسطه

محب واقعی

من از دل نوشته نوشتن، می ترسم. این هم برای شما، مهدی جان... خب، می نویسم، قول و قرارم را می گذارم و بعد عبور می کنم.

من از حال و هوای این روزهایم می ترسم.
خب، بو می دهم. بوی دنیا و اهل دنیا.
بر لب دعای ندبه... و دل غرق شهوت است
این انتظار نیست... «ادا در می آوریم»
آقا! محب واقعی ات در میان ما
یک از هزار نیست

مهربانی همیشه ارزشمندتر است

بانوی خردمندی در کوهستان سفر می کرد که سنگ گران قیمتی را در جوی آبی پیدا کرد. روز بعد به مسافری رسید که گرسنه بود. بانوی خردمند کیفش را باز کرد تا در غذایش با مسافر شریک شود. مسافر گرسنه، سنگ قیمتی را در کیف بانوی خردمند دید، از آن خوشش آمد و از او خواست که آن سنگ را به او بدهد....زن خردمند هم بی درنگ، سنگ را به او داد. مسافر بسیار شادمان شد و از این که شانس به او روی کرده بود، از خوشحالی سر از پا نمی شناخت

او می دانست که جواهر به قدری باارزش است که تا آخر عمر، می تواند راحت زندگی کند، ولی چند روز بعد، مرد مسافر به راه افتاد تا هرچه زودتر، بانوی خردمند را پیدا کند. بالاخره هنگامی که او را یافت، سنگ را پس داد و گفت: خیلی فکر کردم. می دانم این سنگ چقدر باارزش است، اما آن را به تو پس می دهم با این امید که چیزی ارزشمندتر از آن به من بدهی. اگر می توانی، آن محبتی را به من بده که به تو قدرت داد این سنگ را به من ببخشی

مریم پارسا از کوهبنان

فراغت نامه‌ها

۱)
با حال خوش و خیال راحت چه کنیم
با میل به گردش و سیاحت چه کنیم
از راه رسید فصل تابستان و...
با این همه اوقات فراغت چه کنیم

***

۲)
اوقات فراغت که سخن‌هاست از آن
شد قصه پر غصه آن آفت جان
هر چند فراغت من و تو پر شد
با گفتن شعر از آن و طنزین زمان

قنبر یوسفی ـ آمل

معرفت

باید کت و شلوارش را به اتوشویی می داد تا برای عروسی آخر هفته پسر کدخدا تمیز باشد به همین خاطر و از آنجایی که در روستاهایشان اتوشویی وجود نداشت تصمیم گرفت از رحمت که هر روز صبح با مینی بوس مسافران را به شهر می برد و غروب هم برمی گشت خواهش کند لباس‌هایش را به اتوشویی ببرد. ابتدا شروع به جستجوی داخل جیب‌هایش کرد، مشتی کاغذ کوچک را که دید یادش افتاد کاغذها مربوط به شاگردان کلاس است.

آن روز قرار بود پارچه کت و شلواری که یکی از اهالی روستا به مدرسه آنها اهدا کرده بود میان ۱۷ نفر شاگردش قرعه کشی شود او هم از بچه‌ها می خواست هر کس اسم خودش را روی تکه کاغذ بنویسد و سپس از این بین همه اسامی قرعه بکشند آن روز وقتی نام حسین از بین اسامی در آمد خود آقا معلم خوشحال شد چرا که حسین به تازگی یتیم شده بود و وضع مالی خانواده‌اش اصلا خوب نبود آقا معلم بقیه اسامی را داخل جیبش ریخت تا بعد آنها را دور بریزد.

حالا پس از دو هفته که کاغذها را از جیبش در آورد و یک یک شروع به خواندن آنها کرد فهمید روی همه آنها یک اسم نوشته شده بود: حسین... یاد شاگردان و رفتار و معرفت آنها که افتاد اشک در چشمانش جمع شد.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

جواب دندان شکن

روزی لئون تولستوی در خیابانی راه می رفت که ناگاهان به زنی تنه زد. زن بی‌وقفه شروع به فحش دادن و بد و بیراه گفتن کرد. بعد از مدتی که خوب نویسنده را با ناسزاهای مختلف نواخت، تولستوی کلاهش را از سر برداشت و... محترمانه معذرت خواهی کرد و در پایان گفت: مادمازل من لئون تولستوی هستم. زن که بسیار شرمگین شده بود، عذرخواهی کرد و گفت: چرا شما خودتان را زودتر معرفی نکردید؟ تولستوی در جواب گفت: شما آنچنان غرق معرفی خودتان بودید که به من مجال این کار را ندادید

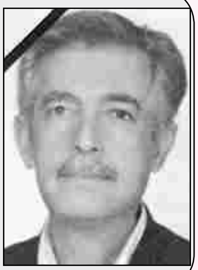
محیا جعفری از کوهبنان

بازنشستگان را دریابیم

همه می دانیم که بازنشستگان چه وضعیتی دارند هم دولت باید حقوق در خور و شایسته‌ای به این اقشار شریف بپردازد که نیازمند نباشند و هم در مراکز و اماکن دولتی و در انجمن‌ها و در جلسات باید حرمت این قشر رعایت شود وگرنه زندگی بر آنان سخت خواهد گذشت.

یک فرهنگی در حال بازنشستگی

درگذشت یک همکار



در کمال تأسف باخبر شدیم همکار سختکوش و ارجمند بازنشسته‌مان، **حاج اسماعیل عودباشی** پس از تحمل یک دوره رنج و سختی بیماری دار فانی را وداع گفته به سرای باقی پر کشید. مصیبت وارده را به همکاران و نیز خانواده آن مرحوم به ویژه همکارانمان (سرکار خانمهای عودباشی) تسلیت گفته، برای آن مرحوم رحمت و مغفرت و برای سایر بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم... همچنین باخبر شدیم همکارمان آقای **مصطفی لاهوتی** نیز در سوگ یکی از عزیزان خویش جامه سیه کرده‌اند که به ایشان نیز تسلیت می گوییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی صحت و سلامت برای همه شما گرامیان و عذر تقصیر به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان و یاران گرانقدر و ارجمند

***

*** لطف‌الله دیلمی از شوشتر**

از لطف شما خواننده گرامی متشکرم. از مبلغی که درون پاکت بود همانطور که شما گفته بودید استفاده شد. اما تقاضای بنده از شما و همه خوانندگان ارجمند این است که هیچ وجه نقدی درون پاکت برای مجله ارسال نکنند. برای خرید مجلات نیز باید هر وجهی به حساب موسسه واریز شود و این یک روال است. در این مورد نیز مسوول بخش مربوطه، واحد توزیع و فروش است. گرچه خوانندگان محبت دارند و ابراز لطف می کنند که بی‌نهایت از آنان سپاسگزاریم اما قبول وجه نشریه مستقیما توسط مجله مشکلاتی را به همراه خواهد آورد. حال فرقی نمی کند که این مبلغ چه میزانی باشد. مجدداً از لطف شما سپاسگزارم و در انتظار مطالب ارسالی شما می‌مانم. سرافراز باشید

***حاج علی اخوان از آمل**

از شما که چند دهه است با مجله اطلاعات هفتگی انس دارید و در حال حاضر در دهه ۷۰ عمر نیز همچنان علاقمند به مجله هستید تشکر می کنم و از این بابت خوشوقتم. پیشنهادهایی را مطرح کرده‌اید که آن را با دوستان تحریریه در میان خواهم گذاشت تا مورد بررسی قرار گیرد. برای شما ارجمند گرامی صحت و سلامت از درگاه خداوند منّان آرزومندم.

*** رقیه شریف خو از ایوانکی**

نامه شما به دستم رسید. داستان «تقدیر» را به آقای شیرزادی دادم تا مورد بررسی قرار دهد. مقاله شما در مورد اعتیاد نیز در نوبت چاپ قرار گرفت. شعر ضمیمه نامه را نیز به آقای مهدیزاده دادم تا در قسمت «تماشاگه راز» مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید

*** مجید کاظمی از گناباد**

دو داستانک ارسالی به دستم رسید. از آنجا که در بخش «مسابقه داستان نویسی» داستانک‌ها مورد بررسی قرار نمی گیرند یکی از آنها را در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه چاپ می کنیم، دیگری را نیز به دوستان دادم تا در یکی از قسمت‌های مجله مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

*** جلال ملکشاهی از کرمانشاه**

مطلب خوبی را تحت عنوان «من کور هستم» برایم فرستاده بودید که بهتر دیدم که آن را به مسوول صفحه «باریکتر از مو» بدهم تا در همان بخش مورد استفاده قرار گیرد. برای شما خواننده فعال آرزوی سلامتی دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



دفن "نمی‌توانم"ها

معلمی به نام خانم "دُنا" بود که ۲۸ سال سابقه کار داشت. خانم دُنا یک روز با یک جعبه کفش رفت سر کلاس درس. جعبه کفش را گذاشت روی میز و به دانش آموزان گفت "بچه‌ها می‌خوام "نمی‌توانم‌هاتون" رو یا بنویسید یا نقاشی کنید و اینها رو بیارید بریزید در جعبه کفشی که روی میز من است."

".من نمی‌تونم خوب فوتبال بازی کنم "

".من نمی‌تونم دوچرخه سواری کنم "

".من نمی‌تونم درس ریاضی رو خوب یاد بگیرم "

".من نمی‌تونم با رفیقم که قهر کردم، آشتی کنم "

".من نمی‌تونم با داداشم روزی سه بار تو خونه دعوا نکنم "...

بچه‌های دبستانی شروع کردند به کشیدن نمی‌توانم‌های خود. معلم هم شروع به نوشتن کرد. نمی‌توانم‌ها یکی یکی در جعبه کفش جا گرفت. وقتی همه نمی‌توانم‌ها جمع شدند، در جعبه را بست و گفت: "بچه‌ها بریم تو حیاط مدرسه " سپس بیلی برداشت، گودالی حفر کرد و گفت: بچه‌ها امروز می‌خوایم نمی‌توانم‌هامون" رو دفن کنیم. بعد جعبه را گذاشت توی گودال و شروع کرد با بیل روی آن خاک ریختن. وقتی که تمام شد، گفت: "بچه‌ها، دست‌های هم رو بگیرید... و شروع کرد به صحبت کردن: "ما امروز به یاد و خاطره شادروان "نمی‌توانم" گرد هم آمده‌ایم. او دیگر بین ما نیست. امیدوارم بازماندگان او "می‌توانم" و "قادر هستم"، روزی همانند او در تمام جهان مشهور و زبانزد شوند و "نمی‌توانم" در آرامگاه ابدی خود به سر برد.

معلم بعد از این مراسم به بچه‌ها گفت: "برگردید کلاس!"

بچه‌ها وقتی وارد کلاس شدند، دیدند یک کیک و مقداری خوراکی داخل کلاس گذاشته شده. وسط کیک یک مقوا بود که روی آن نوشته شده بود: "مجلس ترحیم نمی‌توانم"!

بعد از اینکه کیک را خوردند، معلم مقوا را برداشت و آن را کنار تابلوی کلاس چسباند. تا پایان سال تحصیلی، هر کدام از بچه‌ها که به هر دلیلی به معلمش می‌گفت "خانم، نمی‌توانم"، در جوابش خانم دنا لبخند می‌زد و آن مقوا را نشانش می‌داد. دانش آموز هم حرفش را می‌بلعید و ادامه نمی‌داد.

پایان آن سال تحصیلی، شاگردان خانم دُنا بالاترین نمره علمی را در مدرسه کسب کردند.

بیایید همین الان، همه به هم قول بدهیم که "نمی‌توانم"ها را خاک کنیم.

خدا هرگز نمی‌میرد!



"مارتین لوتر کینگ"، مؤسس کلیسای ارتدوکس و مبارز بزرگ آمریکایی در کتاب خاطراتش می‌نویسد: روزی در بدترین حالت روحی بودم. فشارها و سختی‌ها جانم را به تنگ آورده بود. سردرگم و درمانده بودم. مستاصل و نگران، با حالی غریب و روحی بی‌جان و بی‌توان به زندگی خود ادامه می‌دادم. همسرم مرا دید. به من نگاه کرد و از من دور شد. چند دقیقه بعد، با لباس سر تا پا سیاه روی سکوی خانه نشست. دعا خواند و سوگواری کرد. با تعجب پرسیدم: چرا سیاه پوشیده‌ای؟ چرا سوگواری می‌کنی؟

همسرم گفت: مگر نمی‌دانی او مرده است؟

پرسیدم: چه کسی؟

همسرم گفت: خدا... خدا مرده است!

با تعجب پرسیدم: مگر خدا هم می‌میرد؟ این چه حرفی است که می‌زنی؟

همسرم گفت: رفتار امروزت به من گفت که خدا مرده و من چقدر غصه دارم. حیف از آرزوهایم... اگر خدا نمرده، پس تو چرا اینقدر غمگین و ناراحتی؟

او در ادامه می‌نویسد: در آن لحظه بود که به زانو درآمدم و گریستم. راست می‌گفت. گویا خدا درون دلم مرده بود... بلند شدم و برای ناامیدی‌ام از خدا طلب بخشش کردم. خدا هرگز نمی‌میرد!

انتقاد و اصلاح



شخصی چندین سال شاگرد نقاش بزرگی بود و تمام فنون و هنر نقاشی را از استاد خود فرا گرفت. روزی استاد به او گفت: دیگر شما استاد شده‌ای و من چیزی ندارم که به تو بیاموزم.

سه روز تمام وقت صرف کرد و شاگرد با تشکر از استاد خداحافظی کرد و رفت. روز بعد، فکری به سرش زد. یک نقاشی فوق العاده کشید و آن را در شلوغ‌ترین میدان شهر قرار داد. همچنین مقداری رنگ و قلمی در کنار آن قرار داد و از رهگذران خواهش کرد اگر هر جایی ایرادی می‌بینند، یک علامت بزنند.

غروب که برگشت، دید که تمام تابلو علامت خورده است. بسیار ناراحت و افسرده به استاد خود مراجعه کرد و از او گله‌مند شد. استاد شرح ماجرا را پرسید و شاگرد سابق آن را مو به مو تعریف کرد.

استاد به او گفت: آیا می‌توانی عین همان نقاشی را برایم بکشی؟

شاگرد همین کار را کرد. استاد آن نقاشی را در همان میدان شلوغ شهر قرار داد، ولی این بار پس از اینکه رنگ و قلم را در کنار آن تابلو قرار داد، کنار آن نوشت: از رهگذران خواهش می‌کنیم اگر جایی از نقاشی اشکال و ایرادی دارد، با این رنگ و قلم آن را اصلاح کنند. غروب برگشتند و دیدند تابلو دست نخورده است. این تابلو یک هفته آنجا بود، ولی هیچ کس هیچ نقطه از آن را اصلاح نکرد؛ حتی صاحب نظران رشته نقاشی. استاد به شاگرد گفت: حالا فهمیدی که من همه چیز را به تو آموزش داده‌ام؟ اما نکته مهمتر از همه اینکه تمام مردم می‌توانند انتقاد کنند، ولی کسی پیدا نمی‌شود که اصلاح کند.

ما از همه خبرهای شما آگاهیم و چیزی از ما پنهان نیست
●امام زمان (عج)

رضا کیان

بازیگران توافق هسته‌ای

برای رسیدن به توافق هسته‌ای با ایران، آمریکا به حمایت روسیه نیاز داشت. همان طور که باراک اوباما اذعان داشته است: "اگر روسیه میلی به ماندن در کنار ما نداشت، این توافق به دست نمی آمد." با توجه به اینکه روابط آمریکا و روسیه در بدترین دوران خود پس از جنگ سرد به سر می برد، پشتیبانی روسیه از این مذاکرات حتی برای اوباما هم تعجب آور بود. چرا روسیه از توافق با ایران حمایت می کرد؟ آن هم توافقی که رسانه‌های ضد آمریکایی این کشور، آن را به عنوان دستاورد شخص باراک اوباما توصیف کرده‌اند؟ البته طبق معمول، پاسخ این سوال چندان ساده نیست و در نهایت به ذهنیت در هم پیچیده ولادیمیر پوتین رئیس جمهور روسیه باز می گردد.

شاید نخست چنین به نظر برسد که در مذاکرات اخیر هسته‌ای نقش روسیه برای موفقیت این مذاکرات بسی پررنگ بوده و مسکو در صف ایران در مقابل قدرتهای غربی قرار داشته است اما در واقع حمایت روسیه از روند مذاکرات با ایران، فراز و نشیب داشته و در مجموع یکدست نبوده است. از منظر صرفاً روسی که به ماجرا نگاه کنیم، این توافق تهدید دیگری علیه روسیه خواهد بود، چون برای بازار انرژی جهان یک جریان مستمر نفت و گاز فراهم خواهد آورد، آن هم در مقطعی که قیمت‌های پایین حامل‌های انرژی، اقتصاد روسیه را به خطر انداخته‌اند. در چنین وضعیتی که توافق به ضرر روسیه است، احتمالاً رویکرد چین عامل تعیین کننده‌ای در موفقیت این مذاکرات بوده است. چینی‌ها به دلایلی خواهان به ثمر رسیدن توافق بودند و پوتین علیرغم تمام بلوف‌هایش، در موقعیتی نبوده است که در مقابل آنها بایستد.

سرگیی لاوروف، وزیر خارجه روسیه بدون تعارف گفته است که بدون نظر مثبت روسیه، توافق هسته‌ای به انجام نمی رسید. با این حال، شواهد نشان نمی دهد که سفرهای گاه به گاه او به وین، لوزان و ژنو حتی در یک مورد به مصالحه میان ایران و شش قدرت جهانی کمک کرده باشد. کاملاً بر عکس، قرائن زیادی نشان می‌دهد که مسکو اگر قصد به هم زدن مذاکرات را هم نداشته، حداقل سعی می کرد که در مقاطع حساسی گفت‌وگوها را پیچیده کند:

در اواسط نوامبر سال ۲۰۱۴، روسیه خبر عقد یک قرارداد بزرگ با ایران را منتشر کرد. بر اساس این قرارداد، مسکو در بوشهر، ۲ رآکتور جدید و احتمالاً ۶ رآکتور دیگر خواهد ساخت... ضرب الاجل ۲۴ نوامبر مذاکرات وین از دست رفت.

در میانه آوریل ۲۰۱۵، روسیه اعلام کرد ممنوعیت یکطرفه‌ای را که در سال ۲۰۱۰ در مورد فروش سامانه دفاعی S ۳۰۰ به ایران اعمال کرده بود، لغو خواهد کرد. این حرکت باعث تضعیف چارچوب همکاری موقت دوم آوریل میان ایران و گروه ۵+۱ شد و باعث شد ایران با اعتماد به نفس بالاتری در مذاکرات وین برای برنامه جامع اقدام مشترک (برجام) حضور پیدا کند.

در اوایل ژوئن ۲۰۱۵، روسیه اعلام کرد که مذاکرات طولانی با ایران بر سر سواپ نفت به نتیجه رسیده است و ظرف یک هفته به مرحله اجرا خواهد رسید... ضرب الاجل ۳۰ ژوئن مذاکرات وین از دست رفت.

در گیر و دار چنین تلاش‌هایی برای ایجاد اختلال در مذاکرات و نزول روزافزون رابطه واشنگتن و مسکو، تضمین پذیرش توافق با ایران از جانب مسکو، به چالش عمده‌ای برای دولت اوباما تبدیل شده بود. حتی وقتی برخی از فرماندهان نظامی عالیرتبه آمریکا، روسیه را تهدیدی علیه موجودیت آمریکا خواندند، کاخ سفید تلاش کرد این اظهارات را تعدیل کند. دولت اوباما بر آمادگی پوتین برای جداسازی (compartmentalization) و حفظ زمینه‌های همکاری تأکید کرد. از آنجا که روسیه زرادخانه هسته‌ای عظیمی در اختیار دارد، لاجرم تهدیدی علیه موجودیت آمریکا به شمار می‌آید.

دغدغه روسیه

بزرگترین دغدغه روسیه در مورد توافق با ایران، قطعاً نبودن شفافیت لازم در مورد برنامه هسته‌ای این کشور نیست، بلکه تأثیر این مصالحه بر قیمت حامل‌های انرژی است. تهران برنامه خودش را برای دوبرابر کردن صادرات نفت اعلام کرده است و این اقدام قطعاً بر مازاد عرضه انرژی در بازارهای جهانی خواهد افزود. **روس نفت** و **گاز پروم**، دو غول انحصاری نفت و گاز روسیه، از باز شدن عرصه سرمایه گذاری صنعت نفت و گاز ایران بهره‌ای نخواهند برد، چون رقبای غربی‌شان مزایای رقابتی بیشتر و فناوری پیشرفته‌تری در اختیار دارند. حتی در صنعت انرژی هسته‌ای هم ایران احتمالاً علاقه دارد به جای اینکه قراردادهای امضا شده با روسیه را اجرا کند، به دنبال شرکای دیگری بگردد. علیرغم چانه زنی‌های شدید روسیه، به علت وضع محدودیت تسلیحاتی علیه ایران که تا چند سال دیگر باقی خواهد بود، این کشور نمی تواند صادرات تجهیزات نظامی به ایران را به سرعت افزایش دهد.

سندرم چین

در مرحله آخر مذاکرات، روسیه نهایتاً دست از اقدامات غیرمفید خودش کشید. شاید بد نباشد به این کمک روسیه اذعان شود، اما به هر حال روسیه در این توافق به دنبال منافع مادی خودش بوده است. این منافع مادی قرار است از کجا بیایند؟

مسکو می داند که توافق هسته‌ای به ضررش خواهد

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان نظام و سفرای کشورهای اسلامی: وحدت نسخه شفابخش دنیای اسلام است
* رئیس جمهور در رأس یک هیأت برای دیدار با مردم کردستان راهی سنندج شد
* شخصیت‌های ۲۲ کشور اروپایی در حمایت از توافق وین بیانیه صادر کردند
* رئیس جمهوری: درس دیپلمات‌های ما به قدرت‌ها کنار گذاشتن زبان تهدید و خشونت بود
* داعش از قاچاق نفت در ماه ۱۰ میلیون دلار درآمد دارد
* ظریف: مقاومت مردم ایران، آمریکا را وادار به تغییر سیاست تقابل کرد
* دبیر کل حزب ا... لبنان: ایران متحدان خود را رها نمی کند
* نرخ تورم تیر ماه ۱۴/۱ درصد اعلام شد
* به ازای هر ۴/۴ ازدواج در کشور به طور میانگین یک طلاق اتفاق می‌افتد
* وزارت خارجه انگلیس هشدار سفر به ایران را لغو کرد
* مردم صنعا از جنایات عربستان و سکوت جامعه جهانی ابراز انزجار کردند
* بزرگترین سد مخزنی غرب کشور به بهره‌برداری رسید
* جان کری وزیر امور خارجه آمریکا: تسلیم شدن ایران خیال خام است
* وزیر صنعت: اروپا نباید ایران را به چشم بازار مصرف ببیند
* ۲ گردان ارتش ترکیه به بهانه نبرد علیه داعش تا عمق ۹ کیلومتر وارد خاک سوریه شدند
* روحانی و اولاند خواستار تدوین نقشه راه توسعه روابط ایران و فرانسه شدند
* آمریکا: در پی جلب نظر ایران برای پیوستن به ائتلاف ضد داعش هستیم
* پاکستان: از روسیه تجهیزات نظامی می خریم
* وزیر کشور تونس از سوء قصد جان به در برد
* کالاهای اساسی ۶ درصد گرانتر شدند
* وزیر خارجه آلمان: رعایت توافقنامه وین برای همه ۱۹۳ عضو سازمان ملل الزامی است
* سوریه ناامن‌ترین و ایسلند امن‌ترین کشورهای جهان اعلام شدند
* انگلیس: خواستار سقوط نظام اسد نیستیم
* قدیمی‌ترین نسخه قرآن کریم مربوط به ۱۳۷۰ سال پیش در دانشگاه بیرمنگام انگلیس کشف شد
* عراقچی: شاهد دور جدیدی از همکاری‌های ایران و جامعه بین‌الملل خواهیم بود
* نانسی پلوسی، رهبر دمکرات‌های مجلس نمایندگان آمریکا از توافقنامه هسته‌ای ایران حمایت کرد



بود، اما نمی‌تواند کاری در این باره انجام بدهد، چون چین برنده اصلی این گفت‌وگوها بوده است. پکن آماده سرمایه‌گذاری عظیم در پروژه‌های نفتی و گازی ایران است. اگر قیمت‌ها اندکی دیگر هم کاهش پیدا کنند، برای اقتصاد وابسته به انرژی چین خیلی هم بهتر خواهد بود.

تمایل چین به موفقیت مذاکرات احتمالاً دلیل اصلی خودداری روسیه از بهم زدن مذاکرات وین بوده است. روسیه که از غرب بریده، وابستگی زیادی به چین برای حمایت از اقتصاد خودش پیدا کرده است. پکن هم که می‌داند گزینه‌های روسیه کمتر و کمتر می‌شوند، در چانه زنی با این کشور سختگیری می‌کند و نیازی ندارد که همکاری روسیه در مورد ایران را با وام یا سرمایه‌گذاری کلان جبران بکند. در این مقطع که روسیه به ضعف دیپلماتیک گرفتار شده است، اوباما و کری هم نباید برای دادن پاداش به روسیه، خود را به زحمت بیندازند.

توافق هسته‌ای اخیر میان ایران و ۵+۱ پیامدهای امنیتی مهمی برای خاورمیانه خواهد داشت، اما اثرات آن فراتر از این منطقه خواهد رفت. یکی از اثرات این توافق حتی پیش از نهایی شدنش توسط سرگیی لاوروف مطرح شد. وزیر خارجه روسیه اظهار داشت که با این توافق، دیگر به سامانه موشکی ناتو در اروپا نیازی نخواهد بود. این توافق احتمالاً سرمایه‌گذاری چندین میلیارد دلاری هند در بندر چابهار، پیشرفت پروژه خط لوله ایران ـ پاکستان و صادرات گاز ایران به اروپا را به دنبال خواهد داشت.

اما بزرگترین دستاورد توافق برای چین خواهد بود. چین هم مانند ایران خواستار رفع تحریم‌های آمریکا بوده است، تحریم‌هایی که نه فقط صنایع هسته‌ای و تسلیحاتی چین، بلکه نهادهای مهمتری مانند بانک‌ها و غول‌های نفتی این کشور را به مشکل انداخته‌اند. اگرچه چین در سازمان ملل به قطعنامه‌های تحریم رأی مثبت داده بود، اما در طول مذاکرات رابطه نزدیک خود را با ایران حفظ و سعی کرد برای این کشور سپری در مقابل تحریمها باشد .

توافق اخیر باعث خواهد شد که روابط تهران و پکن بدون هیچ قید و بندی پیش برود. تحریم‌های آمریکا، اروپا و سازمان ملل تعلیق یا لغو خواهند شد، صادرات هسته‌ای به صورت کنترل شده آغاز خواهد شد و حتی تحریم‌های تسلیحاتی و موشکی هم پس از مدت مشخصی کنار خواهند رفت. ایران نیز به دنبال شرکای بین‌المللی خواهد بود تا بهره لازم را از توافق برای افزایش نفوذ دیپلماتیک و اقتصادی در منطقه و فراتر از آن ببرد.

برای "شی جین پینگ"، رئیس جمهور چین، توافق هسته‌ای با ایران در بهترین وقت ممکن اتفاق افتاد. طرح "یک کمربند، یک جاده" او قرار است زنجیره انرژی، زیرساخت و راههای دریایی را از شرق آسیا و از مسیر آسیای میانه و خاورمیانه به اروپا برساند. موقعیت ایران در محل تلاقی این دو مسیر، مشارکت این کشور را در طرح ضروری ساخته است. پکن به سرمایه‌گذاری در بخش زیرساخت‌های ایران نیز علاقه دارد. اخیراً یکی از مقامات ایران اعلام کرد که چین متعهد شده است ۵۲ میلیارد دلار در زیرساخت‌های ایران سرمایه‌گذاری کند. بخش عمده‌ای از این سرمایه‌گذاری روی بخش انرژی متمرکز خواهد شد. چین علاقه دارد که در بخش بالادستی صنایع انرژی ایران سرمایه‌گذاری کند و امنیت خود را در بخش انرژی افزایش دهد. ایران تنها کشوری است که موقعیت جغرافیایی‌اش اجازه می‌دهد خطوط انتقال انرژی چین، به منطقه نفت خیز و گاز خیز خلیج فارس برسند.

پتانسیل گسترش روابط ایران و چین در حوزه راهبردی، حتی از حوزه اقتصادی هم بیشتر است. ایران که با چالش‌های منطقه‌ای روبروست و تلاش دارد حوزه نفوذ خود را افزایش دهد، به هم‌پیمان خارجی نیاز دارد. چین و روسیه دو نامزد این پست هستند، اگرچه ظرفیت چین بسیار بیشتر از روسیه است. بر اساس گزارشی که اخیراً توسط "موسسه پژوهش‌های دریایی آمریکا" (United States Naval Institute) منتشر شده است، چین قصد دارد امنیت منافع خودش را در دیگر مناطق جهان تضمین کند و در این راه، منطقی به نظر می‌رسد که با ایران همراه شود. ایران تنها کشور بزرگ و قدرتمند منطقه است که با آمریکا متحد نیست و مسیرهای دریایی و زمینی آن اهمیتی حیاتی برای چین دارند. عجیب نیست که مقامات نظامی طرفین هم به همکاری ابراز تمایل کردند .

تقویت پیوندهای تجاری و امنیتی ایران و چین برای ایالات متحده به چالش تبدیل خواهد شد، زیرا هر دو کشور می‌خواهند نظم بین‌المللی متکی به آمریکا را تضعیف کنند. چین نهادهای منطقه‌ای اقتصادی و امنیتی تأسیس کرده است که رقیب نهادهای تحت نفوذ آمریکا هستند. ایران نیز اقتدار شورای امنیت سازمان ملل و هژمونی آمریکا در خاورمیانه را صراحتاً به چالش کشیده است. از آن گذشته، هر دو با دیگر رقیب ایالات متحده، یعنی آمریکا اتحادی مصلحتی دارند.

افزایش همکاری چین و ایران برای آمریکا فقط مشکل دیپلماتیک ایجاد نمی‌کند. با برداشته شدن تحریم‌ها، چین می‌تواند فرایند تبدیل ایران به یک قدرت منطقه‌ای را تسریع کند. کمک چین به ایران همچنین به صورت غیرمستقیم باعث قوی‌تر شدن متحدان منطقه‌ای ایران می‌شود. اگر پکن بخواهد نفوذ آمریکا در این منطقه را به چالش بکشد، ایران نیز می‌تواند برای چین پایگاهی در منطقه فراهم کند. اما تقویت بیش از حد این روابط ممکن است برای چین مشکل ساز شود. معروف است که کار کردن با ایران، حتی برای کشورهایی که با آن منافع مشترک دارند، سخت است. برای مثال، در ماه آوریل سال ۲۰۱۴، ایران قرارداد ۲،۵ میلیارد دلاری خود را با شرکت ملی نفت چین لغو کرد، آن هم وقتی که دیپلمات‌های ایرانی خواستار گسترش روابط اقتصادی دو کشور شده بودند. علاوه بر این، گسترش روابط با ایران ممکن است در تلاش‌های چین برای افزایش همکاری‌هایش با دیگر بازیگران منطقه خاورمیانه که رقیب ایران هستند، به خصوص کشورهای شورای همکاری خلیج فارس و اسرائیل، خلل ایجاد کند. ایران به عنوان تولید کننده نفت اهمیت زیادی دارد، اما بزرگترین صادر کننده نفت به چین، عربستان سعودی است. با افزایش رقابت میان ایران و این کشورها در خاورمیانه، ممکن است چین مجبور شود که در نهایت یک طرف را انتخاب کند.

واکنش آمریکا

واکنش آمریکا به گسترش روابط ایران و چین احتمالاً تا حدودی بر دیپلماسی فشار تکیه خواهد داشت. آمریکا سعی خواهد کرد تصویری منفی از افزایش نفوذ منطقه‌ای ایران برای چین ترسیم کند و در عین حال همکاری شرکت‌های چینی با ایران در زمینه‌های ممنوعه یا مشکوک را پرهزینه کند. متحدان خاورمیانه‌ای آمریکا، به خصوص آنها که قرار است بخشی از طرح "یک کمربند، یک جاده" باشند، نیز می‌توانند رویکرد چین را تغییر دهند. البته هر چقدر ساختار امنیتی و نظام هم‌پیمانی آمریکا در خاورمیانه قوی‌تر باشد، احتمال اینکه ایران و چین این کشور را به چالش بکشند کمتر است. هر چقدر هم که چین قانع شود که از بازی برد ـ باخت پرهیز کند و نظم متکی به آمریکا را برای منافع خودش سودمند ببیند، بهتر است. با این حال، ایالات متحده نباید از پیامدهای توافق هسته‌ای با ایران غافل شود. ■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

وین
حقیقت اول

سال‌ها باید بگذرد تا تمام حقایق درون اتاق‌های دربسته مذاکرات ایران و غرب در اختیار همگان قرار گیرد و این عکس تنها یک لحظه از آن واقعیت‌هاست

پیش بینی‌ها سرانجام به واقعیت تبدیل شد و مذاکرات ایران و کشورهای ۵+۱ درباره صنعت هسته‌ای ایران با توافق طرفین به پایان رسید. مذاکراتی که هنوز اطلاعات فراوانی از آن باقی مانده که تنها در قلب مذاکره کنندگان و آنهایی است که در این سال‌ها پشت میز گفتگوها نشسته بودند و سال‌ها وقت لازم است تا تمام آنچه پشت درهای بسته محل گفتگوها روی داده برای دیگران هم بازگو شود. شاید جالب‌ترین لحظاتی که تا امروز به عنوان پشت پرده مذاکرات ارائه شده این گفته‌های وزیر خارجه و رئیس‌جمهور کشورمان باشد که چندین بار از تیم مذاکره کننده ایرانی خواسته شد که میز مذاکره را ترک کنند و همان شب به تهران بازگردند و از سوی دیگر هم عکسی از اتاق استقرار تیم مذاکره کننده آمریکایی منتشر شده که اعضای این تیم با چهره‌هایی مضطرب و منتظر، دور یک صفحه کاغذ بزرگ که جملاتی روی آن نوشته‌اند جمع شده‌اند و این کاغذ بزرگ را به جای روی میز، به روی زمین گذاشته‌اند و معاون وزیر خارجه آمریکا هم به روی زمین نشسته و مشغول گوش دادن به توضیحات همکار خود درباره نوشته‌های روی کاغذ است. در حالی که وزیر خارجه آمریکا هم با پای شکسته، صورتش



را به عصایش تکیه داده و به همان کاغذ خیره مانده است. مهمترین خوشنودی درباره این توافق، شاید همان جلوگیری از تقابل نظامی طرفین بود. چرا که میزان اختلاف نظر و اصرار طرفین بر مواضع خود گاه به حدی می‌رسید که احتمال یک برخورد نظامی میان ایران و طرف مقابل را بسیار بالا می‌برد. از سویی ایران به هیچ روی حاضر به کنار گذاشتن برنامه هسته‌ای

وین
حقیقت دوم

اگر دولت به آنچه می‌گوید عمل کند، هیچ گرانی و هیچ ارزانی یکباره‌ای، پس از اجرای توافق وین در بازار ایران روی نخواهد داد

اینکه گفته شود که مذاکرات ایران و غرب، با موفقیت به آخر رسیده البته حرف نادرستی نیست اما حقیقت این است که آنچه روی داده یک مبادله سیاسی و توافق بر این مبادله است. مبادله‌ای که طرف غربی امتیازاتی داده و البته عقب نشینی‌هایی از مواضع قبلی و اقداماتش کرده و به طور طبیعی، ایران هم امتیازاتی گرفته و عقب نشینی‌هایی هم انجام داده است و جالب اینکه هر دو طرف از این امتیازات و عقب‌نشینی‌ها راضی به نظر می‌رسند. آمریکا و اروپا خود را از کابوس واهی و خودساخته سلاح هسته‌ای ایران رها کرده و ایران هم توانسته ضمن حفظ خود در باشگاه کشورهای هسته‌ای جهان، حصار تحریم‌ها را از اطراف خود بردارد و خطر برخوردهای نظامی را هم به صفر برساند.

روند اجرا شدن این توافق هم، هنوز از موضوعاتی است که ذهن‌ها را به خود متوجه می‌کند، چرا که طبق همین توافق، گام‌هایی از سوی طرفین باید برداشته شود تا تمام آنچه روی کاغذ آمده روی زمین هم دیده شود. خوشبختانه همان پیش بینی‌هایی که در سخت‌ترین مراحل مذاکرات می‌گفتند که توافق به دست خواهد آمد، در این مقطع هم می‌گویند روند اجرایی این توافق



هم، با وجود تردیدهایی که ایجاد شده و می‌شود، طی چند ماه آینده به سرانجام خواهد رسید و دولت‌های اروپایی و آمریکا و البته دولت ایران موفق خواهند شد این گام آخر را نیز بردارند.

وین
حقیقت سوم

عبارت "یک مبادله هموزن سیاسی" شاید بهترین عنوانی باشد که بتواند آنچه را که در مذاکرات ایران و غرب روی داد معرفی کند

از آنچه در متن توافق آمده می‌توان فهمید که بازگشت ایران به شرایط قبل از تحریم، به اوایل سال آینده میلادی (دی ماه جاری) موکول خواهد شد. زمانی که تحریم‌ها کاملا برطرف شده و دارایی‌های ایران هم به داخل کشور منتقل شده باشند. اما این دو اتفاق، نباید انتظاری بیش از آنچه گفته شد ایجاد کند. به این ترتیب انتظار بازگشت اقتصاد کشور به رونق و رشد، انتظاری کاملا واقعی است به همان اندازه که انتظار وقوع ارزانی یا گرانی یکباره، انتظاری نادرست و دور از واقعیت است. دولت البته همچنان بار سنگینی پس از توافق نیز بر دوش خواهد داشت. اول از این جهت که وعده خود درباره هدایت پول‌های آزاد شده کشور به بخش تولید و اشتغال را به سرانجام رساند و مانع واردات کالاهای مصرفی با این درآمد شود و دیگر اینکه هزینه کالاهایی که در زمان تحریم، با چند واسطه و با بهایی گرانتر به داخل کشور می‌آمد را تعدیل کند و به محکومیت واسطه‌های زمان تحریم



بر بازار پایان دهد.
توافق "وین"، معادلات سیاسی داخل ایران را هم به نفع جناح اصلاح طلب و طرفدار دولت، تا اندازه

خود نبود و از طرف مقابل آمریکا و بخشی از اروپا، به اتهام تولید بمب هسته‌ای در حال ایجاد یک اتحاد نظامی جهان علیه کشورمان بودند. امروز اما ورق کاملا برگشته است و سیاستمداران هر دو طرف مطمئن هستند که تقابل نظامی میان ایران و غرب، تنها به یک احتمال بی‌ارزش تبدیل شده است. خوشنودی دوم، بازگشت ایران به شرایط عادی اقتصادی است. شرایطی که تحریم‌های ناعادلانه و بی‌سابقه اقتصادی ایران را کاملا از آن دور کرده بود و باعث شده بود درآمدهای کشور به شکل آزاردهنده‌ای کاسته شود و نتیجه این بود که تقریبا تمام درآمد کشور، برای پرداخت حقوق و دستمزد کنار گذاشته می‌شد و پول چندانی برای عمران و آبادانی و بهبود شرایط اقتصادی باقی نمی‌ماند. ضمن اینکه بسته شدن بسیاری از راه‌های ارتباطی اقتصادی با خارج از ایران، بسیاری از توانایی‌های ایران را حبس کرده بود و این توانایی‌ها امکان شکوفایی و ثمردهی پیدا نمی‌کرد.

■

اتفاقات ۱۲ سال گذشته، از شروع گفتگوها و آغاز تحریم‌ها تا پایان آن، البته نشان داد که هر چه کشوری از قدرت اقتصادی و سیاسی بیشتری بهره‌مند باشد می‌تواند با ابزار دیپلماسی و گفتگوی سیاسی، مشکلات پیش روی خود را کنار زند و اگر چنین قدرتی در درون کشوری ایجاد نشود، رقیبان و دشمنان خارجی، هر روز با بهانه‌ای و ابزاری امکان آزار و تهدید پیدا خواهند کرد.

کما اینکه امروز که در پایان مذاکرات قرار گرفته‌ایم، به هیچ روی نمی‌توان اطمینان داد که چند سال دیگر و با چند بهانه دیگر، کسانی در جهان به فکر تحریم دوباره ایران نخواهند افتاد. مگر اینکه تلاش ۷۵ میلیون ایرانی در عرصه اقتصاد و تولید، چنان افزایش یابد که با پشتوانه اقتدار سیاسی بتواند این احتمال را هر روز که می‌گذرد، کوچکتر کند.

■

قابل توجهی تغییر خواهد داد و در آستانه انتخابات مجلس شورای اسلامی، این احتمال را روز به روز تقویت خواهد کرد که تعداد بیشتری از صندلی‌های مجلس در دور بعد، در اختیار نمایندگانی قرار گیرد که با سیاست‌ها و اهداف دولت فعلی، هماهنگ و همکار هستند.

انتظارها هم البته به همین میزان از این گرایش سیاسی بالاتر خواهد رفت چرا که در ماه‌های آینده، دولتی در ایران به کار ادامه خواهد داد که مجلس را هم با خود بسیار همراه و هم افق می‌بیند و برخلاف ماه‌های گذشته، گرفتار تحریم و تنگناهای اقتصادی و مالی نیز نیست و چنین مقدماتی باید در کوتاه‌مدت و میان‌مدت بتواند سایه بیکاری و فقر را از کشور دور کند و بر رفاه و اقتدار ایران بیافزاید.

■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

نثر فارسی جدید و نخستین رمان‌های فارسی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

نثر فارسی در ادبیات قدیم، مقام والای شعر فارسی را نداشت بنابراین ایجاد تغییر در آن کار دشواری نبود.

داستان‌های فارسی قدیم معمولا به زبان شعر سروده می‌شدند مانند آثار فردوسی و اسعد گرگانی و نظامی... سوژه‌ی این داستان‌ها آمیزه‌ای بود از تاریخ و افسانه و به زندگی روزمره‌ی مردم یا سرگذشتِ خودِ نویسنده نمی‌پرداخت. مقدار کمی هم داستان و حکایت از قدیم به ما رسیده که به نثر نوشته شده‌اند مانند: "**اسکندرنامه**" که افسانه‌ای است از زندگی و سفرهای اسکندر مقدونی. یا **بختیارنامه، نُه منظر، ابومسلم نامه، دارابنامه و سَمَک عیار**. چند داستان دیگر هم هست که در دوره‌ی صفوی نوشته شده‌اند مانند **طوطی نامه و رزمنامه**. هیچ یک از داستان‌های قدیمی چه به شعر چه به نثر شباهتی با داستان‌های امروزی ندارند.

رُمان و انواع دیگر داستان هنگامی در ایران رایج شد که نویسندگان با زبان‌های خارجی آشنا شدند. یکی از اولین آثاری که ترجمه شد، "**تلماک**" بود اثر "فِنِلُن" که "علی خان ناظم الملک" آن را از فرانسه به فارسی برگرداند و در سال ۱۳۰۴ قمری چاپ شد. شاهزاده "محمد طاهر میرزا اسکندری" هم آثاری از فرانسه ترجمه کرد که بین سال‌های ۱۳۰۹ تا ۱۳۲۵ قمری چاپ شدند. "کنت مونت کریستو، سه تفنگدار و لویی چهاردهم" از آن جمله‌اند که شاید شما نیز برخی را خوانده باشید یا بشناسید.

این ترجمه‌ها اثر خوبی بر نثر فارسی گذاشتند زیرا مترجم‌ها ناچار بودند از همان سبکِ ساده‌ی متون اصلی پیروی کنند بنابراین نثر فارسی به ساده نویسی گرایش پیدا کرد و صمیمی‌تر و گرم‌تر شد.

نثر فارسی تا آن روز پر از پیرایه‌های ادبی بود و نویسندگان می‌کوشیدند شاعرانه و پیچیده و سنگین بنویسند. کم کم مترجمان به هوس افتادند به سبک خارجی‌ها رُمان بنویسند اما از اصول کار آگاه نبودند و قصه‌های آنها تقلیدی محض بود از آثار خارجی. نخستین رمان‌های فارسی، قصه‌های تاریخی بودند که چون نویسندگانِ آنها به منابع مستند تاریخی دسترسی نداشتند، آثارشان بی‌مایه از آب درمی‌آمد. یکی از پیشوایانِ نثرِ جدید "**محمدباقر میرزا خسروی**" نام داشت که نوه‌ی فتحعلی شاه قاجار بود. او در ۱۲۶۶ قمری در کرمانشاه زاده شد و همان جا هم درس خواند و با این که پدرش مخالف بود که پسرش شاعر شود، به شعر و شاعری روی آورد. پس از مرگ پدرش پنج سال در تلگرافخانه‌ی شهرش مجانی کار کرد بعد منزوی و گوشه نشین شد. "**علاء الدوله**" که حاکم کرمانشاه بود و از سواد و ذوقِ خسروی خوشش می‌آمد، وقتی که به شیراز منتقل شد، خسروی را هم با خود برد. خسروی در شیراز با خیال سعدی خلوت‌ها کرد و از "وفا علی‌شاه" که مرشد "نعمت اللهی"ها بود، درس‌ها گرفت. نتیجه‌اش نوشتن رُمانی سه جلدی شد به نام "شمس و طغرا" که رمانی تاریخی است و در سال ۶۶۷ اتفاق افتاده. "آبش خاتون" که زنی عیاش است، حاکم شیراز است. خواجه شمس الدین که بازمانده‌ی دیلمیان است، به شیراز رفته. بازار شیراز آتش می‌گیرد و به خانه‌ی سرکرده‌ی مغول‌ها سرایت می‌کند. دختر زیبای "التاجو بهادر" که "طغرا" نام دارد، با دایه‌اش در خانه تنهاست. شمس جرأت می‌کند و با نوکرش وارد آتش می‌شود و طغرا را نجات می‌دهد و هر دو عاشقِ هم می‌شوند اما طبق قانون یاسای چنگیز، مغول‌ها دختر به تاجیک نمی‌دهند و همین چالشِ داستان می‌شود و خواننده را دنبال خودش می‌کشانَد. چالش دیگر این است که "محمد" "پسرِ سلطانِ بزرگ مغول عاشق طغرا می‌شود...

در هر سه جلدِ این رمان چالش‌های خوبی وجود دارد. داستان با دیدار شمس و سعدی و مرگ سعدی تمام می‌شود. این رمان اشکالات زیادی هم دارد. برای مثال شخصیت‌هایش با یک نظر عاشق می‌شوند. نویسنده گاه سخنانی جلف و خارج از ادب و اخلاق می‌نویسد، برای مثال درباره‌ی زفاف شمس با سه زنش و با آبش خاتون ادب را کنار گذاشته و بی‌هیچ لزومی، آن صحنه‌ها را توصیف کرده. با این حال می‌توان این اشکالات را نادیده گرفت زیرا این رمان از نخستین رمان‌هایی است که به فارسی نوشته شده و باید هم کاستی‌هایی داشته باشد. این رمان مرزِ ادبیات قدیم و جدید است. چند سال پیش شمس و طغرا تجدید چاپ شد.

خسروی رمان دیگری هم نوشته که "ستاره‌ی لیدی" نام دارد. آن روزها نوشتن رمان‌های تاریخی رواجی داشت و کسانی مانند حسن خان بدیع و صنعتی زاده کرمانی نیز در این فن مهارتی داشتند.

نویسندگان ایرانی به نوشتن رمان‌های اجتماعی هم علاقه داشتند که یکی از آنها "کاظمی" نام داشت و داستانی به نام "**تهران مخوف**" نوشت و در سال ۱۳۴۲ قمری در روزنامه‌ی ستاره ایران به شکل پاورقی چاپ شد. او مانند بقیه‌ی کسانی که رمان اجتماعی می‌نوشتند، به مسائل اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و بدبختی‌های ملت توجه کرد و تهران مخوف را نوشت. بخشی از داستان مربوط است به دختر یکی از اشراف که شوهرش در شب زفاف از حق خود می‌گذرد و او را به حضرت اشرف تقدیم می‌کند و مقامی می‌گیرد. بعدا او را به وزیر تقدیم می‌کند و در اصفهان به ریاست اداره‌ای می‌رسد. آخرش با زنش مشاجره می‌کند و پس از ماجراهایی او را به یکی از خانه‌های بدنام می‌برند. نویسنده در این رمان خواسته وضع حقارت‌آمیز زنان را نشان بدهد. برای کسانی که اهل تحقیقات بیشترند، بهتر است رمان‌های آن دوره را بخوانند. در قطره‌ی بعدی کمی از داستان کوتاه خواهم گفت تا زودتر به امروز برسیم و ترانه و ادبیات امروز را ببینیم و تعجب کنیم که چقدر تغییر کرده.

ادامه دارد

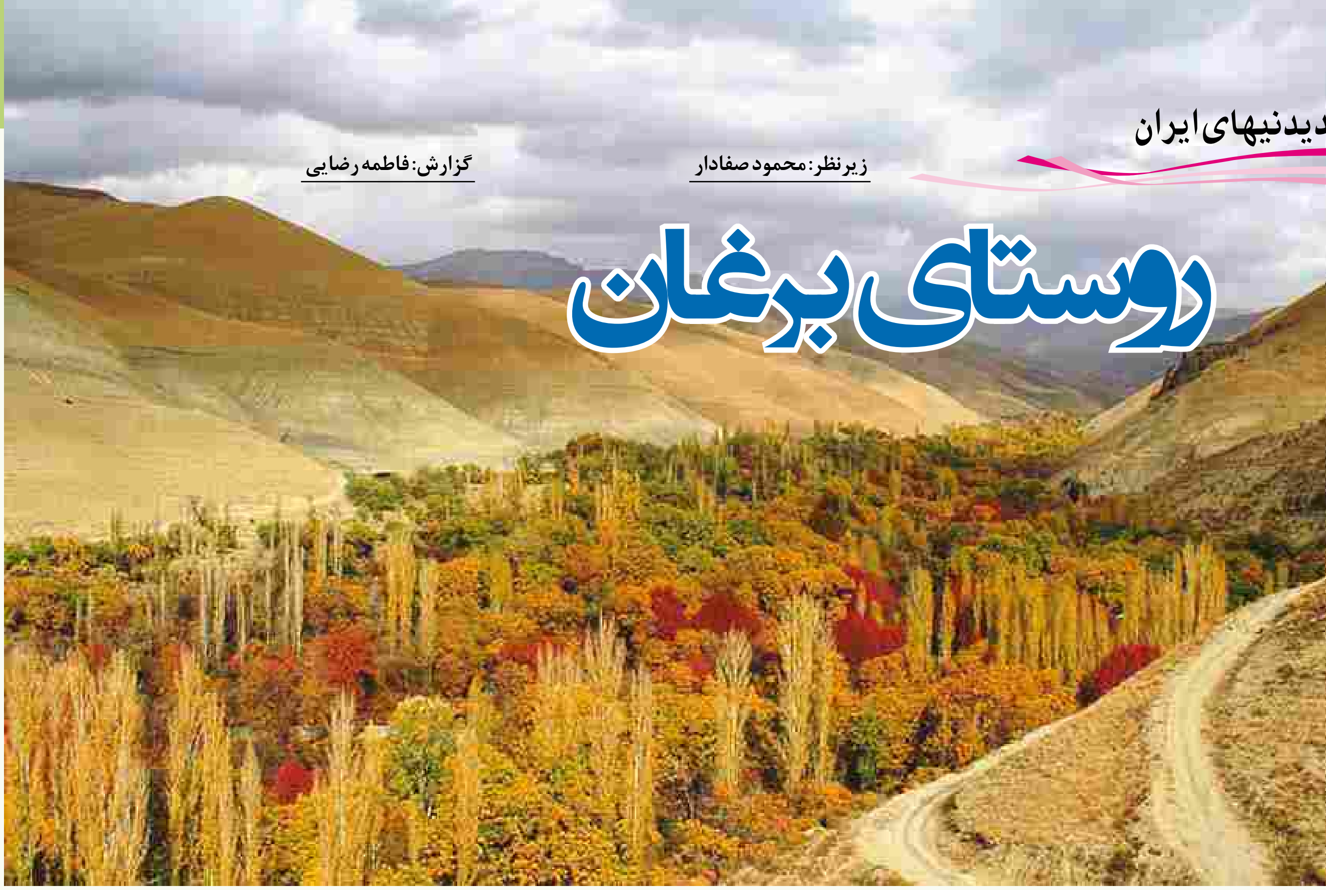
کار نیک را با منّت باطل نکن.

امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: فاطمه رضایی

روستای برغان



روستای برغان، یکی از روستاهای اطراف استان تهران و البرز است که در ۱۳ کیلومتری شمال غرب کرج واقع شده است. این روستا از توابع بخش «چندار» در شهرستان ساوجبلاغ است. ارتفاع ۱۶۵۰ متری آن از سطح دریا باعث شده که در فصل پاییز و زمستان، آب و هوایی سرد داشته باشد، اما در بهار و تابستان هوایی بسیار مطبوع دارد. قدمت این روستا از کرج بیشتر است. راحت‌ترین نشانه قدمت روستا، درختان کهنسال آن هستند که عمرشان به بیش از ۱۰۰۰ سال می‌رسد.

جمعیت روستای برغان حدود ۶۰۰ نفر است که اکثرشان به کشاورزی، باغداری و دامداری مشغول هستند. در زمان‌های گذشته، برخی از مردم روستا به بافت کرباس، جاجیم، جوراب و شال گردن مشغول بودند اما امروزه کمتر به این کارها مشغول هستند. دین مردم روستا اسلام و مذهبشان شیعه است.

روستای کوهپایه‌ای برغان، از روستاهای گردشگری منطقه هم محسوب می‌شود. مناظر دل‌انگیز از باغ‌ها و مزارع سرسبز برای هر بیننده‌ای جذاب است. دو رودخانه شاهرود و سنج که از رشته کوههای البرز سرچشمه می‌گیرند، از کنار روستا می‌گذرند و چشم‌اندازی زیبا را به خصوص در فصول گرمتر سال ایجاد می‌کنند. به یمن وجود این رودخانه‌ها، برغان روستایی سرسبز و باطراوت است که همواره مورد توجه گردشگران بوده است.

اما برغان مکان‌های دیدنی متعددی هم دارد. اماکن مذهبی روستا، مسجد جامع و حسینیه روستا که روبروی هم واقع شده و یک طاق بزرگ که از روی کوچه می‌گذرد، آنها را به هم متصل می‌کند. درخت چناری کهن و ۱۰۰۰ ساله در محوطه مسجد

روستای آجین دوجین



آجین دوجین از روستاهای زیبای حوالی استان تهران است. این روستا در شمال شهر کوهسار در استان البرز قرار دارد و ۸ کیلومتر تا هشتگرد، ۳۵ کیلومتر تا کرج و ۷۰ کیلومتر تا تهران فاصله دارد. روستا از سوی شمال به روستای دوزعنبر وولیان، از سمت جنوب به روستای خوروین، از غرب به شهر جدید هشتگرد و از شرق نیز به روستای اسکولدر و گلین رود محدود می‌شود. این روستا در ارتفاع ۱۸۱۵ متری از سطح دریا قرار دارد و به دلیل بارش فراوان، روستای پربار و سرسبزی است. رودخانه‌ای باطراوت هم در میان روستا جریان دارد که از چشمه‌های دره‌های بالادست سرچشمه می‌گیرد. این رودخانه از میان پارک جنگلی آجین دوجین و کوچه‌ها و زمین‌ها و باغ‌های روستا می‌گذرد. تمام درختان پارک جنگلی آجین دوجین توسط اهالی خود روستا کاشته شده‌اند.

حدود ۶۰۰ خانوار در روستا سکونت دارند که ۲۰۰ خانوار به صورت دائم در آن ساکن هستند و ۴۰۰ خانوار دیگر برای ییلاق به این روستا می‌آیند. مردم آجین دوجین همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. زبان آنها فارسی است و لهجه‌ای محلی دارند.

اینطور که در مورد نام روستا گفته می‌شود، آجین دوجین از دو واژه تشکیل شده است. آجین به معنی آسیاب، و دوجین هم که به معنی عدد است و تعداد آسیاب‌ها را نشان می‌دهد. به همین دلیل است که اهالی روستا، به میدان روستا، میدان آسیاب هم می‌گویند. درخت توت کهنسالی در میدان روستا قرار دارد که مورد توجه همه

قرار دارد که شهرتی خاص دارد و حسینیه روستا که بیش از ۵ قرن قدمت دارد.

از جاذبه‌های تاریخی روستا، تپه‌ای به نام کش کلاست که در شمال روستا قرار گرفته و حدوداً ۱۲۰ متر از روستا ارتفاع دارد. پلی قدیمی روی رودخانه شاهرود در مقابل ورودی حسینیه بنا شده که مربوط به دوران صفویه است و در طول زمان و دوره‌های زندیه وقاجاریه و پهلوی، مرمت شده است.


پل قدیمی روی رودخانه شاهرود


حسینیه

زیارتگاهی هم در روبروی تپه کش کلا و دامنه جنوبی دره شاهرود وجود دارد که به آن چهل دختر یا چیر سیبدارک می گویند. درخت سیب کهنسالی در این محل وجود دارد که مردم برای اداشدن نذر و نیازشان به آن دخیل می بندند. قبرستان روستا هم روی این تپه قرار دارد.

از هر چه بگذریم، نوبت سوغاتی‌ها و خوراکی‌های روستاست. محصولات اصلی کشاورزی روستا شامل غلات و صیفی جات می‌شود و میوه‌های گردو، آلبالو، گیلاس، گوجه درختی و توت آن معروف هستند. گوجه و آلوی برغان در تمام منطقه مشهور است. عسل طبیعی و خوشمزه و سایر محصولات لبنی هم از دیگر سوغات آن هستند.

برای رفتن به این روستا می توانید یکی از دو مسیر زیر را انتخاب کنید:

مسیر اول این است که از راه قدیمی روستا بروید. ۱۳ کیلومتر بعد از عوارضی کرج ـ قزوین به دو پل هوایی می‌رسید که پل‌های کردان هستند. قبل از پل هوایی اول، جاده‌ای در سمت راست می بینید که ابتدای آن تابلویی با نام کوهسار و کردان قرار دارد. وارد جاده شوید و به بالای پل بروید، بعد از پل به یک دوراهی می‌رسید، تابلوی مسیر سمت راست مناطق کوهسار و کردان ولیان و برغان را نشان می‌دهد. وارد آن شوید و پس از عبور از جاده‌ای پر پیچ و خم و حدود ۱۷ کیلومتر راه به روستای برغان می‌رسید.

مسیر دوم، مسیر باغستان ـ برغان است که در چند سال اخیر احداث شده است. ابتدا باید مسیر باغستان کرج به روستای آشتگاه را طی کنید، به یک دوراهی می‌رسید که راه برغان را توسط تابلویی به شما نشان می‌دهد. از اینجا تا روستای برغان حدود ۱۰ کیلومتر راه است که جاده‌ای زیبا و پر پیچ و خم و خلوت با مناظر زیباست.

■

اهالی روستاست.

از جاذبه‌های مذهبی روستا باید به چندین امامزاده روستا اشاره کرد. این روستا مدفن هفت امامزاده است وبنای امامزاده‌ای به همین نام (هفت تن) در آن بنا شده است. جالب است بدانید که آجین دوجین روستای بسیار کهن با قدمتی نامشخص است، به طوری که در



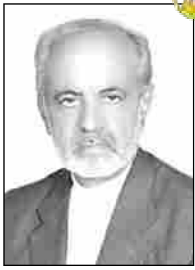
کتب مختلف در زمان‌هایی حتی تا ۶۰۰۰ سال پیش از آن صحبت شده است. از آثار تاریخی روستا می توان گنج تپه و سیاه تپه را نام برد. اینطور که می گویند، قلعه یا شهری در زیر گنج تپه نهفته است و به همین دلیل است که نام آن را گنج تپه گذاشته‌اند. سیاه تپه نیز محل ساخت اولین ظروف سفالی در این منطقه بوده و چندین کوره سفال پزی در دل آن مدفون است.

مردم این روستا عموماً به کشاورزی و باغداری مشغولند. آجین دوجین پهنه وسیعی دارد و از دو بخش کلی تشکیل شده است. یک بخش آن در کوهپایه است که در آن باغاتی از گیلاس، آلبالو، توت هراتی، گردو و سر ابامی وجود دارد. بخش دیگری هم در دشت واقع شده است که محصولات دیگری از جمله گندم و جو در آن کشت می‌شود.

برای رفتن به روستای آجین دوجین می توانید از اتوبان کرج ـ قزوین و کنار گذر روستای کردان بروید. در این مسیر، روستاهای کردان، بانوصحرا، چندار، قلعه، شنده، ازنق و خوروین هم قرار دارند.

■

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع):

التوبـة تُطَهِّرُ الْقُلُوب وَ تُغَسِّلُ الذّنوب

مولای تقوی پیشه گان حضرت علی(ع) فرمودند: توبه دلها را پاکیزه می کند و گناهان را می‌شوید.

یکی از موجبات سقوط آدمی از اوج کرامت انسانی به دره هولناک حیوانیت و حتی پست تر گناه و نافرمانی از خداست.

امام باقر (ع) فرمودند: هیچ چیز به اندازه معصیت دل را فاسد و تباه نمی کند. در واقع هر گناه لکه سیاهی است که بر آیینه دل ولوح سینه می‌نشیند: اگر نادم و پشیمان شد و توبه کرد آن لکه زدوده می‌شود و اگر فرصت‌ها را به غفلت سپری نمود آن لکه ثابت می‌شود و گاهی فراموش شده آدمی توفیق توبه هم پیدا نمی کند.

دوستان، توبه از گناه شروطی را می‌طلبد اگر با گناهم حق کسی ضایع شده یا خسارتی به او وارد آمده است باید حلالیت بطلبد و جبران مافات کند، و اگر حقوقی از حقوق ا... را معطل گذاشته باید درصدد جبران بر آید و آنگاه توبه نماید.

البته اگر توبه با شرایط آن انجام شود گناهکار را به کلی پاک می کند. سخنی از پیامبر گرامی (ص) است که امام باقر (ع) هم این سخن را فرموده‌اند که: **التائب من الذنب کمن لاذنب له**

گناهکاری که توبه می کند همچون کسی می‌شود که گناه نکرده است.

در قرآن می‌خوانیم که خود خداوند گناهکار را می‌خواند از او می‌خواهد که توبه نصوح کند **یا ایهاالذین آمنوا توبوا الی ا... توبـة نصوحاً**

ای مومنین به جانب خداوند باز گردید و توبه کنید توبه‌ای بدون باز گشت به گناه.

طاعت کند سرشک ندامت

گناه را/ریزش سفید می کند

ابر سیاه را

گرایش خود را به ما، با دوست داشتنی سنتی روشن همراه کنید ● امام زمان (عج)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



مثل مادرم ساده زیبا و پر معنی

منبع: GuidepostsMagazine

من و مادرم

وضعیت بینایی مادرم روز به روز بدتر می شد اما نمی دانستم یا بهتر است بگویم، نمی خواستم بدانم اوضاع چقدر وخیم است تا اینکه آن روز که به آپارتمانش رفته بودم، متوجه وضعیت بینایی او شدم. آپارتمانش نزدیک خانه بزرگ وویلایی من بود. یک خوابه‌ی کوچکی که به نظرم برای زنی به سن وسال او کاملاً مناسب بود. آن آپارتمان را خودم برایش پیدا کرده بودم. مدتی بود که مادر به مراقبت بیشتر نیاز داشت و با خودم فکر کردم چه چیزی بهتر از اینکه نزدیک من که دخترش هستم باشد تا هر وقت که به کمک نیاز داشت، خودم را به او برسانم. آن روز هم در راه بازگشت به خانه برای سر زدن به آپارتمانش رفته بودم. مادر، در اتاق خواب روی زمین خم شده بود و با دست دنبال چیزی می گشت. هر از گاهی به تصور اینکه آن شیء را یافته، آن را محکم می گرفت اما وقتی کمی با انگشت هایش بازی می کرد، متوجه می شد دستش خالی است. باز هم چند دقیقه بعد این کار را تکرار می کرد.

فکر کنم از این کار خسته شد. شاید هم از اینکه او را در آن وضع می دیدم، ناراحت بود. مایوس از جا برخاست. مادر را صدا زدم. به طرفم برگشت. در پس عینکی که دیگر خوب کار نمی کرد، می توانستم دو چشم آبی و درخشانش را ببینم که نگرانی در آنها موج می زد. ابرو درهم کشید. گفتم: «مامان، فکر کنم نور چشمتون رو اذیت می کنه.» مادر سرش را به نشانه تایید تکان داد. نگران این بود که مبادا حرفش درست نباشد. عادت نداشت روی نظر یا حرف کسی حرف بزند. عادتی که در آن دوران به کار من آمده بود و برخلاف بسیاری از افراد آن سن وسال، خیلی زود با همه چیز موافقت می کرد. نگرش مادر نسبت به همه چیز مثبت بود حتی در آن شرایط که هیچ چیز بر وفق مرادش نبود. مدتی بود که در راه رفتن هم با مشکل روبرو بود. داشتم به قدم های آهسته اش نگاه می کردم که گفت: «باید با هم حرف بزنیم.» من اشتیاقی نشان ندادم و حرف نزدیم.

اولین باری را که مادر تصمیم گرفت مدتی در خانه من زندگی کند، به یاد دارم. تا آن وقت نمی دانستم دقیقاً شرایط چگونه است. او در اواخر دهه ۷۰ عمرش قرار داشت. زنی کاملاً مستقل بود. من هم مادر دو فرزند بودم و در حومه شهر زندگی می کردم. از زمانی که کالج را شروع کردم، دیگر با مادر زیر یک سقف زندگی نکرده بودم. ما از خیلی جهت ها با هم فرق داشتیم و گاهی نمی توانستیم همدیگر را درک کنیم. مادرم، زنی نامرتب بود که تصمیم های آنی می گرفت و من با هر اتفاقی که ناگهانی رخ داده باشد، کاملاً مخالف بودم. به نظرم همه چیز باید حساب شده و با برنامه ریزی پیش می رفت و هر اتفاقی غیر از این برخلاف میل من بود و با آن مخالفت می کردم. تمام سرگرمی و علاقه من به عنوان دختری نوجوان این بود که عصرهای بلند تابستان، همه وقتم را در اتاقم بگذرانم و کتاب بخوانم یا کتاب های کتابخانه پدرم را بر اساس حروف الفبا مرتب کنم. اما مادرم عاشق خرید بود، مخصوصاً وقتی حراج فصل شروع می شد. من معتقد بودم خرید کردن، فقط وقت تلف کردن است و انسان کارهای مهمتری برای انجام دادن دارد.

سال آخر دبیرستان، بیشتر وقت و فکرم صرف این می شد که لباسم با هم هماهنگ باشد و به کفش و کیفم بیاید. مادر همیشه به من توصیه می کرد سختگیر نباشم. او بارها به من گفت همه چیز با هم جور نمی شوند. اما همه اینها به سالها پیش بر می گردند. مادر می خواست با من حرف بزند و من به این مساله فکر می کردم که اگر او بخواهد بار دیگر به خانه من بیاید و کنار من زندگی کند، اوضاع چطور پیش خواهد رفت؟ من زندگی خودم را داشتم و نمی توانستم مادرم را با شرایط جدیدش بپذیرم. مادرم عاشق رفت و آمد بود و همیشه عادت داشت دوستانش بدون هماهنگی قبلی برای چای عصرانه و گپ زدن به خانه اش بیایند. دوست داشتم به مادرم خوش بگذرد اما همیشه به این موضوع فکر می کردم که من در یک شبانه روز فقط ۲۴ ساعت زمان دارم و این مدت را می توانم به کارهای مهمتری اختصاص بدهم.

چکه‌ی نور در اتاق مادر

آن زمان بود که تصمیم گرفتم برای مادر، آپارتمانی چسبیده به خانه خودم بگیرم. هم من مستقل بودم و به برنامه هایم می رسیدم هم او می توانست هر طور که می خواهد به برنامه زندگی اش برسد. اگر هم مشکلی برایش پیش می آمد، خیلی سریع خودم را به او می رساندم. حالا اوضاع فرق کرده بود. مادر مسن تر شده بود و به وضوح مشخص بود که همه چیز تغییر کرده است. با این حال، همان زن مستقل همیشگی بود و دوست داشت آن طور که می خواهد زندگی کند. بچه ها خوشحال بودند که مادربزرگشان نزدیک آنهاست. او را ماما ن شماره دو صدا می زدند. یخچال و کمدهای خانه مادرم پر شده بود از نقاشی های رنگارنگ بچه ها. کاری که هرگز برای من نکرده بودند. گاهی صدایشان را می شنیدم که با هم می گفتند و می خندیدند. هر بار که مادر مهمان داشت، یکی از بچه ها برای کمک می رفت. میز را می چید و به او در پذیرایی کمک می کرد. گاه آرزو می کردم که‌ای کاش جای مادر بودم و همه این طور دوستم داشتند و با من احساس راحتی می کردند. کاملاً آشکار بود که حتی بچه های خودم هم با من راحت نبودند و گویی کنار مادرم هیچ کمبودی نداشتند. بعضی وقت ها به او حسادت می کردم و کینه اش را به دل می گرفتم و این حس، مرا از او دور می کرد. همسرم چند بار به من پیشنهاد داد که مادر را به خانه خودمان ببریم زیرا با بالا رفتن سن، تنها ماندن برایش خطرناک می شد اما من از این کار سرباز می زدم و می گفتم اگر مادر واقعاً مشکل دارد، چرا هنوز عصرها به خرید می رود و بیشتر وقتش را با دوستانش خوش می گذراند.

همه چیز با احساس دوگانه من پیش می رفت. گاهی این حس بر من غلبه می کرد که باید مادر را به خانه خودم بیاورم و تمام وقت مراقب او باشم. و گاه این حس در من قوت می گرفت که او به کمک من نیاز ندارد و می تواند از پسِ زندگی اش بر بیاید. تا اینکه آن صبح از راه رسیدِ و مادر را در حالی پیدا کردم که کف اتاق خوابش دنبال چیزی می گشت. تکه‌ای نور خورشید روی قالیچه کف اتاق افتاده بود و مادر که دیگر درصد بالایی از بینایی خود را از دست داده بود، فکر می کرد چیزی آنجا افتاده و می خواست آن را بردارد و تشخیص نمی داد برداشتن نور با دست کاری بیهوده است. صدای مادر مرا از فکر و خیال بیرون آورد. «شاید بیشتر از چیزی که فکرش رو

می‌کردم به کمک نیاز دارم.» نفس عمیقی کشیدم و منتظر بقیه حرفش ماندم اما ادامه نداد. سرفه‌ای کردم و گفتم: «بله. منم این طور فکر می‌کنم. باید خودم رو برای همچین روزی آماده می‌کردم اما آماده نیستم. همیشه فکر می‌کردم همه چیز همین طور که هست ادامه پیدا می‌کنه.»

سپس از جا برخاستم و بدون هیچ حرف دیگری به خانه خودم رفتم. دکترها چند روز پیش گفته بودند که مادر به زودی بینایی‌اش را به طور کامل از دست می‌دهد و هیچ کاری از کسی ساخته نیست. به خلوتگاه مخصوصم، یعنی آشپزخانه رفتم و دعا کردم خداوند به من برای کاری که قرار بود انجام بدهم، استقامت لازم را بدهد.

صبح خیلی زود به آپارتمان مادر رفتم. هنوز از خواب بیدار نشده بود. چمدانش را از کمد بیرون آوردم و مشغول جمع کردن لباس‌ها و وسایلش شدم. به نظرم این بهترین تصمیم بود. مادر در خانه سالمندان راحت‌تر بود و پرستاران آنجا به او بهتر رسیدگی می‌کردند. وقتی از خواب بیدار شد، بدون هیچ حرفی صبحانه‌اش را دادم و به او گفتم برای همه ما بهتر است که او در خانه سالمندان بماند. بعد به مادر قول دادم هر روز به او سر بزنم. مادر حرفی نزد. مثل همیشه ساکت ماند. لبخند سردی زد و دنبالم راه افتاد. به سختی می‌توانست راه برود. دستش را گرفتم و او را تا ماشین بردم. سوار شدیم. هر دو در راه ساکت بودیم. نمی‌دانم مادر از تصمیم من ناراحت بود یا نه. اما من مدت‌ها به این موضوع فکر کرده بودم. شوهرم و بچه‌ها کاملاً مخالف بودند ولی من برنامه‌ریزی کرده بودم و مطمئن بودم این کار بیشتر از اینکه به نفع من باشد، برای خودش سودمند خواهد بود.

چه زود پیر شد!

پرستار با خوشرویی به استقبال مادر آمد و او را به اتاقش راهنمایی کرد. نمی‌توانستم احساس او را از صورت یا چشم‌هایش بخوانم. وسایلش را تحویل دادم و به سرعت از آنجا رفتم. بهتر است بگویم گریختم! در آن لحظه نمی‌دانستم از چه چیزی فرار می‌کنم. فکر می‌کردم اگر کمی بیشتر بمانم، مادر احساساتی می‌شود و از من می‌خواهد او را به خانه برگردانم. من نمی‌دانستم که دارم از خودم فرار می‌کنم.

وقتی به خانه برگشتم، خوشحال شدم که هنوز شوهرم و بچه‌ها برنگشته‌اند و کسی نیست که اشک‌هایم را ببینند. آن شب سردرد را بهانه کردم و از اتاقم بیرون نرفتم. فردا صبح، خورشید تازه سر زده بود که به آپارتمان مادر رفتم. همه چیز مثل روز قبل دست نخورده بود. حتی بچه‌ها در نبود مادر دل نداشتند به خانه‌اش بروند و آنجا را بدون حضور او ببینند. من هم نتوانستم به چیزی دست بزنم. به خانه برگشتم. آن روز به دیدن مادر نرفتم. نمی‌دانم چرا. نمی‌توانستم با او رودررو شوم. شاید خجالت می‌کشیدم. یک هفته با

سال‌های زیادی گذشته بود و از مادر غافل بودم. حالا دکتر می‌گفت زمانِ باقیمانده خیلی کوتاه و محدودِ است

بهانه‌هایی که برای خودم ردیف می‌کردم، از ملاقات مادر طفره رفتم. تا اینکه یک شب، سرِ میز شام از بچه‌ها شنیدم که مادر دچار مشکل شده و حالش خوب نیست. گویا فشار خونش بالا رفته بود و پاهای ناتوان و رنجورش به شدت ورم کرده بودند و دردِ زیادی را تحمل می‌کرد. بغضم شکست. من با خودم و مادر چه کرده بودم؟ همسرم با اشاره به بچه‌ها فهماند که ما را تنها بگذارند. برایم لیوانی آب آورد و مرا نوازش کرد. کمی آرام شدم. اما نمی‌توانستم از فکر مادر بیرون بیایم. همسرم که همیشه همراه زندگی‌ام بوده و هست، آن شب با من خیلی حرف زد. از من خواست به ندای قلبم گوش کنم و مادر را به خانه بیاورم. همسرم به من قول داد خودش و بچه‌ها هم به من کمک کنند. آن شب برعکس چند شب گذشته راحت به خواب رفتم و تا صبح آسوده خوابیدم. صبح، همسرم که زودتر از من بیدار شده



بود، صبحانه‌ام را آماده کرد و بعدش با هم به خانه سالمندان رفتیم.

باورم نمی‌شد! مادر در این چند روز به شدت ضعیف شده بود. به سختی نفس می‌کشید. پاهای نحیفش ورم کرده بودند و درد داشتند. فشار خونش بالا بود و هر لحظه خطر تهدیدش می‌کرد. او را در آغوش گرفتم و اشک ریختم. اگر مادر از دنیا می‌رفت، آیا می‌توانستم خودم را ببخشم؟ همسرم پیشنهاد داد قبل از بردن مادر به خانه، او را به پزشکش نشان بدهیم. پزشک بعد از معاینه برای انجام آزمایش و گرفتن چند عکس ما را به بیمارستان فرستاد. دست رنجور مادر را محکم در دست گرفتم و او را تا اتاق آزمایش بردم. به سختی می‌توانست حتی قدم بردارد و چقدر به من نیاز داشت. به یاد روزهایی افتادم که مادر کنارم بود و از من حمایت می‌کرد.

مشکل قلبی هم به مشکلات دیگر مادر اضافه شده بود اما به دلیل کهولت سن، عمل جراحی امکان پذیر نبود و تنها راه، مراقبت از او بود. از دیدن مادر در آن وضعیت تعجب کرده بودم. از خودم می‌پرسیدم مادر کی آنقدر پیر و ناتوان شده که من متوجه نشده بودم؟ پزشک بعد از دیدن نتیجه عکس‌ها و آزمایش‌ها به من و همسرم اعلام کرد که اگر کاملاً مراقب مادر باشیم، شاید این شانس را داشته باشیم که یکی دو سال دیگر هم مهمان ما باشد. یکی دو سال؟ ناگهان ترس و نومیدی تمام وجودم را پر کرد. از حالا احساس خلأ می‌کردم. یکی دو سال زمان کمی بود. سال‌های زیادی گذشته بود و من از مادر غافل بودم و حالا دکتر می‌گفت زمانِ باقیمانده خیلی کوتاه و محدود است.

فرصتی الهی

مادر را به خانه آوردیم. چند روز اول حال خوشی نداشت و از درد به خود می‌پیچید. اما بعد به حالت عادی برگشت و همان مادر همیشگی شد. اما مادری که سال‌ها از عمرش گذشته بود و از طراوت و شادابی سال‌های قبل، خاطره کمرنگی در چشم‌های همیشه آبی‌اش دیده می‌شد. تصمیم گرفتم از دوستان مادر بخواهم باز هم به او سر بزنند و کنارش باشند. آنها هم با کمال میل پذیرفتند و فردا عصر، خانه پر از صدای خنده شد. باز هم بدون برنامه‌ریزی قبلی آمده بودند اما این بار خودم با اشتیاق زیاد از آنها پذیرایی می‌کردم و از این کار لذت می‌بردم. وقتی دوستان مادر رفتند، مادر از من تشکر کرد و با خنده گفت: «بچه‌ها باور نمی‌کنن که من پیر و ناتوان شده‌ام. از من خواستن بدون کمک از جام بلند شم و چند قدم راه برم.» دست مادر را فشردم. ادامه داد: «می‌دونی خوبی نابینا شدن چیه؟» لبخندی زد و ادامه داد: «نمی‌تونی چین و چروک خودت و دوستانت رو ببینی و همیشه فکر می‌کنی همه جوان و زیبا موندن.»

به مادر چشم دوخته بودم و از این متعجب بودم که در آن شرایط دشوار چگونه می‌تواند با شرایط کنار بیاید و حتی خودش را با نابینایی‌اش وفق بدهد. اخلاقی که روزگاری فکر می‌کردم اصلاً خوب نیست و آدم نباید با همه چیز موافق باشد، الان و در این شرایط به کار مادر آمده بود و به او روحیه داده بود. حالا می‌فهمیدم خداوند چه لطف بزرگی در حق مادرم کرده.

کار من چند برابر شده بود و باید تمام مدت شبانه‌روز حواسم را جمع می‌کردم و مراقب کوچک‌ترین تغییر وضعیت مادر می‌بودم. گاهی خسته می‌شدم اما خداوند نیرویی پایان‌ناپذیر به من عطا کرده بود که خودم هم نمی‌توانستم باور کنم. یک روز غروب بعد از رفتن دوستان مادر، مشغول جمع کردن میز بودم که دستم به ظرف داروها خورد و کف اتاق پر از قرص شد. روی زمین خم شدم و در حالی که از خستگی توان حرکت نداشتم، مشغول جمع کردن قرص‌ها شدم.

بقیه در صفحه ۲۵

به نتیجه رسیدن امور مهم، اغلب به انجام یافتن امری کوچک بستگی دارد

● چاردینی

Tayebakbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب

قرار تلخ در مهمانی دخترخاله‌ها...

براساس سرگذشت: پروا

حکایت دخترخاله‌هــای فامیل آنها، حکایتی بود که همه می‌دانستند، یعنی می‌دانستند که دلیل اصلی قوام آن خانــواده، حضور این پنــج دختر خاله جوان اسـت. پنج دختر جوان و پرشـور و سراسر از انرژی، "مهتاب و فاطمه و پروا و مریم و سیما"؛ این پنج دختر مثل همه فامیل‌ها و خویشـاوندانی کـه اهل رفت و آمد خانوادگی هسـتند، از بچگی و از خردسالی، کنار هـم و دوش به دوش یکدیگر بزرگ شـدند. از دوره دبیرسـتان و آغاز نوجوانی بود کـه با هم صمیمی‌تر شدند و برخلاف بسیاری از مردم، از همین "همخون بـودن" و فامیل بـودن، یک رفاقت قشـنگ و پر از صمیمیت میانشان شـکل گرفت؛ رفاقتی که نه فقط برای خودشـان، که حتی برای دوام ارتباطات فامیلی هم از آن خرج می‌کردنـد. هر وقت دو تا از خاله‌ها ـ مانند بسیاری از خواهران ایرانی ـ به دلایل کوچک یا بزرگ، نسـبت به همدیگر کدورتی پیدا و یا با هم قهر می‌کردند، این جمع دخترخاله‌ها بود که نمی‌گذاشت دلخوری‌ها ادامـه پیدا کند و با نقشـه‌های دخترانه شان، دوخواهر را آشتی می‌دادند و یا اگر پدرانشان با هم اختلاف پیدا می‌کردند، باز هم دخترخاله‌ها بودند که هر طور بود دو باجناق را آشتی می‌دادند!

شـاید به همین دلیل بود کـه بزرگترهای فامیل نیز تلاش می‌کردنـد این جمع پنج نفره دخترخاله‌ها از هم نپاشد.

در بیـن دخترخاله‌ها، از همـان اول و ناخودآگاه "پروا" شـکل و شـخصیت یک "لیدر" را داشـت. او قـرار دیدارهای پنج دخترخالـه را تعیین می‌کرد. او بـود که تا می‌فهمید مادر فاطمه با مادر "سـیما" قهر کرده‌اند، دست به کار می‌شد تا هر کدام از دو خواهر که کوچکتر است، خواهر بزرگترش را دعوت کند!

یا کافی بود بین دو باجناق بر سـر خرید و فروش یک ماشـین، یا هر موضوع دیگـری، اختلاف و قهر پیش بیاید، بدون معطلی "پروا" دسـت به کار می‌شد تا شوهر خاله‌هایش را هر طور شده آشتی بدهد.

معـاون این گروه پنج نفره "مهتـاب" بود. او البته جنبه‌های مدیریت "پروا" را نداشـت، به زبان ساده، مهتـاب مانند پروا، بیـن دخترخاله‌هـا و کل فامیل محبوبیت نداشـت، اما نسـبت به "پروا" یک مزیت داشت: بچه پولدار بود و خانواده‌اش بین همه خاله‌ها، ثروتمندتـر از همه بودند. به همین خاطر، مهتاب که همیشه جیبش پر از پول بود، برای خودش محبوبیت می‌خرید. وقتی تولد یکی از بچه‌های فامیل می‌شـد، هدیـه‌ای که مهتاب می‌خرید، سـه برابر قیمت همه کادوهایی بود که بقیه دخترخاله‌ها خریده بودند.

یا بعدهـا که بزرگتر شـدند و "دوره‌هایی" را در فاصله ماهـی دو بار برگزار می‌کردنـد، هنگامی که مهتاب میزبـان "دوره" می‌شـد، هزینه‌ای که برای پذیرایـی از دخترخاله‌ها می‌کـرد، برابری می‌کرد با هزینه یک سال مهمانی بقیه دخترخاله‌ها!

شـاید به همین خاطر بود که همیشـه و از دوران نوجوانی دختر خاله‌ها، رقابتی نامحسـوس میان این دو دخترخاله شکل گرفته بود، رقابتی خاص و هیجان انگیز! هر چند که اکثر اوقات "مهتاب" بود که سـعی می‌کرد، روی دخترخاله‌اش را کم کند. پروا اما، کمتر سـعی می‌کرد مقابلـه به مثل کند، ولـی اگر تصمیم می‌گرفـت این کار را بکند، به بدترین شـکل ممکن مهتاب را سر جایش می‌نشاند!

بـه همین دلیل بـود که مهتاب هر وقت سـر به سـر "رئیس گروه دخترخاله‌ها" می‌گذاشت، همیشه چشم انتظار یک انتقام سفت و سخت از ناحیه او بود، با این تفاوت که اکثر اوقات "پروا" گذشت می‌کرد!

ماجـرای دوسـتی دخترخاله‌ها ادامه داشـت و همگـی پا به پای هم بزرگ شـدند و دوره نوجوانی را پشـت سر گذاشتند و دبیرسـتان را تمام کردند و پا به دنیای جوانی گذاشـتند و کم کم تبدیل شـدند به دختران دم بخت، که یا برایشان خواستگار می‌آمد، یا خودشان قصه‌های عاشقانه‌ای داشتند و...

اپیزود اول ـ آبان ۱۳۹۰

ـ ای "پـروا"ی آب زیـر کاه... بدون سـر و صدا کار می‌کنی...

ـ ببیـن این "پـروا" چقدر زرنگ بـود، هر بار ما می‌نشسـتیم از رازهای عاشقانه‌مان حرف می‌زدیم، اون فقط سـکوت می‌کرد. نگو قـراره به زودی آس رو کنه!

ـ راسـت میگـه... تو فقط بگو ایـن "تکخال" رو از کجا پیدا کردی؟ اگه خودش هم شـبیه عکسـش باشـه، به خدا از محمدرضا گلـزار و بهرام رادان هم خوشگلتره...!

آن روز کـه نوبت دوره در خانه پدر و مادر "پروا" بود، دخترخاله‌ها خانه را روی سرشان گذاشته بودند! موضوع این جشن کوچک و خودمانی هم خبر "ازدواج قریب الوقوع پروا بود"؛ خبری که تا آن روز هیچکس از آن اطلاعی نداشـت، تا موقعی که پروا گفت "من و کیوان قراره در تعطیلات نوروز... یعنی پنج ماه دیگه ازدواج کنیم!"

پـروا این را گفت و بعد هم عکس دو نفره‌ای را که چنـد روز قبل در یک پارک با نامزد غیررسـمی‌اش انداخته بود، به دخترخاله‌هایش نشان داد.

ایـن عکس دو نفره، دسـت به دسـت بین چهار دخترخاله می‌گشـت هر کدامشان که چشمشان به عکس خواسـتگار پروا می‌افتاد، اولیـن واژه‌ای که به زبان می‌آورد، در مورد جذابیت کیوان بود.

ـ ماشـاا... بدجنس تو این آلن دلـون رو از کجا پیدا کردی؟

ـ پـروا، نکنه کلک زدی و عکس یک هنرپیشـه هالیـوودی رو مونتاژ کردی رو سـر نامزدت و ما رو سر کار گذاشتی...

ـ عجب تکخالی رو کردی دخترخاله...

و... و... هر کدامشـان خوشـحالی‌اش را با یکی از اینگونـه جملات ابـراز می‌کرد تا نوبـت به مهتاب رسـید. او که همیشـه عادت داشـت در هر چیزی، بهترینش را نسبت به دخترخاله‌ها داشته باشد، حالا به صخـره محکمی برخورد کرده بـود. مهتاب که با توجه به موقعیـت مالی خوب پدرش، با خانواده‌های ثروتمند زیادی آشنا بود و رفت و آمد می‌کرد، اگرچه بـه زبان نیاورد، اما در دل و بـا خودش فکر می‌کرد: "این جذاب‌ترین مردیه که در همه عمرم دیدم..."

و در حالـی که بقیه دخترخاله‌ها منتظر اظهار نظر او بودند، مهتاب عکس را به دست دخترخاله‌اش داد و با لبخندی معمولی گفت: مبارکت باشه پرواجون...، امـا یادت نـره دخترخاله که از قدیم گفتن: "شـوهر خوشگل، مال زن‌های دیگه است"!

مهتاب ایـن را گفت و خنده‌ای پرصدا سـر داد، خنده‌ای که همراه بود با اخم بقیه دخترخاله‌ها! اخمی چنـان معنی دار که مهتاب را متوجه حرف زشـتش کرد و تا خواسـت جملـه‌ای بگوید که زهر حرفش را کم کند، پروا خنداخند گفت:

ـ نگران من نباش عزیزم... اگر برای تو مردی به این خوشگلی و جذابیت پیدا شد، تو زنش نشو!

رنـگ صورت مهتاب مانند اسـمش شـد و این بار نیز هیچکـدام از دخترخاله‌ها نخندیدند. پروا که متوجه حرف بدش شـد، بلافاصلـه "مهتاب" را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

ـ به جون مامان منظوری نداشتم مهتاب جون...

بقیـه دخترخاله‌هـا خندیدند، مهتاب هم سـعی می‌کـرد لبخند بزند و اینطـور وانمود کند که دلخور نشـده! اما دلخور شده بود و در همان لحظات که بقیه دخترخاله‌ها داشتند در مورد مراسم عروسی پروا در تعطیلات نـوروز حرف می‌زدند، مهتاب فقط در این اندیشـه بود که چگونه این "خوش‌قیافه‌ترین مردی را کـه در زندگی‌اش دیده بود از چنگ دخترخاله‌اش بیرون بکشد.

مهتـاب آنقدر باهـوش بود که بهترین و شـاید

وسوسه انگیزترین راه را پیدا کند و آخر مهمانی و موقع خداحافظی، در حالی که سعی می کرد خودش را به خاطر ازدواج قریب الوقوع دخترخاله‌اش خوشحال‌تر از بقیه دخترخاله‌ها نشان بدهد، بعد از کلی شوخی و خنده به او گفت:

ـ من خیلی ذوق کردم پروا... تو باید آخر همین هفته با آقا داماد بیای خونه ما...

پروا که حس می کرد مهتاب می‌خواهد با این لطفش حرف تلخی را که زده بود جبران کند، دخترخاله‌اش را بوسید و قول داد که خبرش را تا آخر شب به او بدهد... و داد... و آخر هفته پروا و کیوان پا به خانه "قصر مانند" خانواده مهتاب گذاشتند.

خانه‌ای که باعث شده بود کیوان ـ که در خانواده‌ای متوسط بزرگ شده بود ـ از دیدنش سرگیجه بگیرد. مهتاب که متوجه نگاه‌های پر از حیرت و حسرت کیوان شده بود، در دلش برای خودش "جشن پیروزی اول" را برگزار کرد...

اپیزود دوم ـ بهمن ۱۳۹۱

خبر مثل بمب در فامیل پیچید و مانند طاعون سرعت گرفت و همچون "نقل تلخ" بین دخترخاله‌ها دهان به دهان چرخید: خبر دارین "کیوان" نامزدیش با پروا رو به هم زده؟

ـ بابا شماها خیلی عقب هستید... هفته قبل کیوان از مهتاب درخواست ازدواج کرد و دو شب قبل هم همراه پدر و مادرش رفتند خواستگاری و مهتاب هم قبول کرد...

ـ من که فکر نمی کردم مهتاب این قدر پست فطرت باشه...

ـ چرا فکر نمی کردی؟ مهتاب همیشه با پروا رقابت می کرد و دلش می‌خواست از اون سرتر باشه...

ـ اصلاً همون شب که مهتاب عکس کیوان رو دید، کم مونده بود سکته کنه. معلوم بود حسودیش شده!

دخترخاله‌ها هر کدام حرفی می‌زدند و... اما همگی بابت یک چیز نگران بودند؛ "خدا می‌دونه پروا چیکار می کنه... اونو که خوب می‌شناسین... پروا یا گذشت می کنه، یا اگر گذشت نکنه، به سخت‌ترین شکل ممکن انتقام می گیره..."

و اینطوری بود که همه منتظر واکنش پروا بودند که ببینند در اولین دیدار رخ به رخ، چگونه با مهتاب برخورد می کند. دست بر قضا، اولین مهمانی دوره‌ای دخترخاله‌ها نیز قرار بود در منزل پروا برگزار شود و در حالی که بقیه دخترخاله‌ها یقین داشتند که "پروا" یا مهمانی را برگزار نمی کند؛ یا اگر هم جا نزند، لااقل مهتاب را دعوت نمی کند، باخبر شدند که قرار مهمانی خانه پروا بر قوت خودش باقی است، و از آن عجیب تر اینکه پروا، به هر سه دخترخاله جداگانه پیغام داده بود که به مهتاب بگویند "اگر خودت دوست داری بیای، من با آمدنت هیچ مشکلی ندارم..."

طبق روال همیشه، مهمانی دخترخاله‌ها از ساعت ۵ عصر شروع می‌شد و تا آخر شب طول می کشید و بعد از خوردن شام تمام می‌شد. آن روز هم پروا مثل همیشه، از خانواده‌اش خواسته بود که از خانه بیرون بروند تا دخترخاله‌ها راحت باشند. ساعت ۳ بعدازظهر بود و دو ساعت تا شروع مهمانی وقت باقی بود که زنگ خانه به صدا درآمد. پروا در را باز کرد و ثانیه‌ای بعد، مهتاب در چارچوب در ورودی ایستاده بود، انگار منتظر واکنشی سخت از سوی پروا بود، اما با لبخند او روبرو شد که گفت: می‌خوای برات گوسفند سر ببرم دخترخاله؟ چرا نمیای داخل؟

مهتاب بغض کرد و جلو آمد و پروا را در آغوش کشید و بریده بریده، و در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت: من اصلا نمی‌دونم چی باید بگم پروا... خودم می‌دونم بهت بد کردم... اما نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم... حالا هم اومدم اینجا که قبل از اومدن بقیه دخترخاله‌ها باهات رک و راست حرف بزنم. من تو رو خوب می‌شناسم پروا... یعنی اخلاقت رو می‌دونم که یا گذشت می کنی... یا به بدترین شکل ممکن انتقام می گیری... اما اومدم که به پات بیفتم تا منو ببخشی و...

پروا زد زیر خنده و به رسم شوخی‌های قدیم، نیشگونی از بازوی دخترخاله‌اش گرفت و خنداخند گفت: "دیوونه شدی مهتاب؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ از نظر من موضوع تمام شده است. من به این نتیجه رسیدم که تو بیشتر از من لیاقت کیوان رو داری، خواهی دید که به جشن عروسیتون هم میام... پس دیگه این حرف‌ها رو نزن!

مهتاب با بهت و خوشحالی دخترخاله‌اش را در آغوش کشید و پرسید:

ـ یعنی تو واقعا از من انتقام نمی گیری پروا؟

پروا خندید و همانطور که سر به شانه مهتاب داشت، به آرامی گفت:

ـ فکر کن سخت‌ترین انتقامم، همین سکوتمه... حالا راضی شدی؟ پس زود بیا توی آشپزخونه کمکم کن. که الان دخترخاله‌ها از راه می‌رسن!

مهتاب آن روز دست و پای پروا را بوسید و آنقدر خوشحال بود که حتی یک ثانیه هم به معنی حرف دخترخاله‌اش فکر نکرد!

اپیزود سوم ـ فروردین ۱۳۹۴

قرار بود مهمانی دوره‌ای دخترخاله‌ها در خانه فاطمه برگزار شود، اما تا همین چند ساعت قبل، در مورد برگزار شدن یا نشدن این مهمانی بین دخترخاله‌ها بحث و جدل بود. فاطمه می گفت: "با این ماجرای "طلاق مهتاب" و مشکلاتی که برای خودش و خانواده‌اش پیش اومده، فکر کنم بهتر باشه که مهمانی این ماه رو برگزار نکنیم...؟"

اما نظر سیما برعکس او بود و می گفت: "ما تو این هفت، هشت سال، حتی موقعی که یکی از بزرگان فامیل فوت کرده، دوره‌هامون برگزار شده... فوقش مثل اون مواقع، بزن و بکوب نمی کنیم... ولی مهمانی رو تعطیل نکن!"

نظر مریم بی‌طرف بود، تا سرانجام پروا توانست فاطمه را قانع کند: "دخترخاله اگر یک مرتبه این مهمانی کنسل بشه، استارت تعطیلیش می‌خوره... بعد هم مگه همه تون نمیگین مهتاب از اون جهنم راحت شد؟ پس ما که نباید عزادار باشیم؟"

اینطوری بود که فاطمه قانع شد و قرار گذاشتند به مهتاب ـ که دو روز قبل طلاق گرفته بود ـ خبر بدهند و بگویند: "اگر به مهمانی نیای، حق داری و ازت دلخور نمیشیم!" و همگی هم یقین داشتند که مهتاب به مهمانی دوره دخترخاله‌ها نخواهد آمد، چرا که پدر مهتاب برای اینکه بتواند طلاق دخترش را بگیرد، نه تنها از مهریه دخترش گذشته بود که در عین حال مجبور شده بود اتومبیل چهل میلیون تومانی مهتاب را هم به نام داماد سرکشش کند تا به طلاق دادن دخترش راضی شود؛ آن هم در شرایطی که دماغ مهتاب به خاطر مشتی که کیوان به او زده بود، شکسته بود و کیوان هم در بازداشت بود و مهتاب برای اینکه کیوان در روز طلاق بیاید، رضایت داد و او از زندان آزاد شد و...

همه این اتفاقات، دلایلی بود که

بقیه در صفحه ۵۷



ساده‌بودن همان‌قدر زرنگ‌بودن است

● امرسون

سرنوشت تلخ

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه اوین ـ بند زنان

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد... اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۴۶

محمدطاها بیگدلی شاملو ۰۹۳۶۲(***)۴۵۸

محمد جلالیان ۰۹۱۹۲(***)۲۱۷

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

این بار در محل مصاحبه زندان بدلیل اینکه روز ملاقات بود انتظارم از هفته‌های قبل طولانی‌تر شد تا بالاخره اولین نفر برای مصاحبه خودش را به آنجا رساند. اما هنوز گفت‌وگویمان به پایان نرسیده بود که یکی از مددجوها دوان دوان به آنجا آمد و گفت که اسم او را برای ملاقاتی خوانده‌اند و او هم برخاست و بعد از عذرخواهی زیاد گفت نمی‌دانسته که ملاقاتی دارد و بعد هم قول داد بلافاصله بعد از پایان ملاقاتی‌اش برای ادامه گفت‌وگو خواهد آمد.

باز هم بیکار مانده بودم و نمی‌دانستم چه کنم؟ یکی از مددجوها که در راهرو ایستاده بود، با دیدن من به سمتم آمد و پرسید: شما خبرنگار هستید؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. با لهجه جنوبی گفت من می‌توانم بیایم و حرف بزنم؟

برای اینکه داستان قبل تکرار نشود پرسیدم:

ـ ملاقاتی نداری؟

سرش را تکان داد و من بعد از انجام هماهنگی، گفت‌وگویم را با او شروع کردم. گفت‌وگویی که بعد از پایان آن، نمی‌توانم بگویم دچار چه حال بدی شدم! حقیقت را بخواهید حتی پشیمان هم بودم و بعد هم فکر کردم حتی نمی‌توانم آن را برایتان بنویسم.

مصاحبه او مدت‌ها در گوشه‌ای باقی ماند تا این که این هفته به سراغش رفتم چرا که به این نتیجه رسیدم این داستان تلخ شاید تلنگری باشد برای خیلی از آدمهایی که به نوعی درگیر مشکلاتی مثل او هستند. البته پیشاپیش از تمام خانواده‌های محترم به دلیل برخی مسائل مطرح شده در این مطلب عذرخواهی می‌کنم.

دختر جوان که خودش را در چادر زندان پوشانده بود، مقابلم به زمین چشم دوخته و منتظر بود تا من سوالاتم را بپرسم. مثل همیشه، برای شروع خواستم تا در مورد خودش مختصری صحبت کند. او آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ جنوبی هستم و از یک خانواده فقیر. پدرم در شهرداری کار می‌کرد؛ مادرم هم مثل بیشتر زنهای جنوبی خانه‌دار بود. من بچه سوم بودم. دو خواهر و پنج برادر هم دارم که یکی ناتنی است. شرایط زندگی‌مان خیلی خوب نبود. اما در منطقه ما، تقریبا همه مثل هم بودند. یعنی نمی‌توانم بگویم بقیه وضعشان بهتر بود. همه در یک سطح بودند با کمی بالا و پایین شاید به همین خاطر کمتر کسی بود که احساس بدبختی کند. دوران کودکی خوبی نداشتم. چون از بقیه خواهرهایم بیشتر شیطنت می‌کردم پدر و مادرم رفتار خوبی با من نداشتند. یعنی می‌دیدم که به خواهرهایم بیشتر از من توجه می‌کنند. شاید هم این احساس من بود، اما در دوران بچگی برایم این معنا را داشت که آنها مرا دوست ندارند. همین باعث شد کم کم از محیط خانه دلزده شوم. بیشتر دوست داشتم از خانه بیرون بروم. با دخترهای همسایه بیشتر از خواهرهایم دوست بودم. گاهی من به خانه آنها می‌رفتم و خیلی کم آنها به خانه ما می‌آمدند. چون من چند برادر داشتم مادرانشان اجازه نمی‌دادند که دخترهایشان به خانه ما بیایند اما من با اجازه و بی‌اجازه مادرم، به خانه آنها می‌رفتم و اغلب تا ساعت‌ها در حیاط خانه‌شان می‌نشستم و بازی می‌کردیم و حرف می‌زدیم. البته بعد هم که به خانه برمی‌گشتیم یا کتک می‌خوردم و یا درست و حسابی با من دعوا می‌کردند. تا بالاخره مدرسه‌رو شدم. اما هیچ علاقه‌ای به درس خواندن نداشتم. حتی نتوانستم یک کلاس درس بخوانم. انگار یاد نمی‌گرفتم. اصلا حرفهای معلم را نمی‌فهمیدم. کلاس اول را دو سال درجا زدم و دست آخر هم از مدرسه اخراج شدم! نمی‌دانم چرا درس را نمی‌فهمیدم در حالی که خواهرهای دیگرم خیلی خوب درس می‌خواندند اتفاقا نمرات خوبی هم می‌گرفتند. این درس نخواندن من هم



دلیلی شد تا باز هم پدر و مادرم کمتر به من و بیشتر به خواهرهایم توجه کنند. حالا دیگر حتی اجازه نداشتم به خانه همسایه‌ها بروم. مادرم قدغن کرده بود حتی پایم را از خانه بیرون بگذارم. بیشتر اوقات گوشه اتاقی کز می‌کردم و در و دیوار را نگاه می‌کردم. اما مشکل به اینجا ختم نشد. فاجعه زندگی من روزی اتفاق افتاد که پدرم برای کار از خانه بیرون رفته بود، مادرم رفته بود خرید و بقیه بچه‌ها هم یا مدرسه بودند یا بیرون از خانه و فقط من و برادرم در خانه بودیم. آن روز او از من خواست تا همبازی‌اش شوم. در عالم بچگی شدم همبازی برادری که خواسته یا ناخواسته شاید هم به قصد، دست به آزار و اذیت من زد! من فقط ۱۰ سال داشتم و نمی‌فهمیدم چه شده است؟ نمی‌دانم... شاید هم اتفاقی نیفتاده بود. یک ساعت بعد مادرم به خانه برگشت و با دیدن من که گوشه حیاط زیر درختهای نخل گریه می‌کردم، پرسید چه شده که رنگ و رویم پریده؟! من که خجالت می‌کشیدم فقط گفتم دعوایمان شده و او هم بعد از آنکه کمی غر زد، رفت دنبال کارهای روزمره خودش... چند روزی حالم خیلی بد بود، اما کم کم فراموش کردم. فکر می‌کردم نباید در مورد این مساله با کسی حرف بزنم.

دو سه سالی از این ماجرا می‌گذشت. تصمیم گرفتم درس بخوانم. در منطقه ما، کلاس‌های نهضت سوادآموزی بود. از مادرم خواستم مرا آنجا ثبت نام کند. اگرچه مادرم امیدی نداشت که من چیزی یاد بگیرم اما شاید برای اینکه مرا از رفتن به خانه همسایه‌ها دور کند، اسمم را نوشت. به کمک معلم‌های نهضت من خواندن یاد گرفتم. اگرچه برادر بزرگم کمی بعد مانع رفتن من به کلاس شد و بهانه کرد که برای من زشت است هر روز به بهانه کلاس نهضت از خانه بیرون بروم!

اما حداقل خواندن یاد گرفتم، ولی نوشتنم خیلی خوب نیست. بعد از اینکه دیگر به نهضت نرفتم، باز هم خانه‌نشین شدم و این بار مشکل حادی برایم اتفاق افتاد. برادر ناتنی‌ام که چند سالی هم از من بزرگتر بود و اعتیاد شدید داشت و هروئین مصرف می‌کرد دیگر تزریقی شدید شده بود. پدر و مادرم خیلی از دستش عذاب می‌کشیدند. چند بار خواستند او را ترک دهند، اما او هر بار در و پنجره خانه را می‌شکست و از خانه می‌رفت تا مواد بخرد. حتی پدرم را تهدید به کشتن کرده بود. همه از او می‌ترسیدند، اما کاری هم نمی‌توانستند انجام دهند، مجبور بودند او را تحمل کنند و هر چه می‌خواهد را به او بدهند. دومین جنایت بزرگ زندگی‌ام را او مرتکب شد و یک روز که مواد مصرف کرده بود، به سراغم آمد و...

این بار دیگر مثل دفعه قبل سکوت نکردم و با گریه و زاری به سراغ مادرم رفتم و همه آنچه بر سرم آمده بود را برایش گفتم.

مادرم اول شوکه شد. همینطور بهت‌زده فقط به من خیره شده بود، وقتی حرفهایم تمام شد، شروع کرد به خودش را زدن. جوری خودش را می‌زد که

جریان زندگی چیزی جز مبارزه میان عاطفه و عقل نیست

● مهر کاویانی

من نمی‌توانستم او را کنترل کنم. آنقدر روی پاهایش کوبید که پاهایش کبود شدند و صورتش از جای چنگ به خون افتاد. شب که پدرم آمد، مادرم او را به گوشه حیاط برد و کم کم برایش تعریف کرد که چه اتفاقی افتاد. پدرم که حرف‌های مادرم را شنید به سراغ برادر معتادم رفت و او را با کتک از خانه بیرون انداخت و تا صبح با مادرم گوشه‌ای نشستند و حرف زدند و گریه کردند. مدتی بعد او را به خاطر سرقت گرفتند و روانه زندان شد و دو سه سالی حبس گرفت و خیال همه راحت شد. تا اینکه پانزده سالم بود که پدرم تصمیم گرفت مرا شوهر بدهد! آنها فکر می‌کردند اگر من ازدواج کنم و بروم، مشکلشان حل می‌شود. خوب فهمیدم که یکی از دوستانش را به بهانه‌ای به خانه آورد و او هم مرا دید و برای پسرش پسندید. چند روز بعد آنها به خواستگاری آمدند و مادرم به زور مرا وادار کرد برای آنها چای ببرم! پسر آنها هم مرا دید و پسندید و من فقط با شش میلیون تومان مهریه به عقد او در آمدم. البته خانواده‌ام به آنها گفتند لازم نیست هیچ مراسمی بگیرند و بعد از عقد هم مرا فرستادند خانه شوهر.

اما زندگی من فقط چهار ماه طول کشید. شوهرم وقتی فهمید من مشکل دارم، مجبورم کرد در این مورد به او توضیح بدهم و من همه ماجرا را برایش گفتم. او بعد از شنیدن حرف‌هایم از خانه بیرون رفت و دیگر برنگشت. خانواده‌اش مرا به خانه‌مان بردند و گفتند بهتر است بدون آبروریزی طلاق بگیریم و به این ترتیب من دوباره برگشتم خانه پدری. اما دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. حالا دیگر مرتب سرکوفت می‌شنیدم. مادرم، پدرم حتی خواهر و برادرهایم به چشم بد به من نگاه می‌کردند. همین رفتارهای آنها باعث شد تا یک روز بی‌خبر از همه، کمی پول بردارم و به خانه یکی از اقواممان که در شهر دیگری بود بروم. نمی‌دانم چرا فکر کردم اگر از خانه‌مان بروم مشکلاتم حل می‌شود. وقتی به آنجا رسیدم به دروغ گفتم پدر و مادرم گفته‌اند چند روزی پیش آنها باشم تا خودشان بیایند و مرا ببرند. معلوم بود دروغم را باور نکرده‌اند. اما حرفی هم نزدند. یکی دو روزی آنجا بودم تا اینکه بالاخره آنها با خانواده من تماس گرفتند و فهمیدند من دروغ گفته‌ام و پدرم راه افتاد که بیاید تا مرا ببرد.

من همین که فهمیدم پدرم در راه آنجاست، از آنجا فرار کردم و در به در خیابان‌ها شدم. نمی‌دانم چرا به فکرم رسید که اگر تیپ پسرانه بزنم و کسی نفهمد دختر هستم می‌توانم کار کنم و دیگر به خانه برنگردم. آن روز به یک آرایشگاه زنانه رفتم و موهایم را کوتاه کردم و بعد هم لباس پسرانه پوشیدم و به شکل یک پسر در شهر به دنبال کار از این مغازه به آن مغازه سرک کشیدم. اما نه تنها کار پیدا نکردم که خسته و وامانده و گرسنه، مجبور شدم بروم داخل یک پارک بنشینم. نمی‌دانستم چه کنم. نه جایی را داشتم و نه پولی. همینطور که غصه دار گوشه پارک نشسته بودم، چند مامور متوجه من شدند و به سراغم آمدند و بعد از چند سوال و جواب بلافاصله فهمیدند من پسر نیستم و مرا به بازداشتگاه منتقل کردند. یکی دو روزی آنجا بودم. دلم نمی‌خواست اسم و آدرس خانواده‌ام را بدهم. دوست نداشتم به خانه برگردم. اما وقتی بعد از دو روز بازداشت، تهدیدم کردند که اگر نگوییم مرا به زندان می‌فرستند از ترس زندان، شماره را دادم و پدرم همان روز خودش را به آنجا رساند و بعد از گرفتن تعهد از من و پدرم، مرا فرستادند خانه!

برگشتم، اما خودم می‌دانستم که دیگر جایی در آن خانه ندارم. خصوصا وقتی برادر معتادم از زندان آزاد شد، دیگر احساس امنیت نمی‌کردم.

دومین بار که از خانه فرار کردم، به شهر دورتری رفتم. باز هم تیپ پسرانه و باز هم تلاش برای پیدا کردن کار و باز هم بی‌نتیجه بودن تلاشم و دوباره دستگیری. این بار دیگر شماره و آدرس خانواده‌ام را ندادم و رفتم زندان. بار اول سه ماه حبس بودم. راستش را بخواهید برای من، من که دیگر نه خانه‌ای داشتم و نه خانواده‌ای، زندان بهترین جا بود. حتی دلم نمی‌خواست بعد از سه ماه آزاد شوم. به فاصله کوتاهی بعد از آزادی، دوباره دستگیر شدم و این بار چهار ماه زندان ماندم این بار یک نفر در زندان به من گفت که برو تهران. آنجا می‌توانی کار پیدا کنی. اگر یک اتاق کوچک اجاره کنی می‌توانی خرج خودت را دربیاوری و راحت زندگی کنی. چرا اینجا مانده‌ای و سوءسابقه برای خودت جمع می‌کنی؟!

نمی‌دانم حرفهایش از سر دلسوزی بود یا نه، اما حرف‌های او باعث شد بلافاصله که از زندان آزاد شدم با یک بلیت اتوبوس خودم را به تهران برسانم.

تهران هم برای من جز بدبختی چیزی نداشت. وقتی از اتوبوس پیاده شدم احساس می‌کردم به یک کشور دیگر رفته‌ام. ازدحام آدم‌ها، شلوغی خیابان‌ها و بی‌تفاوتی مردم به هم مرا وحشت زده کرد، خواستم برگردم اما کجا؟

پرسان پرسان خودم را به پارکی که نزدیک ترمینال بود رساندم و گوشه پارک کز کردم. نمی‌دانستم کجا بروم، و چه کار بکنم؟ غریب و ماتم‌زده نشسته بودم که یک آقای میانسالی که انگار از دور مرا زیر نظر داشت به سمتم آمد و پرسید که چرا غمبرک زده‌ام؟ من هم بدون آنکه اصلا او را بشناسم، ماجرایم را برایش گفتم. او اول برایم یک ساندویچ خرید و بعد هم گفت خانم مسنی را می‌شناسد که نیاز به مراقبت دارد و من می‌توانم در خانه او بمانم هم از او مراقبت کنم و هم خانه و زندگی داشته باشم. من هم باور کردم و همراه او راه افتادم. غافل از آن که او مرا به خانه‌ای برد که یک زن و دو بچه پنج و ده ساله آنجا زندگی می‌کردند و خودش هم رفت....

چند روز بعد فهمیدم آن زن چه کاره است اما جایی را نداشتم که بروم، چاره‌ای برایم نمانده بود و به این ترتیب در کثافت و گناه غرق شدم. چند ماهی از این جریان می‌گذشت. فقط امیدوار بودم که یک پولی جمع می‌کنم و از آنجا بیرون می‌آیم و خانه‌ای می‌گیرم و کاری پیدا می‌کنم و از این وضعیت نجات پیدا می‌کنم. اما اینها همه‌اش خواب و رویا بود، چون آن زن پولی به من نمی‌داد.

به بهانه اینکه پولها را پیش خودش نگه داشته و برایم پس انداز می‌کند، مرا نگه داشته بود تا نهایت سوءاستفاده‌هایش را ببرد. باور کنید همان روزها هزار بار آرزو می‌کردم که‌ای کاش زندان بودم و آنجا نبودم. تا اینکه بالاخره گویا همسایه‌ها متوجه رفت و آمدهای ناجور آن خانه می‌شوند و به پلیس زنگ می‌زنند و خوشبختانه بالاخره هم او و هم من دستگیر شدیم.

شاید من تنها آدمی باشم که می‌گوید از وقتی زندان آمده‌ام، خیلی خوبم. اصلا احساس بهتری دارم. در حال حاضر چهار ـ پنج سال حبس دارم. اینجا به من گفتند می‌توانم بعد که آزاد شدم به بهزیستی بروم. شاید آنها کمکم کنند و من دیگر به منجلاب نیفتم. دلم نمی‌خواهد به خانه‌مان برگردم چون حالا دیگر اصلا جایی در آنجا ندارم. من همه پل‌های پشت سرم را خراب کرده‌ام. فقط امیدوارم هیچ کس سرنوشتی مثل من نداشته باشد و خانه امن هیچ کس برایش ناامن‌ترین جای دنیا نشود.

در پرانتز:

(تحلیل این ماجرا قطعا به فضایی بیشتر و بازتر احتیاج دارد، اما آنچه در این مقال قابل نقد و نظر است را شاید بتوان اینگونه مطرح ساخت که اولین پایه‌های مشکلات این دختر زمانی شکل گرفت که او احساس کرد از سوی والدینش مورد بی‌مهری و بی‌توجهی است، او در صحبت‌هایش بارها و بارها به این موضوع اشاره کرد که دیگر خواهرانش بیشتر مورد مهر و توجه پدر و مادر قرار داشتند. این احساس سرخوردگی و بی‌مهری او را به چنان ضعف شخصیتی دچار کرد، که حتی در مدرسه هم توان یادگیری از او گرفته شد. اخراج او از مدرسه تمام باورهای او را در مورد خودش فرو ریخت و او را به موجودی کودن و خرفت مبدل کرد تا جایی که خودش هم به این باور رسید. او حتی زمانی که در ده سالگی مورد تعدی قرار می‌گیرد جرات نمی‌کند تا موضوع را به خانواده‌اش بگوید چرا که از قبل به این نتیجه رسیده که چون او را دوست ندارند پس به این موضوع هم توجه نمی‌کنند. به عبارت دیگر بی‌توجهی والدین به او باعث بی‌توجهی او به خودش هم شده بود. وقتی برای بار دوم مورد تعدی قرار می‌گیرد دست به اعتراض برمی‌دارد که دیگر دیر شده و حتی خودش هم این را می‌داند که خانواده‌اش نمی‌توانند در مقابل فردی که تا مغز استخوان اعتیاد دارد، برایش کاری انجام دهند. ازدواج او فقط یک کار شتاب‌زده و نادرست بود که پدر و مادرش هم می‌دانستند این پنهان کاری عاقبت خوشی ندارد اما شاید آنها فقط به همان مهر طلاق احتیاج داشتند تا برای بار دوم بخت او را بیازمایند. اما او این فرصت را با فرارهای مکررش از خود و خانواده‌اش گرفت. او از بد به بدتر پناه برد و از چاله به چاه افتاد. شاید اگر اندکی صبوری کرده بود و حداقل بیشتر از خودش مراقبت می‌کرد امروز با ننگی بزرگتر از قبل، زندگی‌اش را به تباهی و نابودی نکشانده بود.)

آیا فقط منم که این طورم؟



مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، ژوئن ۲۰۱۵

برای همه ما پیش آمده و می آید که اتفاق هایی می افتد و نتیجه می گیریم با بقیه فرق داریم. مثلاً وقتی کار مهمی داریم یا با موقعیت خاصی روبرو می شویم، دلشوره می گیریم. گاهی فکرهایی به سرِ ما می زند یا راه و روش هایی به ذهن ما خطور می کند که باعث می شود فکر کنیم غیر عادی هستیم. آیا شما هم نگرانید که فوبیاها (ترس ها)، خیره سری ها، غیر عادی بودن ها یا حتی روان رنجوری های شما غیر طبیعی است؟ متخصصان می گویند، نترسید و به هیچ وجه نگران نباشید زیرا فقط شما نیستید که این طورید! مجله «ریدرز دایجست»، لیستی از وسواس ها و دل مشغولی ها و نگرانی های خوانندگان خود را با کارشناسان مرتبط از جمله روانپزشکان و استادان دانشگاه در میان گذاشته به این امید که شاید بتوانند به این سوال مهم پاسخ دهند: آیا فقط منم که این طورم؟

معتقدم کلکی در کار است

کم نیستند کسانی که به تمام اتفاقها و چیزهایی که می بینند و می شنوند به شکل وسواس گونه ای می نگرند. خودشان معتقدند دلیلش این است که می خواهند ته و توی واقعیت را در بیاورند. آنها از خود می پرسند «آیا دیگران هم مثل من نقشه ها، تبانی ها، ساخت و پاخت ها و خیانت هایی را که می بینم و با زیرکی کشف می کنم، می بینند؟»

متخصصان می گویند برای اینکه یک جامعه به طور سالم دوام پیدا کند و به کار خود ادامه دهد، به افرادی نیاز داریم که حتی در توفان ها هم آرامش فوق العاده ای دارند و شکیبایی و خونسردی خود را از دست نمی دهند اما جامعه برای پیشبرد کارهایش تنها به این افراد نیاز ندارد چون بدون شک وقتی دنیا را آب می برد، آنها همان طور خونسرد نشسته اند و تماشا می کنند. جامعه به آدم های نگران و دلواپس نیز نیاز دارد.

«هاوارد فورمن»، استادیار روانپزشکی «کالج پزشکی آلبرت انیشتین» می گوید: «آدم های نگران و دلواپس همیشه فکر می کنند توطئه ای در کار است. آنها تا وقتی که تک تک قطعه های پازل را کنار هم نچیده اند، آرام و قرار نمی گیرند. این افراد در ذهن خود برای هر چیزی یک پایان ناگوار تصور می کنند و یقیناً جزو دسته ای هستند که شما دوست ندارید در یک سفر هوایی و زمینی کنار شما بنشینند و تا آخر سفر به انرژی منفیِ حرف ها و پیش بینی های آنها گوش بدهید اما فراموش نکنید که همین افراد هستند که برای مثال کشف می کنند که دولت آمریکا، مکالمه های تلفنی مردمش را شنود می کند. ایده ای که تا پیش از افشاگری های «ادوارد اسنودن» شاید احمقانه به نظر می رسید.»

دنیایی که ما در آن زندگی می کنیم، پیچیده تر از آن است که تصور می کنیم. دنیای ما پُر است از وقایع و اتفاق ها و مسائلی که هرگز نمی توانیم تمام آنها را ببینیم یا متوجه آنها شویم. علم روانشناسی عقیده دارد، دنبال توطئه گشتن، راهی است برای اینکه کمی احساس قدرت کنیم. دکتر «**دیوید ام. رِیس**»، روانپزشک این گونه توضیح می دهد: «افرادی که همیشه فکر می کنند توطئه ای در بین است و فقط آنها هستند که این موضوع را می فهمند، در واقع از عدم اعتماد به نفس رنج می برند. این افراد نمی توانند به شکل طبیعی و رایج، خودی نشان دهند و دیده نمی شوند اما چون دیده شدن برای آنها اهمیت زیادی دارد، برای هر واقعه ای شرح و تفسیر مخصوص به خود را دارند و برای هر رویدادی یک لایه ی مخفی می تراشند و آن را آشکار می کنند. حتی اگر کسی حرف آنها را نفهمد یا باور نکند، برای خودشان مهم نیست ولی از تجزیه و تحلیل خودشان احساس رضایت درونی می کنند و خود را مهم می بینند. شاید عجیب و غیر عادی به نظر برسد، اما برای این افراد تفسیر و بسط غیر عادی یا حتی در بسیاری موارد تفسیری غیر واقعی از حوادث خیلی بهتر از این است که برای هر چیزی حرفی برای گفتن نداشته باشند.»

از هدیه گرفتن بیزارم

خیلی ها می گویند: هر بار که هدیه می گیرم، غم عالم به دلم می نشیند. هرگز از هدیه گرفتن خوشحال نمی شوم و همان لحظه این فکر به سرم می زند که خب، من باید برای طرف چه هدیه ای بخرم؟ آیا من مشکل دارم؟

متخصصان می گویند شما در این مشکل تنها نیستید و افراد بسیاری هستند که هنگام هدیه گرفتن، دغدغه مهم تری به نام هدیه دادن پیدا می کنند. روانشناسان نام این وضعیت را «تشویش هدیه دادن» گذاشته اند. حالتی که «دی. بی ووتِن»، استاد دانشگاه میشیگان آن را «اشتیاقِ توأم با نگرانی» توصیف کرده است و می گوید «این نگرانی و دلهره بیشتر بر اساس نیاز به کسب تأییدِ دیگران و ترس از دیده شدن یا قضاوت شدن ایجاد می شود». برای اینکه کاملاً موضوع را درک کنید، تصور کنید هدیه گرفتن به معنی هدیه دادن باشد و برعکس؛ یعنی هدیه دادن به معنی نگرانی از این باشد که هنگام انتخاب آن هدیه ی خاص آیا کاملاً فکر کرده ایم. آیا هدیه ما ارزش لازم را دارد؟ بنابراین خیلی طبیعی است که برای چنین افرادی گرفتن هدیه چندان خوشایند نباشد زیرا هنگامی که هدیه ای می گیرند، به دغدغه ای دچار می شوند به نام دادنِ «هدیه ای جبرانی». در این صورت نه تنها از هدیه گرفتن لذت نمی برند، عذاب هم می کشند. در این شرایط و اوضاع، هدیه گرفتن تنها این حس را به آنها منتقل می کند که در معرض یک آزمون بسیار دشوار قرار دارند و هر عکس العملی که از آنها سر بزند، معیار و ملاکی است برای این که دیگران آنها را قضاوت کنند.

«**آلان هیلفر**»، رئیس بخش روانشناسی یکی از مراکز درمانی در نیویورک سیتی که خودش هم قبلاً بارها از این موضوع رنج برده، امروز با یادآوری خاطراتش خنده اش می گیرد و می گوید: «این مساله می تواند موجب آزار فرد هدیه گیرنده شود اما واقعاً خنده دار است و راه حل بسیار آسانی دارد و او می تواند خیلی راحت خود را از این وضعیت نجات دهد. من دوستانی دارم که زیاد به سفر می روند. آنها هر بار برای من هدیه هایی می آوردند که گران قیمت نبودند. مثلاً به کلمبیا می رفتند و برایم یک بسته قهوه می آوردند؛ اما درست لحظه ای که هدیه ای به دستم می رسید، به جای اینکه خوشحال شوم، به این موضوع فکر می کردم که یادم باشد من هم برای آنها هدیه ای بخرم.»

این موضوع به ظاهر ساده می تواند برای خیلی ها به کابوسی ناتمامَ تبدیل شود و آنها را رنج دهد. بنابراین دکتر هیلفر سرانجام تصمیم خود را گرفت و به تک تک دوستانش اعلام کرد که دیگر برای او هدیه نیاورند زیرا نمی تواند وقت خود را صرف این کند که چه هدیه ای برای آنها بگیرد. و برای اینکه دوستانش از او نرنجند، گفت: «بهتر است پولی را که می خواهید با آن برای من هدیه بخرید، خرج خودتان کنید زیرا من این طوری خوشحال تر می شوم». او به همین راحتی مشکل هدیه گرفتن و هدیه دادن را برای خودش حل کرد. منظور ما این نیست که اگر شما هم چنین مشکلی

دارید، به همه بگویید برای شما هدیه نیاورند. منظور این است که بدانید فقط شما نیستید که از گرفتن هدیه مضطرب می‌شوید. حتی ممکن است کسی هم که به شما هدیه‌ای می‌دهد، از شما که هدیه را می‌گیرید، بیشتر در عذاب باشد. وقتی که ما بفهمیم که غیر از ما خیلی‌های دیگر هم به همان مشکل ما دچارند، با آن آسانتر کنار خواهیم آمد زیرا درست مثل این است که خیلی‌ها از جمله شما سرما خورده باشید اما اگر فکر کنید از بین چند میلیون نفری که در شهر شما هستند، شما تنها کسی هستید که سرما خورده‌اید، کنار آمدن با آن بسیار دشوار خواهد شد چرا که غیر از سرماخوردگی، این مشکل را نیز دارید که غیرعادی هستید.

عاشق بوهای وحشتناک و فجیع هستم

برخی از خوانندگان مجله ریدرز گفته‌اند بوی رنگ روغن و رنگ‌های دیگر، بوی بنزین و گازوئیل، حتی گاهی بوی جوراب کثیف برای آنها بهترین و دلنشین‌ترین رایحه‌های دنیا هستند و از بوی آنها لذت می‌برند. و پرسیده‌اند: «آیا مشکلی دارم؟ آیا فقط منم که این طورم؟»

دکتر رِیس می‌گوید، برای ما هر تجربه‌ای دارای یک منحنی وطیف از بوهاست. یعنی حوادث یا چیزهای مختلف برای ما با بوهای مختلف تداعی می‌شوند. برخی افراد همیشه نسبت به رایحه‌های خاص حساس‌ترند و یا آن را به‌شدت دوست دارند یا از آن متنفرند و اصلاً به این ربط ندارد که آن رایحه، خوش است یا ناخوش یا اینکه بقیه مردم درباره‌ی آن بو چطور فکر می‌کنند. رایحه‌ها مانند آهنگ‌ها هستند یعنی بسیار فراخوانشی یا به عبارت ساده‌تر انگیزاننده‌اند. عصب‌های وابسته به حس بویایی مستقیماً از بینی به بخشی از مغز می‌روند که مسئول ذخیره‌سازی خاطره‌ها و پردازش آنهاست بنابراین هنگامی که به یاد می‌آورید وقتی که بیمار بودید، مادرتان چگونه از شما مراقبت می‌کرد، این یادآوری که با نوعی عشق و ملاطفت همراه است، رایحه‌ای خاص در مغز شما ایجاد می‌کند. و وقتی دارویی بدبو می‌خورید، ممکن است برایتان با بهترین بوها و رایحه‌ها برابری کند چون شما را ناخودآگاه به یاد مادرتان می‌اندازد. همین طور اگر بوی جوراب کثیف برایتان خوشایند باشد شاید برای مثال، وقتی که

«نمی‌دانم چرا وقت‌هایی که دیر سر قرارم می‌رسم خودم را سرزنش می‌کنم اما اگر کسی که با من قرار گذاشته، دیر بیاید، حق را به او می‌دهم. سوال من این است که چرا با خودم سختگیرتر از بقیه هستم؟»

در کودکی پس از چند ساعت بازی و هیجان و لذت، با شادی به خانه برمی‌گشتید، بوی بد بدن و لباس برای شما اهمیتی نداشت و حالا پس از گذشت سال‌ها، هنوز هم وقتی بوی بدِ یک جوراب کثیف به مشامتان می‌رسد، مغز شما به طور ناخودآگاه عطر و رایحه‌ی لذت از بازی‌های آن دوران را به یادتان می‌آورد و آن خاطرات را برای شما بازسازی می‌کند. و کلیدِ این بازسازیِ خاطرات خوش، در آن بوی بد جوراب است! رایحه و بو، احساس شما را بازسازی می‌کند، بدون اینکه ضرورتاً ارتباط آگاهانه‌ای بین آن دوران و اکنون شما وجود داشته باشد. دقیقاً به همین دلیل است که اگر در شش سالگی غذایی خوردید و به هر دلیلی از آن متنفر بودید، هنوز هم ممکن است وقتی بوی آن غذا را بشنوید، احساس خوبی به شما دست ندهد.

آیا ایده‌هایم خلاقانه است؟

گروهی از خوانندگان مجله ریدرز گفته‌اند: «معمولاً وقتی که از خواب بیدار می‌شوم، رؤیاهایم را فراموش می‌کنم اما احساس می‌کنم طرح‌ها و ایده‌های خلاقانه زیادی در سر دارم. آیا این ایده‌ها واقعاً خاص هستند؟ یا فقط آن لحظه است که این طور فکر می‌کنم؟» گاه لازم است ایده‌هایی را که در خواب به ذهن ما می‌رسد، جدی بگیرید. در ادامه‌ی این گزارش بیشتر به این حقیقت پی می‌برید که کلید برخی از معماهای زندگی ما در برخی از خواب‌هایی که می‌بینیم، به ما نشان داده می‌شود.

کارشناسان مغز و اعصاب معتقدند وقتی خواب هستیم، مغز ما در حال استراحت و کاملاً رها و آزاد است به همین دلیل افکار ما آزادانه و بدون هیچ نگرانی درباره ویرایشگر درونی یا حد و حدود و مرزهای منطقی، حرکت می‌کنند و به هر جا که بخواهند، سرک می‌کشند. افکار ما هنگامی که خواب هستیم، هر طور که بخواهند، از ذهن ما می‌گذرند. «**آرشل جورجیو**»، متخصص داخلی می‌گوید: «**چون افکار ما هنگام خواب آزادانه این طرف و آن طرف می‌روند، ممکن است با افکار و ایده‌هایی از خواب بیدار شویم که هرگز در زندگی بیداری خود حتی به آن فکر هم نکرده‌ایم. برخی از این افکار می‌توانند خیلی خاص و شگفت‌انگیز باشند.**

گاهی همین ایده‌ها منجر به کشف‌های خارق‌العاده‌ای شده‌اند. مثلاً «جیمز واتسون»، دانشمند و کاشف ساختار DNA و برنده جایزه نوبل در سال ۱۹۵۳ دو مار در هم تابیده را در خواب دید. برخی‌ها می‌گویند که او پلکانی مارپیچ و دو طرفه را خواب دیده بود. همین خواب در بیداری طرح یک مارپیچ دوگانه را در ذهن او تداعی کرد. این ایده کلیدی شد برای اینکه واتسون به کمک اطلاعات همکارانش «فرانسیس کریک» و «موریس ویلکینز»، اثبات کند که DNA یک مارپیچ دوسویه است.» اگر فکر می‌کنید به خاطر نادیده گرفتن طرح‌ها و ایده‌های خاصتان بعد از برخاستن از خواب، از قافله عقب مانده‌اید یا فقط به دلیل تنبلی نتوانسته‌اید برنده جایزه نوبل شوید، دست به کار شوید و از این به بعد طرح‌ها و ایده‌هایی را که پس از خواب به ذهنتان می‌رسد، جدی بگیرید!

رابطه‌ی بالا رفتن سن و اصلاحِ خود

در آماری که مجله‌ی ریدرز گرفته، بسیاری از مردم گفته‌اند: «هرچه سنم بالاتر می‌رود، کمتر می‌توانم خودم را اصلاح کنم. وقتی در خیابان راه می‌روم و یک نفر جلو من آهسته قدم می‌زند، بدون اینکه متوجه باشم، صدای یک نفر را در ذهنم می‌شنوم که زیر لب غرولند می‌کند و می‌گوید: زود باش دیگه... راه برو..! بله، آن کسی که غرغر می‌کند، من هستم. همین صداها را در صف فروشگاه یا عابر بانک هم می‌شنوم. مثلاً اگر کار نفر جلویی من در صف عابر بانک کمی طول بکشد، اوقاتم تلخ می‌شود و اعتراض می‌کنم. «**تینا تِسینا**»، روان درمانگر می‌گوید: «این مساله کاملاً طبیعی است اما ممکن است بعد از مدتی دوستان خود را فراری دهید و تنها بمانید. ممکن است همه ما چنین افکاری داشته باشیم و هنگامی که در این موقعیت‌ها قرار می‌گیریم، چنین فکرهایی به ذهنمان برسد اما بهتر است به دهان خود قفل بزنیم.»

بقیه در صفحه ۵۷



آنجا که بیم و هراس سایه افکند شادی را جایی نیست!

● از نست اپیکور

برای رفع چاقی راهی غیر از جراحی هست؟

طب سوزنی و ترک اعتیاد



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه پانزدهم شهریورماه
مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

سوال: با سلام خدمت شما مشاور محترم بنده زنی ۴۷ ساله دارای ۲ فرزند و ساکن شهرستان هستم و مدتهاست که دچار چاقی به ویژه مشکل پرخوری هستم و هر وقت که با همسر، فرزندانم و یا حتی در موضوعی دچار مشکل می‌شوم تنها چیزی که مرا آرام می‌کند پرخوری است، در حالی که قبلا یعنی قبل از ازدواج این حالت را نداشتم. حال می‌خواستم بدانم:

۱ـ آیا این نوع مشکل راه حلی دائمی دارد؟

۲ـ مدتی پیش شنیده‌ام این مشکل با طب سوزنی قابل رفع است، آیا این موضوع صحت دارد؟

۳ـ آیا بعد از لاغری این مشکل برگشت‌پذیر است؟

با تشکر لیلا ـ ر ـ قزوین

پاسخ:

درمان چاقی و افزایش وزن با طب سوزنی

باسلام، اگر چه اکثر مردم جهت به دست آوردن زیبایی اندام و جهت درمان چاقی به پزشکان مراجعه می‌کنند اما باید توجه کرد که در پشت پرده چاقی بیماریهایی مانند دیابت، افزایش فشار خون، افزایش چربیهای خون و خیلی از بیماریهای دیگر نهفته است و به جرات می‌توان گفت؛ چاقی منشا بسیاری از بیماریها در کشورهای صنعتی است لذا درمان و توجه به آن از ضروریات است.

طب سوزنی باعث کاهش وزن می‌شود؟

۱) بله طب سوزنی باعث کاهش وزن می‌شود:
این شیوه از پرخوری جلوگیری می‌کند به خصوص در افرادی که مانند شما پرخوری عصبی دارند یعنی در کسانی که عصبانی می‌شوند و اشتهایشان زیاد می‌شود بسیار موثر است. در طب سوزنی با سوزن زدن بر روی نقاطی از گوش و بدن می‌توان در عرض مدت کوتاهی اشتهای فرد پرخور را بسیار کم کرد و حتی میزان ولع به خوردن را تا نصف کاهش داد.

۲) طب سوزنی باعث افزایش سوخت و ساز می‌شود:
طب سوزنی می‌تواند با افزایش گردش خون و انرژی در بدن باعث افزایش متابولیسم و سوخت و ساز چربیها شود. این روش به خصوص در افرادی که می‌گویند خیلی غذا نمی‌خورند ولی همچنان چاق هستند موثر است.

۳) طب سوزنی باعث افزایش دفع مواد اضافی و آب انباشته شده در بدن می‌شود:
طب سوزنی باعث دفع آب تجمع یافته در درون سلول‌های چربی (سلولیت) می‌شود لذا در افرادی که چاقی‌های موضعی مانند شکم و رانها دارند و از آب کردن آنها عاجزند این روش بسیار موثر است و کاهش سایزی موثر حتی در هفته اول ایجاد می‌کنند.

روش کاهش وزن با طب سوزنی در چه افرادی موثرتر است؟

- هر چه سن کمتر باشد و فرد جوان‌تر باشد (مثلا زیر ۳۵ سال) موثرتر است.
- علت چاقی مشکلات هورمونی مانند کم کاری تیروئید، تخمدانهای پر از کیست و غیره نباشد و در صورتی که عامل چاقی کم کاری تیروئید و یا مشکلات هورمونی زنان باشد اثر درمانی کمتر است.
- علت چاقی بخصوص اگر در اثر پرخوری و پرخوری عصبی باشد درمان موثرتر است.
- افرادی که در ضمن طب سوزنی فعالیت ورزشی داشته باشند بیشتر لاغر می‌شوند.
- افرادی که در هفته اول درمان بصورت کامل بی‌اشتها شوند بیشتر لاغر می‌شوند

آیا کاهش وزن ایجاد شده با استفاده از طب سوزنی برگشت‌پذیر است؟

مانند تمام روش‌های کاهش وزن در اینجا نیز اگر فرد بعد از اتمام جلسات طب سوزنی شروع به پرخوری کند مسلما مجددا چاق می‌شود. اما امتیازی که این روش به سایر روش‌ها دارد این است که در طب سوزنی چون اشتهای فرد کاهش می‌یابد واین کاهش اشتها حداقل تا یکسال ماندگار می‌ماند وحجم معده هم به تبع آن کاهش می‌یابد، کاهش وزن ماندگارتر از سایر روشها است.

نکته‌های بسیار مهم:

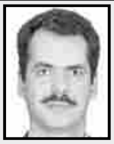
- در این روش با توجه به اینکه اشتها و سیستم سوخت و ساز بیمار کنترل و تنظیم می‌شود پس از قطع جلسات بیمار به کاهش وزن خود ادامه می‌دهد و مانند سایر روش‌ها که به سرعت وزن کاهش یافته برگشت می‌کند نیست.
- طب سوزنی علاوه براینکه باعث لاغری کل بدن می‌شود باعث لاغری و کاهش سایز موضعی نیز می‌شود البته بادستور کار وجلسات متفاوت.
- طب سوزنی در تمام سنین و برای بیشتر بیماریهاقابل انجام است وهیچگونه محدودیت ندارد.
- بیمار هر زمان که احساس کرد اشتهایش رو به افزایش است.باید مجددا جهت درمان مراجعه کند (البته در درمان مجدد تعداد جلسات بسیار کمتر از جلسات درمان اولیه بیمار است ومعمولا هفته‌ای یک جلسه است)و انتظار می‌رود تایکسال این مسئله اتفاق نیافتد
- یکی دیگر از امتیازات این روش این است که افراد در استفاده از طب سوزنی دچار هیچ گونه عارضه‌ای نمی‌شوند.

سایر موارد استفاده طب سوزنی:

دردهای عضلانی اسکلتی دربدن و اندامها، سردردهای شدید غیرمیگرنی ومیگرنی، ترک اعتیاد به مواد مخدر وسیگار، پوست،موو زیبایی، بیماریهای داخلی، اعصاب وروان، عوارض دیابت، فشار خون بالا و...

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ — مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۲تا۱۴

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

ازدواج، خانواده



خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۹ تا ۱۱

نوشیدنی‌های مفید برای دیابتی‌ها

حمیده اخوان



✓یک نوشیدنی که برای دیابتی‌ها بسیار مفید است، استفاده از شربت رب انار و آبغوره است. دیابتی‌ها می‌توانند از رب انار و آبغوره مایه شربت درست کنند و روزی ۲ تا ۳ بار آن را با آب مخلوط و مصرف کنند.

✓استفاده از مخلوط قرقات و گلاب نیز برای دیابتی‌ها بسیار مفید است به این نحو که ۷۵ گرم از قرقات را با ۳۰۰ تا ۴۰۰ سی سی گلاب روی حرارت می گذاریم وقتی جوش آمد می گذاریم ۲۴ تا ۴۸ ساعت در ظرف دربسته و در هوای معمولی بماند و هوا نگیرد. بعد با استفاده از پارچه نخی و کتانی عصاره کشی می کنیم. دیابتی‌ها می‌توانند روزی چند استکان از آن مصرف کنند.

✓استفاده از خاکشیر به صورت شربت هم برای دیابتی‌ها بسیار مفید است.

✓همچنین یکی از بهترین چای‌ها برای دیابتی‌ها استفاده از چای گزنه و شنبلیله است. این دو، چای اصلی و مفید برای آنها محسوب می‌شود.

✓دیابتی‌ها می‌توانند شربت تخم خرفه را نیز استفاده کنند.

✓سیب هم قند خون را بالا نمی‌برد. بلکه ثابت شده است حتی خوردن یک نصفه سیب قند را پایین هم می‌آورد.

✓همچنین بهتر است به جای شام سیب رنده شده با کمی عسل و زعفران مصرف شود.

✓علاوه بر سیب، خوردن گلابی، خوردن تمبر هندی، آلو، زرد آلو و شاه توت برای افراد دیابتی‌ها مفید است.

غلامرضا کردافشاری متخصص طب سنتی

رازهای عرق بیدمشک

✓بیدمشک مقوی مغز، قلب و باز کننده انسدادهای کبدی است و به رفع عطش، سردرد، رفع اختلالات خواب و تقویت معده کمک می کند.

✓عرق بیدمشک تقویت کننده نیروی جنسی در گرم مزاجان است.

✓برای رفع بیماری‌های گرم نافع است. عرق بیدمشک از مصرف میوه آن مفیدتر است.





✓بیدمشک از دیدگاه طب سنتی طبیعت آن سرد است. مقوی قوای مغزی و قلب، مفرح روح و ملین مزاج است و برای رفع سردردهای گرم مزاجان مفید است.

✓مصرف بیدمشک در رفع برخی از سردردها مفید است- به رفع عطش و تقویت معده کمک می کند.

✓بیدمشک مدر است و برای رفع اختناق رحم، درد مفاصل و نقرس مفید است. دم کرده برگ بیدمشک به رفع اسهال کمک می کند.

✓مصرف بیدمشک برای افرادی که تپش قلب آنها ناشی از گرمی مزاجشان است مفید می‌باشد.

✓برای کاهش تب، درد و التهاب یک قاشق مرباخوری از گرد پوست بیدمشک را در یک لیوان آب سرد به مدت ۸ ساعت خیس کرده و پس از صاف کردن روزانه ۳ استکان از آن خورده شود. این محلول تلخ و قابض است و می‌توان آن را با عسل و آب مخلوط کرد.

✓عصاره بیدمشک برای رفع اختلالات خواب و ناراحتی‌های اعصاب یا عادت ماهیانه دردناک مفید است.

نداعشایری عضو انجمن علمی طب سنتی ایران

کدام چاق کننده‌تر است؟

یک متخصص تغذیه، برنج را چاق کننده‌تر از ماکارونی دانست و گفت: "از نظر ویتامین این مواد غذایی تفاوتی با یکدیگر ندارند".

مرتضی صفوی با بیان اینکه هر دوی این مواد غذایی نشاسته هستند، گفت: "تفاوت برنج و ماکارونی در مقدار کالری آنهاست و برنج ۳۵۰ کالری و ماکارونی ۲۵۰ کالری در هر ۱۰۰ گرم دارند". این متخصص تغذیه خاطرنشان کرد: "جدا از میزان کالری این مواد غذایی تفاوت دیگری با یکدیگر ندارند و اگر سبوس آنها جدا نشده باشد، حاوی ویتامین‌های خانواده هستند".

وی هر دو این مواد غذایی را انرژی‌زا دانست و گفت: "برای افراد چاق، برنج بیشتر چاق می کند".

تاثیر نور صبحگاهی

طبق مطالعات یک تیم عصب شناسی، قرار گرفتن در معرض نور صبحگاهی باعث ایجاد وزن سالم و متناسب برای انسان می‌شود. در طول این مطالعات و آزمایش‌ها معلوم شد، کسانی که بیشتر در معرض نور صبح (بین ساعت ۸ تا ۱۲) قرار گرفته‌اند، وزن سالم‌تری دارند، زیرا نور صبح موجب هماهنگ سازی بهتر و سوخت و ساز بدن می‌شود؛ از سوی دیگر دریافت نکردن نور به اندازه کافی در زمان مناسب، اثرات منفی بیولوژیکی دارد و موجب اضافه وزن می‌شود.

ارتباط خوردن بستنی و سردرد

سردرد بعد از خوردن بستنی پدیده‌ای طبیعی است که برای بدن مضر نیست، اما دلیل این سردرد چیست؟ کافی است گاز بزرگی از بستنی بزنید تا به سرعت احساس سردرد کنید. این درد چند دقیقه‌ای طول می کشد و اصطلاحا به آن سرمازدگی مغز می گویند.

همین اتفاق به دنبال مصرف نوشیدنی‌های خیلی سرد با مواد غذایی خنک مثل بستنی بروز می‌کند و باعث تغییر ناگهانی دما در انتهای حلق می‌شود.

این درد نوعی میگرن بی خطر است که صرفا به دلیل تحریک میلیاردها نرون بروز می کند. برای رفع این درد هم کافی است مواد غذایی سرد را آرام بخورید یا بعد از آن نوشیدنی گرمی بخورید یا با تنفس داخل دستانتان داخل دهان را گرم کنید.



بازجوی جوان چطور صدام را در زندان به حرف آورد؟

رازهای صدام

قسمت دوم

در شماره گذشته خواندید که بازجوی جوان صدام بدون اینکه سابقه خاصی داشته باشد با شیوه‌های شگفت‌آوری صدام را تحت تاثیر خود قرار داد، او را به حرف آورد و به او فهماند که نیازش را باید او پاسخ بگوید در قبال اینکه صدام هم لب به سخن بگشاید و حرف بزند و جالب اینکه او بدون نیاز به شکنجه پاسخ یکی از پرسش‌های بزرگ تاریخ معاصر جهان را از دالان‌های پیچ در پیچ و مخوف ذهن صدام بیرون آورد و...

آوریل پرحادثه



دستگیری صدام از شورش‌ها نکاسته بود. جنگ از کنترل خارج می‌شد. عراق از هم می‌پاشید و همین فشار روی جرج را زیادتر می‌کرد. صدام هم داخل سلول مثل کشورش از هم می‌پاشید. "آوریل بود که صدام متوجه شد کم کم واقعاً دارد کنترل خودش را از دست می‌دهد. می‌خواست با من تعامل کند. می‌خواست بروم دیدنش. می‌خواست با من حرف بزند. می‌دانست نباید با من حرف بزند اما دیگر دست خودش نبود." جرج در این شطرنج روانی دست بالا را گرفته بود. اما نوبت حرکت صدام بود. "غذایش را از دریچه‌ی سلول نپذیرفت و درخواست کرد غذایش را از در، و به عنوان رئیس جمهور عراق، به او بدهند. زندانبان‌ها در را باز کرده و به او غذا دادند. من فوراً این رویه را متوقف کردم." صدام عقب‌نشینی نکرد که هیچ، قمارش را بالاتر هم برد. دست به اعتصاب غذا زد. "گفت تمایل ندارد مثل بقیه‌ی زندانی‌ها غذایش را بپذیرد چون مثل بقیه‌ی زندانی‌ها نیست. فقط موقعی غذا می‌خورد که مثل رئیس جمهور عراق به او غذا بدهند." به قول ترسا فلیکس "این چالش بزرگی برای اتوریته‌ی جرج بود."

چارلز دلفر، رئیس جرج، می‌گوید: "صدام سابقه‌ای طولانی در تحمل داشت. یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش "پیرمرد و دریا" نوشته‌ی همینگوی بود. ماهیگیری پیر که به دریا می‌زند و تقلایی طولانی می‌کند برای گرفتن یک ماهی. این مفهوم شکوه تقلا، این که حتی اگر در آخر بمیری؛ تقلا خوب است. پس اگر صدام را در موقعیتی بگذارید که خودش را در حال تقلا ببیند، می‌خواهد آن وضع را بشکند و این کار را خواهد کرد."

جرج می‌دانست "به لحاظ تاریخی اولتیماتوم به صدام جواب نمی‌داد. اولتیماتوم ما را که به جنگ ۱۹۹۱ منتهی شد قبول نکرد. و به اولتیماتوم مادر ۲۰۰۲ که منتهی به جنگ ۲۰۰۳ شد هم اعتنا نکرد".

"وقتی دست از غذا خوردن برداشت، نگران سلامتی‌اش بودم. داشت ضعیف می‌شد. می‌توانم بگویم برای اولین بار در بازجویی‌ها مضطرب بودم. اگر چیزی که می‌خواست به او می‌دادم، درخواست‌های بعدی‌اش شروع می‌شد و ادامه پیدا می‌کرد. برایش کاملاً توضیح دادم که ما کوتاه نخواهیم آمد... از او خواستم فکر کند اگر جای من بود کار دیگری می‌کرد. گفت نه. او هم کوتاه نمی‌آمد. گفتم پس بچرخ تا بچرخیم."

چارلز دلفر می‌گوید: "به این استراتژی رسیدیم که فشار بیشتری روی صدام بگذاریم تا از اعتصاب غذایش کوتاه بیاید."

حالا نوبت حرکت جرج بود: "به او گفتم برای پرونده‌ی مهم‌تری چند روزی ترکش می‌کنم. اما به او سر می‌زنم چون نگرانش هستم. بلند شدم و از سلول آمدم بیرون. او مانده بود و سلولش تا به چیزهای تازه‌ای که به او گفته بودم فکر کند. می‌رفتم سمت ماشینم که یکی از زندانبان‌ها دنبالم آمد و گفت صدام مرا می‌خواهد. وقتی دوباره وارد سلول شدم صدام نگاهم کرد و گفت واقعاً نگران من است و فقط به خاطر من غذا خواهد خورد. این قطعاً یک شطرنج روانی بین من و صدام بود. او مصمم بود اما من هم همین‌طور."

شکستنش



رسیدن به رازهای صدام نیازمند شکستن تدریجی اعتماد به نفس مردی بود که به سلطه‌ی کامل عادت داشت. "صدام درد معده داشت. می‌خواستیم معاینه‌ی کامل بشود. تنها جایی که این کار ممکن بود بیمارستانی در مرکز شهر بود. [روز صدم، شانزدهم مه ۲۰۰۴] تصمیم گرفتیم از راه هوایی به بیمارستان



برویم. برای محافظت خودمان و محافظت صدام. صدام از پرواز می‌ترسید. هنگام بلند شدن از زمین صدام کم کم داشت می‌ترسید. دستبند و چشم‌بند داشت که احتمالاً وضعش را بدتر می‌کرد. موقع پرواز، نگاهی به بیرون انداختم. معلوم بود که شهر زنده است، ترافیک بود، چراغ‌ها روشن بود... وقتی دیدم بغدادِ نیمه‌شب چه زیباست، از فرصت استفاده کردم. چشم‌بندش را بالا زدم بیرون را ببیند. می‌خواستم بفهمد بغداد زنده است و دارد پیش می‌رود؛ بدون او. صدام فکر کرد ذهنش را خوانده‌ام چون واقعاً دلش می‌خواست بیرون را تماشا کند و بغداد را ببیند." در بیمارستان تشخیص فتق دادند. وقتی جرج و صدام کنار هم نشستند، صدام تشکر کرد. "صدام کمی احساساتی شده بود. احساساتی‌ترین حالتی که دیده بودم. صدایش نرم شده بود و می‌شد در صورتش عاطفه و قدردانی را دید."

طرفدارش شدم

پیرو می‌خواست ماه‌ها با صدام بنشیند و رفته رفته از او حقیقت را جویا شود تا این که متوجه شد صدام خودش را نویسنده می‌داند. هر روز شعر می‌نوشت و پیرو در همین غرور نویسندگی‌اش روزنه‌ای یافت. "بیشتر شعرها در واقع افتضاح بودند. بعضی روزها فکر می‌کردم حقوقم برای گوش دادن به این شعرها کم است." "این را اما به صدام نمی‌گفت." "می‌گفتم محشرند."



آوریل بود که صدام متوجه شد کم‌کم واقعاً دارد کنترل خودش را از دست می‌دهد. می‌خواست با من تعامل کند

روز ۱۲۶، یازدهم ژوئن، کمپ کراپر، بغداد

"نشسته بودم توی سلولش و داشت برایم شعرهایش را می‌خواند که روزنه‌ای در برابر چشمانم ظاهر شد."

"می‌دانی، صدام، فهمیده‌ام سبک منحصربه‌فردی در نوشتن داری. می‌توانم بگویم تو از سخنرانی نویس استفاده نمی‌کنی."

"معلوم است که حسابی توجه کرده‌ای، جرج. شعرهایم، رمان‌هایم و سخنرانی‌هایم همه را خودم می‌نویسم و حرف دلم هستند."

"اما متوجه شده‌ام چندتایی از سخنرانی‌هایت سبک متفاوتی دارند. فکر می‌کنم آن‌ها را کسی برایت نوشته."

"کدام سخنرانی‌ها؟"

"خنده‌دار است که می‌پرسی. ژوئن ۲۰۰۰ یک سخنرانی کردی که گفتی عراق تا وقتی سایرین در منطقه خودشان را خلع سلاح نکنند، خلع سلاح را نمی‌پذیرد. جواب تفنگ تفنگ است، جواب چماق چماق و جواب سنگ سنگ."

–می‌خواستم پیامی برای ایرانی‌ها بفرستم. باید ایران را درباره‌ی زرادخانه‌ی سلاح‌هایمان گمراه می‌کردیم.

–چرا؟

–بزرگ‌ترین تهدید برای عراق ایران بود نه آمریکا و اگر نمی‌ترسیدند، حمله می‌کردند. باید باور می‌کردند که من هنوز سلاح‌های خودم را دارم.

–پس حقه بود؟ برای فریب ایرانی‌ها؟

–دقیقاً.

–بیشتر تسلیحات کشتار جمعی را بازرسان سازمان ملل در دهه‌ی نود میلادی تخریب کردند. آن‌هایی را هم که بازرسان تخریب نکرده بودند، عراق یک‌طرفه معدوم کرد.

–پس چرا زندگی خودت را برای یک نمایش به خطر انداختی؟

–این ظرفیت و توانایی ایرانی‌ها را عقب نگه می‌داشت. نمی‌گذاشت دوباره به عراق حمله کنند.

–چرا با اعلان جنگ امریکا هم دست از این حربه برنداشتی؟ می‌توانستی آن موقع بگویی سلاح کشتار جمعی نداری و کشورت را از حمله‌ی امریکایی‌ها نجات بدهی.

–بدواً محاسباتم درباره‌ی پرزیدنت بوش و مقاصدش اشتباه بود. فکر می‌کردم امریکا مثل عملیات روباه صحرا (۱۹۹۸) تلافی می‌کند؛ یعنی یک حمله‌ی هوایی چهارروزه.

یک بار از چنین حمله‌ای جان سالم به در برده بود و انتظار خسارتی در همان حد را داشت. وقتی برایش مسجل شده بود که به کشور حمله می‌شود فکر نمی‌کرده می‌تواند پیروز شود.

–از فرماندهان نظامی و مسؤولان دولتم خواستم که دو هفته برایم زمان بخرند. بعد اوضاع تبدیل به چیزی می‌شد که اسمش را گذاشته بودم جنگ مخفی، یعنی از جنگ مرسوم به جنگی غیرمرسوم... دلم می‌خواست اعتبار شورش‌ها مال خودم باشد.

تنها یک سؤال دیگر مانده بود. آیا عراق با القاعده ارتباط داشت؟

روز ۱٤۳، ۲۸ ژوئن ۲۰۰٤، کمپ کراپر، بغداد

–صدام تو ارتباطی با القاعده و بن‌لادن داشتی؟

–اسامه بن‌لادن متعصب دینی بود، جرج. دین و سیاست باید از هم جدا بمانند. ما به بن‌لادن کمک نکردیم. نمی‌توانستم به کسی تا آن اندازه مذهبی اعتماد کنم. من رهبری سکولار هستم.

اگر رئیس می‌ماند

از دیگر اعترافات‌های صدام این بود که خودش شخصاً دستور استفاده از سلاح‌های شیمیایی در برابر کردهای شمال را داده. مردم خودش را در عملیات انفال به گاز بسته تا جلو حمله‌ی ایران و مقاومت کردها در برابر حکومت خود را بگیرد. اما اعتراف آخر ش راه را برای هر جور ترحم می‌بندد. "صدام به من گفت که او هر کاری برای محافظت از عراق خواهد کرد. اعتراف کرد اگر توانایی و فناوری لازم برای بازسازی برنامه‌ی تسلیحاتی خود، از همه نوعش، شیمیایی، بیولوژیکی و هسته‌ای، را داشت هرگز از دستیابی به آن‌ها باز نمی‌نشست." دلفر در این‌باره می‌گوید: "تصویر پیچیده‌ای است مثل خود صدام. ما آمریکایی‌ها معمولاً مسائل را سیاه‌وسفید می‌بینیم."

دیدار آخر

روز ۱۶۶، ۲۱ جولای، ۲۰۰۴، کمپ کراپر، بغداد

"صبح بود که با صدام خداحافظی کردم. روز زیبایی بود. خورشید در آسمان و آسمان آبی بود. روز خوبی برای بیرون زدن بود. چندتایی سیگار برگ کوبایی با هم کشیدیم. سیگارهای مورد علاقه‌اش. کمی گپ زدیم. به شوخی گفت با هم بزنیم توی کسب و کار. می‌گفت می‌توانیم یک شرکت مشاوره راه بیندازیم. من هم به او گفتم اگر بتواند از دادرسی‌هایی که پیش رو دارد موفق بیرون بیاید، من به شراکت با او فکر خواهم کرد. به او گفتم دارم می‌روم و او بغلم کرد و به‌روش سنتی اعراب گونه‌هایم را بوسید و خداحافظی کرد... اشک را در چشم‌هایش می‌دیدم... اشک از گونه‌هایش می‌ریخت... به من گفت دلش برایم تنگ می‌شود."



توهمی درباره‌ی سرنوشتش نداشت: دادگاه و اعدام. روز دادگاه جرج، برای این که نشان دهد رفتار خوبی با صدام شده، یک دست کت‌وشلوار نو برایش برد و دادگاه یکی از تحلیلگران اطلاعاتی اف‌بی‌آی موهایش را کوتاه کند.



موقع قرائت حکمش در دادگاه، صدام ایستاده حرف قاضی را قطع کرد و مدام گفت: "زنده باد مردم، مرده باد خائن." ترجیع‌بند این شعارها هم الله‌اکبر بود. کفرش حسابی که درآمد گفت: "مرگ بر شما و دادگاهتان." اما بالاخره رفت پای چوبه‌ی دار. پیرو می‌گوید او حساب رفتارهایش را از قبل کرده بود. مقاومتش و نپذیرفتن چشم‌بند و سرپوش. می‌خواست آخرین تصویرهای تاریخ چیزی غیر از تصاویر تحقیرآمیز لحظه‌ی دستگیری‌اش باشد.

۳۱ دسامبر، ۲۰۰۶



باز شب سال نو. پیرو در شیکاگو داشت آماده می‌شد مسابقه‌ی شیکاگو بیرز با گرین‌بی‌پکرز را تماشا کند. شب یکشنبه بود. استادیوم پر. مملو از هیجان. "حواسم بود صدام امروز اعدام می‌شود. دوست نداشتم از نزدیک شاهد اعدام باشم. دیگر کاملاً باور داشتم که این مجازات برای جرائمی که صدام مرتکب شده منصفانه و درست است. اما دلم نمی‌خواست شخصاً شاهدش باشم... من وجه متفاوتی از صدام را دیده بودم. من وجه انسانی صدام را دیدم. من صدام انسان را دیدم نه صدام دیکتاتور وحشی را، رهبر شرور عراق که مردم خود را بمباران شیمیایی کرد."

صدام تا چند ثانیه قبل از آویزان شدن داشت با مردمی که لعنش می‌کردند کل‌کل می‌کرد. "عراق بدون من هیچ چیز نیست." "اسم خودتان را گذاشته‌اید مرد؟" نگذاشتند اشهدش را کامل بخواند. به محمد که رسید زیر پایش را خالی کردند.

"اعدام صدام را تماشا کردم. آن شب از تلویزیون پخش شد. لذتی از دیدنش نبردم. تلویزیون را خاموش کردم و رفتم بیرون تا شب سال نو را جشن بگیرم." ■

باید دنبال شادی‌ها گشت ولی غم‌ها خودشان ما را پیدا می‌کنند

● فردریش نیچه

کیانا نصرت‌زاده



چطور زندگی مادرم متفاوت شد

به هر قیمتی که بود می‌جنگیدم تا خانواده را دور هم نگه دارم. اما کار بیهوده‌ای بود. باید می‌پذیرفتم که تک تک ما آدمهای دیگری شده‌ایم و نمی‌توانیم به عقب برگردیم

خیلی دلم می‌خواست معجزه‌ای پیش بیاید و وضعیت خانواده ما عوض شود و به ۱۰ سال پیش یا حتی ۲۰ سال پیش برگردیم. وقتی همه دور هم بودیم و به دور از هر دغدغه و گله و شکایتی به هم عشق می‌ورزیدیم. روزهایی که دعواهایمان هم شیرین بود. فکر می‌کردیم دنیا هر چه که هست باشد، ما کنار هم خانواده ایده‌آلی هستیم.

اما با گذشت زمان همه چیز عوض شد. جوری که هر کس رفت سراغ زندگی‌اش و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

برادرم که ازدواج کرد، همه خانواده غرق شادی بودیم. فکر می‌کردیم عروسمان یک عضو جدید خانواده است و باید با احترام و مهربانی از او استقبال کنیم. بعد از او خواهرم و بعد یکی یکی ازدواج کردیم و رفتیم سراغ زندگی‌مان. اوایل فکر می‌کردیم خانواده دارد پرجمعیت می‌شود و این خیلی خوب است. مخصوصاً وقتی نوه‌ها آمدند این خوشبختی کامل شده بود. اما انگار همان روزهایی که پر از شور و شادی بودیم، داشتیم ریسمان‌های وابستگی‌هایمان را پاره می‌کردیم. اختلاف سلیقه‌ها و کدورت‌ها کم کم بروز کرد. یکی از همسرش دفاع کرد و آن یکی برای حمایت از شوهرش حرمت‌ها را شکست... همه کم و بیش با این ماجراها آشنا هستند. نمی‌خواهم قصه‌های تکراری را دوباره بیان کنم. اما برای مادر من هرگز این داستان‌ها تکراری نبود. به عنوان یک مادر دلش می‌خواست بچه‌هایش را جدا از هر گله و شکایتی کنار خودش ببیند. دلش می‌خواست ثمره زندگی‌اش داشتن یک خانواده خوب باشد، نه خانواده‌ای که همه پراکنده شده بودند و دیگر امیدی نبود که نوه‌ها روزی روزگاری با هم ملاقاتی داشته باشند.

من تنها کسی بودم که سعی می‌کردم رابطه‌ام را با همه حفظ کنم. به هر قیمتی که بود می‌جنگیدم تا خانواده را دور هم نگه دارم. اما کار بیهوده‌ای بود. باید می‌پذیرفتم که تک تک ما آدم‌های دیگری شده‌ایم و نمی‌توانیم به عقب برگردیم، همان طور که متاسفانه زمان هم به عقب بر نمی‌گردد.

حالا دیگر دغدغه برادر من زن و بچه‌هایش بود و خواهرم می‌خواست همه دنیا را به هم بچسباند که بهترین‌ها را برای بچه خودش فراهم کند. این وسط فقط مادرم بود که رنج می‌برد و حاضر نبود باور کند که بچه‌هایش دیگر مال او نیستند.

خیلی فکر کردم که چه باید بکنم؟ حتی با یکی از خواهرهایم مشورت هم کردم، اما او هم اعتقاد داشت که دیگر کاری از دست کسی بر نمی‌آید و بهتر است واقعیت را بپذیریم. دلم نمی‌خواست این خواسته را از مادرم داشته باشم. برای همین فکر کردم برای یک بار هم که شده، همه را دور هم جمع کنم. یادم افتاد تقریباً یک ماه به سالگرد ازدواج پدر و مادرم مانده بود. درست پنجاه سال از ازدواجشان می‌گذشت. به خواهر و برادرها زنگ زدم. از آنها خواستم برای یک شب هم که شده همدیگر را تحمل کنیم و دور هم جمع شویم. همه مخالفت کردند. من اما تدارک مهمانی را دیدم. غذاها را پختم و مادر و پدرم را برای این مهمانی آماده کردم. تا روز آخر مطمئن نبودم کسی بیاید. هر کدام با آن یکی قهر بودند و هیچ امیدی نبود که به این سادگی حاضر شوند زیر یک سقف بنشینند. تا اینکه...

تا اینکه روز آخر ملتمسانه از آنها خواستم بیایند. ساعت هشت شب شده بود. مادرم لباس خوبی پوشیده بود و پدرم در کت و شلوار رسمی‌اش کمی معذب بود، ولی چشم‌ها به در دوخته شده بود. اگر همه می‌آمدند، با پدر و مادرم ۱۹ نفر می‌شدیم. اگر هم هیچ کس نمی‌آمد، نمی‌دانم چه به سر مادر و پدرم می‌آمد. کم کم داشتم از کرده خودم پشیمان می‌شدم که صدای زنگ در آمد. برادر بزرگم همراه پسرش آمد. بعد خواهرم و شوهرش آمدند و...

هر دفعه که در باز می‌شد، چشم‌های مادرم پر از اشک می‌شد و حس می‌کردم پدرم از خوشحالی دلش می‌خواهد برقصد.

خلاصه این که تا آخر شب به ۱۳ نفر رسیدیم. همه نیامدند. آن طور هم که تصور می‌کردم، یخ‌ها آب نشد. از فردای آن روز باز همه رفتند سراغ زندگی‌شان، اما مادرم روز بعد از مهمانی جملاتی را به من گفت که تا آخر عمرم فراموش نمی‌کنم.

او از من تشکر کرد که همه تلاشم را برای دور هم جمع کردن خانواده انجام دادم. گفت بعضی آدمها جَنم این را ندارند که چیزی را در زندگی‌شان تغییر دهند. حتی قدم هم بر نمی‌دارند و سعی می‌کنند از هر تغییری فرار کنند. ولی بعضی‌ها همت دارند و غرورشان را زیر پا می‌گذارند. او از من تشکر کرد که این کار را برایش انجام دادم. هرچند نمی‌شود بعضی از واقعیت‌ها را تغییر داد، ولی خوشحال بود که حداقل یکی از بچه‌هایش به او و آرزوهای او اهمیت داد و...

از آن روز به بعد زندگی مادرم هم متفاوت شد. سعی کرد زنی قوی و مستقل باشد. مراقب سلامتی خودش و شوهرش بود و به من یاد داد که درک واقعیت بسیار مهمتر از مبارزه کردن با آن است. و این درس بزرگی حتی برای خودم بود.

از: ا.ح.درّی

صبر کیمیای سعادت

یکی از ویژگی‌هایی که در طول زندگی انسان، در همه صحنه‌ها و عرصه‌ها، خوشی‌ها و ناخوشی‌ها موجب سعادت انسان‌ها بوده، صبر و استقامت است که در قرآن کریم و روایات اهل بیت از آنها تمجید شده است. در روایات نقل شده از معصومین صبر بر سه بخش: ۱- صبر بر مصیبت ۲- صبر بر طاعت ۳- صبر بر معصیت، تقسیم شده است که آنها را شرح می‌دهیم.

۱- صبر بر مصیبت: از موارد صبر، پایداری در مصیبت و پیشامدهای ناگوار است. مصیبت یعنی رویداد سختی که روح را افسرده کند و دل را بسوزاند، مصیبت گاهی مرگ عزیزی است، گاهی از دست رفتن ثروت و افتادن در فقر و پریشانی است و از ویژگی‌های مومن آن است که هرگز در برابر مصیبت هالب به شکایت باز نکرده و با روی گشاده و لب خندان پیشامدهای سخت را تحمل کرده و از خدای متعال نیروی پایداری طلب کرده و همواره این آیه "انالله و انا الیه راجعون" ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می‌گردیم... را به یاد داشته باشد و بداند که هر آنچه خدای مهربان بخواهد، که جز نیکی و سود چیزی نمی‌خواهد، بنده مومن و صالح باید تسلیم حق باشد و اطمینان داشته باشد که این پیشامد به سود اوست و این نکته را باور داشته باشد که روح در اثر پایداری و صبر در برابر مصیبت‌ها قوی و توانا می‌شود.

۲ـ صبر بر طاعت: صبر و پایداری در طاعت خداوند آن است که وظایفی که از جانب حضرت حق برای ما تعیین شده را در هر شرایطی یا در هر موقعیتی به نحو احسن انجام دهیم. عبادات هشت گانه از جمله آن وظایف هستند. از موارد دیگر صبر در طاعت خداوند این است که انسان رضای خداوند را بر رضای خود ترجیح دهد.

اگر انسان خودش را فانی در خداوند ببیند و بر طاعت او صبور باشد آن وقت است که درهای رحمت حق بر او گشوده و باران رحمت بی حسابش بر او شروع به باریدن خواهد کرد. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: "**اگر به همان راهی که از سوی خداوند تعیین شده قدم بردارید و پایداری کنید نعمت‌های حق بر شما سرازیر خواهد شد.**" در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) آمده است: "در روز قیامت منادی حق ندا می‌دهد که کجایند اهل صبر و استقامت؟ یک دسته از بندگان خدا برمی‌خیزند ملائکه به سوی ایشان می‌روند و می‌پرسند شما بر چه چیزی صبر کردید؟ آنان پاسخ می‌دهند بر طاعت خداوند، پس آنان را بشارت می‌دهند.

۳ـ صبر از معصیت: صبر بر معصیت در معنا مقاومتی است که انسان در برابر طغیان آتش انحراف غرایز از خود نشان می‌دهد.

طغیان غریزه در هر شکلی مانند طغیان غریزه مال دوستی یا رباخواری طغیان غریزه جنسی و... انسان را از جاده عدالت و انصاف خارج می‌کند و صبر بر معصیت آن است که انسان در برابر همه این انحرافات مقاومت کرده و از خداوند بخواهد که او را در این راه یاری نماید.

اهمیت صبر در برابر معصیت را از حدیثی از امیرالمومنین(ع) می‌توان دریافت که فرمودند: "بهترین نوع صبر، صبری است که انسان در برابر کار حرام از خود نشان دهد و این از بهترین اعمال است." و در پایان بدانیم که هر کس برای رسیدن به هدف خود احتیاج به مرکب یا ابزاری دارد و مومن برای رسیدن به لقاء دوست احتیاج به کیمیایی دارد تا او را سریع تر به مقصد برساند و آن کیمیا "صبر" است.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام وضو

۱ ـ اگر رطوبت مسح سر به رطوبت صورت متصل شود آیا وضو باطل می‌شود؟

پاسخ: از آن جایی که مسح پاها باید با رطوبتی که از آب وضو در کف دو دست باقی مانده صورت بگیرد، لذا نباید رطوبت دست که هنگام مسح به آن نیاز دارد با رطوبت صورت مخلوط شود.

۲ ـ آیا جوهر از موانعی است که وجود آن بر روی دست باعث بطلان وضو می‌شود؟

پاسخ: اگر دارای جرم باشد و مانع از رسیدن آب به پوست شود، وضو باطل است و تشخیص آن بر عهده مکلف می‌باشد.

۳ ـ آیا رنگ مصنوعی که بانوان از آن برای رنگ کردن سر و ابرویشان استفاده می‌کنند مانع از صحت وضو و غسل است؟

پاسخ: اگر صرفا رنگ باشد و دارای جرمی نباشد که مانع از رسیدن آب به مو شود، وضو و غسل صحیح است و موجب ابطال نمی‌شود.

در مکتب دوست

از خدا طلب کمک کنید... بعد از نماز به خدا بگویید: خدایا! من می‌خواهم خوب شوم، دستم را بگیر. اگر از خدا بخواهی، کمک می‌کند. در حدیث قدسی آمده: بنده من! اگر تو یک وجب به طرف من بیایی، من یک قدم می‌آیم. اگر تو یک قدم بیایی، من هروله کنان می‌آیم.

مجموعه رهنمودهای آیت ا... مجتهدی تهرانی(ره)

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

در دلم گفتم: «خدایا چرا همه چیز باید این طور تمام می‌شد؟» بعد در اعماق قلبم صدایی جدی اما انرژی بخش شنیدم: «**این فرصت به تو داده شد تا با مادرت باشی.**» این جمله را با ناباوری با خودم تکرار کردم. آری، درست بود. اگر مادر در خانه سالمندان می‌ماند و او را از دست می‌دادم، چه می‌شد؟ شاید تا آخر عمر خودم را سرزنش می‌کردم و نمی‌توانستم با خودم کنار بیایم. اما حالا مادر کنارم بود. هر شب گوش‌هایم را به قفسه سینه‌اش نزدیک می‌کردم و با اطمینان از شنیدن صدای قلبش به خواب می‌رفتم و هر صبح بعد از باز کردن چشم‌هایم، باز هم این کار را تکرار می‌کردم و خدا را هزاران بار شکر می‌کردم که مادر زنده است و من باز هم فرصت دارم به او خدمت کنم.

تا بالاخره آن روز وحشتناک از راه رسید. مادر دیگر نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. به دکترش گفتم می‌خواهم مادرم واپسین روزهای عمرش را در خانه و در کنار کسانی که دوست‌شان دارد بگذراند. دکتر موافقت کرد. حالا باید خودم را برای آن لحظه دشوار آماده می‌کردم. همسرم می‌گفت باید خودم را متقاعد کنم که مادر در آرامش به دیار باقی می‌رود و این نعمت بزرگی است که نصیب هر کسی نمی‌شود. به درگاه خدا دعا می‌کردم که بار دیگر به مادر لطف کند و او را در خوابی آرامش بخش از دنیا ببرد.

شب دوشنبه ماه آگوست من و همسرم و بچه‌ها دور تخت مادر جمع شدیم. دست‌هایش را در دست گرفتیم و برایش دعا کردیم. در سکوت شب، اشک می‌ریختم و برای آرامش مادر دعا می‌کردم که زمزمه‌ای شنیدم. سرم را نزدیک کردم. مادر آهسته و بی‌رمق از من خداحافظی کرد. او را بوسیدم. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. به او گفتم چقدر دوستش دارم و خوشحالم از اینکه در ماه‌های پایانی این فرصت را داشتم که کنارش باشم و به او خدمت کنم و از همه مهم‌تر اینکه چقدر خوشحالم که این فرصت را پیدا کردم که او را بشناسم و دوست داشتنش را تجربه کنم.

وقتی خورشید از پشت آسمان تیره بیرون آمد، مادر برای همیشه ما را ترک کرده بود. در آخرین لحظه‌های زندگی مادر، وقتی دستش را در دستم گرفته بودم و به صدای نفس‌هایش گوش سپرده بودم، حس یک جنین را داشتم که در بطن مادر آرام گرفته و آرامش تنها چیزی است که می‌فهمد و تنها حسی است که دارد.

مادر از دنیا رفته بود. باید برای مراسم خاکسپاری آماده می‌شدیم. از رفتن مادر ناراحت و غمگین بودم اما تمام وجودم آرامش داشت. فردای آن روز به فروشگاهی رفتم که مادر هر روز عصر به آنجا می‌رفت. تصمیم گرفتم عوض شوم و از دریچه دیگری به زندگی نگاه کنم. از دریچه نگاه مادرم، همان طور ساده، همان طور زیبا، همان طور پر معنی...

هر که مسئولیتی را بپذیرد و بداند که اهلیت آن را ندارد، در قیامت جایگاه او پر از آتش خواهد شد. ● پیامبر اکرم(ص)

کورش کاشانی

بزرگترین هدیه‌ای که خدا به من داد

قرار نبود کسی برای من به خواستگاری برود. انگار همه می‌خواستند از این کار سر باز بزنند. خب حق هم داشتند. من پرسر و صداترین و بی کله‌ترین بچه خانواده بودم. مادرم بعدها برایم تعریف کرد که نذر کرده بود اگر عقل من سر جایش بیاید و به راه راست هدایت شوم، هزینه زندگی یک بچه یتیم را عهده‌دار شود.

از بچگی شیطنت‌هایم همه را دیوانه کرده بود. یادم می‌آید وقتی می‌رفتیم خانه عمویم، دختر عموهایم از ترس من همه وسایل قیمتی و باارزش خود را تند جمع می‌کردند. هیچ کدام از خواهر و برادرهایم مثل من نبودند. همه مراقب من بودند که کار خرابی نکنم. وقتی می‌رفتیم مهمانی، مادر و پدرم چشم از من برنمی‌داشتند، ولی خیلی وقت‌ها مجسمه و یا وسیله قیمتی را می‌شکستم یا از پله‌ها می‌پریدم و صدمه می‌دیدم. یازده ساله بودم که مدیر مدرسه مادرم را راضی کرد تا مرا ببرد پیش یک روانشناس. در اولین معاینات مشخص شد که من بیش فعال هستم و باید دارو بخورم. مادرم سال‌ها مقاومت کرد، ولی کم کم قبول کرد که باید کاری برای من بکند.

توصیه دکترها کارساز بود. مرا به کلاس‌های ورزشی فرستادند و حسابی انرژی‌ام را تخلیه می‌کردند.

دیپلمم را که گرفتم، مستقیم راهی دانشگاه شدم. خودم خوب حس می‌کردم که با بقیه دوستانم فرق می‌کنم. کمتر می‌شد که احساس خستگی کنم. طاقت نشستن در کلاس و تمرکزم خیلی کم بود. اما به کمک دکترم از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم و رفتم سربازی. همه می‌گفتند سربازی از من یک مرد خواهد ساخت و آرام می‌شوم، اما این طور نبود. برگشتم و هنوز بی‌قرار بودم. انگار بمبی در وجود من در انتظار انفجار بود.



جوان‌های خانواده یکی یکی ازدواج می‌کردند. حتی برادر کوچکترم هم ازدواج کرد، ولی هیچ کس از من نمی‌پرسید که آیا زن می‌خواهم یا نه... این حس خوبی نبود که می‌دیدم هیچ کس به من اعتماد ندارد. مادرم دائم از راه رفتن‌های من و سر و صداهایم ابراز کلافگی می‌کرد. تصمیم گرفتم برای آسایش بقیه مستقل زندگی کنم. آن موقع‌ها مد اول نبود پسرها قبل از ازدواجشان از پدر و مادرشان جدا شوند، ولی من این کار را کردم. خانه کوچکی اجاره کردم و هر روز صبح از خانه‌ام تا محل کارم پیاده می‌رفتم و برمی‌گشتم. در فضای جدیدم سعی کردم با آدم‌های جدیدی ارتباط برقرار کنم. خیلی زود با کاسب‌های محل دوست شدم. توی محله همه مرا به اسم آقای مهندس می‌شناختند. هر کس وسیله برقی‌اش خراب می‌شد، می‌آمد سراغ من. بعدازظهرها با بچه‌های محل فوتبال بازی می‌کردم و همیشه آماده بودم که به بقیه کمک کنم. خداوند در من انرژی مضاعفی قرار داده بود که حالا می‌توانستم در مسیر درستی از آن استفاده کنم.

برای اولین بار حس می‌کردم آدم‌ها در کنار من احساس خوبی دارند تا اینکه یک روز آقای شفیعی، همسایه دیوار به دیوارم از من پرسید که چرا زن نمی‌گیرم. سفره دلم را برایش باز کردم و گفتم مادرم و

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

درخواستی که باورکردنی نیست

شاید به نظر همه طلاق بعد از ۵۰ سال زندگی مشترک خیلی غیر معقول باشد، ولی مادر من پایش را توی یک کفش کرده و می‌خواهد از پدرم جدا شود. این دعوای آخری خیلی طولانی شده و نزدیک به هشت ماه است که مادرم رفته خانه خاله‌ام و وکیل هم گرفته که طلاقش را بگیرد. من و خواهر و برادرهایم خیلی سعی کردیم میانه‌شان را صلح و صفا بدهیم ولی انگار فایده‌ای ندارد. مادرم مهریه‌اش را اجرا گذاشته. آن هم خانه قدیمی پدربزرگم که بعد از چندین سال مذاکره با شهرداری بالاخره کوبیدیم و داریم می‌سازیم. سهم مادرم میلیاردی است و پدرم حاضر نیست یک ریال به او بدهد. کار بدجور گره خورده. هر دوی آنها وکیل گرفته و یک جنگ تمام عیار راه انداخته‌اند!

این وسط من هم از کار و زندگی‌ام افتاده‌ام. پسر بزرگ خانواده هستم و خواهر و برادرها انتظار دارند من بتوانم این مشکل را حل کنم. اما باور کنید مستاصل شده‌ام. دلم می‌خواهد دادگاه هر چه زودتر حکم را صادر کند تا قضیه تمام شود.

زندگی مشترک پدر و مادرم در این ۵۰ سال بارها و بارها در آستانه جدایی قرار گرفت ولی باز کنار هم ماندند. از آخرین دعوای خیلی جدی آنها بیست سالی می‌گذشت. به دعواها و غرغرهای معمولشان هم عادت کرده بودیم. از وقتی به یاد دارم این دو تا همدیگر را به طلاق تهدید می‌کردند، اما هر دفعه اتفاقی می‌افتاد و یکی کوتاه می‌آمد. اولین باری که مادرم خواست از پدرم جدا شود، من سه ساله بودم. مادرم مرا پیش عمه‌ام گذاشت و رفت خانه پدرش. بعد از دو ماه و میانجی‌گری بزرگترها برگشت. تا یاد دارم خودش را نفرین می‌کرد که چرا همان موقع طلاق نگرفته بود...



مادرم سیزده ساله بود که ازدواج کرد. پدرم هم ۱۷ سالش بود. می‌گویند پدرم عاشق دختری شده بود که از خودش پنج سال بزرگتر بود و پدربزرگم برای این که عشق آن دختر را از سر پسرش بیندازد، به هفته نکشیده مادرم را به عقدش درمی‌آورد... هر وقت دعوایشان می‌شد، پدرم با داد و فریاد می‌گفت که به زور پای سفره عقد نشسته و اصلاً مادرم را دوست نداشته.

هر دو از خانواده‌های متمول آن موقع تهران بودند. پدربزرگ‌هایم هر دو بازاری بودند و مورد احترام. ولی یادم می‌آید هر دوی آنها از این وصلت پشیمان بودند و می‌گفتند احمد و طوبی آبروی ما را بین کاسب‌ها و اهل محله برده‌اند.

با این وجود صاحب پنج بچه شدند. پدرم دائم

خواهرها و دیگران حاضر نیستند برای من خواستگاری بروند. فکر می کنند من پسر پر سر و صدایی هستم که نمی توانم یک زندگی ساده و خوب داشته باشم...

آقای شفیعی که بازنشسته بانک و مرد ساده‌ای بود، از حرف‌های من سر در نمی آورد. به من پیشنهاد کرد این کار را بسپارم به همسرش تا بهترین زن را برایم پیدا کند.

به هفته نکشید که آقای شفیعی آمد دم در خانه و گفت مادرم را باید برای آخر هفته خبر کنم تا به خواستگاری دختری به اسم ثریا برویم. هم خوشحال بودم و هم می ترسیدم. به مادرم که گفتم، بهانه آورد و گفت نمی آید. گفت هیچ زنی نمی تواند با این اخلاق من زندگی کند. به نظر او من هنوز بچه بودم والا اینقدر دنبال ورزش و بازی و جنب و جوش نمی‌رفتم و حداقل مثل مردهای دیگر می‌نشستم اخبار گوش می‌دادم و دو کلمه حرف حساب می‌زدم.

خلاصه مجبور شدم همراه آقای شفیعی و همسرش به خواستگاری ثریا بروم. معلم مدرسه دخترش بود. می گفت همه توی مدرسه از نجابت و خانمی او تعریف می کنند و شاگردهایش، عاشقش هستند.

ثریا دختر خوبی به نظر می‌رسید، ولی اولین سوالی که پدر و مادرش از من کردند این بود که چرا همراه خانواده خودم نیامده‌ام. آقای شفیعی خواست بهانه‌هایی بتراشد، ولی من حس کردم وقتش است که حقیقت را به آنها بگویم. به آنها گفتم که از بچگی آنقدر پرجنب و جوش بودم که جز خرابکاری، کار دیگری بلد نبودم. همه بچه‌های فامیل از من فراری بودند. چند تایی از آنها هم خاطره شکستن دست و پا و سرشان را از یاد نبرده‌اند. برایشان توضیح دادم که هنوز هم بیش از افراد معمولی انرژی دارم و یک وقت‌هایی این انرژی کار دستم می‌دهد. توی خانه پر سر و صدا هستم و زندگی در کنار من آسان نیست...

آقای شفیعی شروع کرد از خوبی‌های من گفتن. از اینکه کمک حال همه اهل محل هستم. این که چشم ناپاک ندارم و اهل هیچ دود و دمی هم نیستم. اما ثریا شاید اولین کسی بود که عمیقاً حرف مرا فهمید و گفت در طول دورانی که در مدرسه درس داده، هر سال با یکی دو بچه بیش فعال روبرو بوده و خوب می‌داند این مسئله چقدر می تواند مشکل‌ساز شود.

خلاصه اینکه آشنایی من و ثریا خیلی زود به علاقه و درک متقابل تبدیل شد و خانواده‌ام بالاخره راضی شدند به خواستگاری رسمی از او بروند...

در میان تردید همه و نگرانی خانواده‌ها، ما با هم عروسی کردیم. ثریا مثل فرشته نجات من بود. زندگی را طوری برنامه‌ریزی می کرد که من از فرط خستگی وقتی به خانه می‌رسم نای تکان خوردن نداشته باشم...

او همسر فداکار و باهوشی بود و توانست تا حالا که سی سال از ازدواجمان می گذرد، به خوبی زندگی ما را مدیریت کند. حالا ما سه بچه داریم و یک نوه. این روزها همه وقتم را با نوه‌ام می گذرانم و احساس می کنم این بزرگ‌ترین موهبتی بوده که خداوند به من داده تا در این سن و سال هنوز شور و حال بازی کردن با بچه‌ها را داشته باشم. ■

تهدید می کرد که می‌رود زن می‌گیرد و مادرم و بچه‌ها را ول می کند. اما هیچ وقت این کار را نکرد. هر دوی آنها عاشق بچه‌هایشان بودند و شاید به خاطر همین این همه سال همدیگر را تحمل کردند. پدرم می‌گفت طوبی جادوگر است و مادرم هم همیشه ورد زبانش این جمله بود که احمد دیوانه است... خلاصه بگذریم که این وسط ما چه کشیدیم. هر کدامهان به بهانه‌ای خیلی زود از آن خانه فرار کردیم. یکی به بهانه کار، یکی زود ازدواج کرد و یکی هم مثل من، به بهانه درس خواندن پانزده سالی از ایران دور شدم.

در این سال‌ها هر دوی آنها پیر شدند، ولی از دعواهایشان دست برنداشتند. نمی توانم بگویم حق با کدامشان است... پدرم عمیقاً مادرم را دوست ندارد و من می‌دانم این بزرگ‌ترین زجری است که یک زن متحمل می‌شود. پدرم مرد معاشرتی است. با آدم‌ها زود دوست می‌شود و گرم می‌گیرد. مادرم کمی گوشت تلخ است و به این سادگی‌ها به کسی اعتماد نمی کند. ترجیح می‌دهد پای هیچ غریبه‌ای به خانه باز نشود، در حالی که پدرم برخلاف این عمل می کند.

اما مشکل اخیر بر سر یک زن است... باور کردنی نیست که بعد از ۵۰ سال کار به اینجا کشیده باشد. آنها هر جور مشکلی داشتند جز این مورد...

سال گذشته پدرم سکته مغزی کرد و بعد از این بیماری مشکلاتی در راه رفتن پیدا کرد. مادرم هم همیشه از درد آرتروز می‌نالید. تصمیم گرفتیم برای کمک به آنها یک نفر را استخدام کنیم. کار سختی نبود. به یکی از شرکت‌های خدماتی تلفن کردیم و آنها هم چند نفری را فرستادند. بالاخره بعد از بررسی شرایط همه آنها، سیمین را انتخاب کردیم. دختر ۲۵ ساله‌ای که تازه شوهرش را از دست داده بود و ظاهراً انتخاب خوبی بود. سیمین پسر ۱۱ ماهه‌ای داشت که مادرش از او مراقبت می کرد. دختر سخت کوش و کم حرفی بود. مادر و پدرم خیلی زود به او عادت کردند. کارهایش را بی‌نقص انجام می‌داد و غر هم نمی‌زد. یک وقت‌هایی که ما می‌رفتیم آنجا، سیمین تا دیروقت می‌ماند و از ما پذیرایی می کرد.

یک روزهایی هم بچه‌اش را می آورد. بچه آرام و بی‌دردسری بود. کم کم رفت و آمد مادر سیمین هم به خانه آنها شروع شد. برای انجام بعضی کارها به دخترش کمک می کرد. نمی‌دانم چه شد و از کی پدرم به این زن ۵۰ ساله علاقه‌مند شد که ناگهان موضوع عقد موقت با او را مطرح کرد. باور کردنی نیست. در آستانه ۷۰ سالگی می‌خواهد دوباره ازدواج کند! مادرم هم غوغایی به پا کرد و به قهر رفت خانه خاله‌ام... اولش به نظر می آمد که موضوع منتفی شده ولی مادرم ناگهان مسئله مهریه‌اش را مطرح کرد و حالا لج و لجباری‌ها شروع شده... حالا مانده‌ایم معطل که ببینیم حکم دادگاه چه خواهد شد. ■

شکوفه های زندگی


یکتا نوری


آراد حصاری


دینا اخوان عطار


ستایش سلمانی ورزقان


ایلیا اسماعیلی


علی سلیمانی


پارسا زراعتی


پریا زراعتی


فاطمه فلاح


فاطمه روشان


طاها وطن خواه


ستایش دوستی


ملیکا آزادی نیکفال


آرمان خباز واحد

ما دیگران را فقط تا آن قسمت از جاده که خود پیموده‌ایم می توانیم هدایت کنیم ● اسکات پک

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

جراحی فرهنگ پلاستیک

ببینید کی دارم عرض می‌کنم. اگر نصف همین توجهی که بعضی از ما ملت به جراحی پلاستیک برای زیباتر شدن "خود"مان داریم، به فرهنگ پلاستیک اختصاص می‌دادیم، الان با محیط زیست زیباتری مواجه بودیم. و مثل باباطاهر مرحوم، می‌زدیم زیر هرچه آواز که: به هرجا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا تو بینم

اگر این فرهنگ رعایت می‌شد، به کوه و در و دشت و دریا که نگاه می‌کردیم، فقط قامت زیبای طبیعت بی‌نظیر خدا را می‌دیدیم نه ظروف پلاستیکی یکبار مصرف و بطری نوشابه و سرنگ آمپول تزریق شده و نایلون چیپس و چیتوز خورده شده و جعبه اسمار تیز بلعیده شده و دسته چتر استفاده شده و دندان مصنوعی عمه لیلای فوت شده و.... امثال این اضافات و خزعبلات صادره شده را. بیخود نیست که می‌گویند، تولید ۱/۵ میلیون تن پلاستیک در جهان در سال ۱۹۵۰، به ۲۰۰ میلیون تن در سال ۲۰۰۲ رسیده است. حالا هم که ۲۰۱۵ است و لابد چند میلیون تن دیگر به آن اضافه شده که اگر کسی از کره مریخ به زمین آمد، خیال نکند که زمینی‌ها پیشرفت نکرده‌اند.

اگر شما اطلاع دقیق داشتید که برای بازگشتن یک کیسه نایلونی به آغوش طبیعت ـ که یعنی دوباره جزیی از آن شود ـ حدود ۱۰۰۰ سال وقت لازم است که نه من و شما در دنیا هستیم نه نوه‌های ما، آن وقت شاید به این راحتی کیسه نایلونی میوه‌ها و تخمه‌هایتان را از داخل ماشین مدل بالای خود به سمت جاده و بیابان‌های اطراف آن پرت نمی‌کردید.

در تأیید عرایض ما: "بر اساس گفته‌های مدیر سازمان تحقیق درباره زباله‌های پلاستیکی، زباله‌های پلاستیکی به راحتی حیوانات دریایی را آلوده و مسموم می‌کنند زیرا آنها این مواد را به جای غذا اشتباه می‌گیرند و مصرف می‌کنند. در معده برخی از این حیوانات، مقادیر زیادی پلاستیک دیده شده و این زباله‌ها هر سال بیش از یک میلیون مرغ دریایی و یکصد هزار پستاندار را می‌کشد." ـ به نقل از منابع موثق... به همین لحاظ ما هم بد ندیدیم که به سهم خود در کنار سازمان مذبور راهکارهایی عرضه کنیم:

۱ـ حذف تدریجی پلاستیک: تا جایی که امکان دارد، پلاستیک را از زندگی‌مان خارج کنیم. مثلاً مثل سابق میوه‌ها و سایر خوراکی‌های خود را داخل کیسه‌های کاغذی بریزیم. البته این جوری باز ممکن است نسل درخت‌ها بر بیفتد که خب برای این معضل هم خدمت خواهیم رسید و راهکار خواهیم داد. نه که تا الان بساز و بفروش‌ها و برج سازها، همین طوری خودجوش فاتحه بسیاری از درختان را نخوانده‌اند! الکی مثلاً ما اطلاعی نداریم!

۲ـ روز جمع آوری پلاستیک: در جمع آوری دیش‌های ماهواره که خوب عمل کردیم و جواب هم داد! در خصوص جمع آوری انواع پلاستیک‌های مضرّ و بی‌مصرف هم یک روزی را اعلام کنیم تا در آن روز مثلاً هر کس یک کیسه پلاستیک بلامصرف آورد تحویل مسئولان داد، یا یارانه‌اش دوبرابر بشود یا که یک چیزی بالاخره جایزه بگیرد که دست خالی برنگردد و تشویق شود برود باز هم پلاستیک جات جمع کند.

۳ـ جریمه پلاستیک اندازان: با استفاده از دوربین‌های سطح جاده و خیابان‌ها، شهروندان عزیز را به شدت زیر نظر داشته باشیم تا هر کس بی‌ملاحظگی کرد و یک چیز پلاستیکی انداخت وسط خیابان یا بیابان، بلافاصله دوربین‌ها عکس وی را بگیرند بفرستند در خانه‌اش تا آبرویش پیش زن و بچه و در و همسایه برود و من‌بعد به او به چشم یک آشغال ساز و زباله انداز بی‌فرهنگ نگاه کنند؛ یعنی چپ چپ!

۴ـ دلواپسی پلاستیکی: گروههای مختلف اجتماعی که دغدغه حال و آینده و عاقبت به خیر شدن مردم جامعه را دارند، خیلی خودجوش وارد گود عمل شوند و روز روشن به شدت نسبت به کثیف شدن زمین، اظهار نگرانی و دلواپسی کنند. مگر که بهداشت و نظافت نشانه ایمان و یک ارزش نیست؟ پس تا کی نگران و دلواپس برخی بی‌ایمانی‌ها و کمرنگ بودن بعضی ارزش‌های این مدلی نباشیم؟.... با شمایم.... نه خیر! با خود شما!...(ناقلا همچین حواسش را به چپ و راستش معطوف می‌کند که نه انگار مخاطب حرفها و عرایض معقول ماست!)

مسافرکشی با آمبولانس!

به عنوان تاکسی، آژانس کم بود که آمبولانس اورژانس هم به آن اضافه شد! زندگی که به آدم سخت بگیرد، احتمال هر کاری هست. حرف بنده آنلاین را قبول ندارید، از جناب شیخ شیراز، که مولای درز سخنش نمی‌رود، سند رو می‌کنم. البته فقط یک بیت در حد نیمرو!... از سر ناچاری:... شود کار چون سخت بر کدخدا/ نهد بچه خویش را زیر پا

یکی از آشنایان یکی از دوستان نقل می‌کرد که چندی پیش دوستی می‌گفته که به چشم خودش دیده در یکی از تفرجگاه‌های اطراف شهر، خانواده‌ای با آمبولانس آمده بودند. راستش ما که ظاهراً شنونده عاقلی دیده می‌شدیم، این مطلب را باور نکردیم و فی‌المجلس حاشا کردیم. الحمدلله دیوار حاشا هم که رفیع است. توپ و تشر محترمانه هم زدیم که هر مزخرفی را شایع نکنید و باعث و بانی تشویش اذهان عمومی نشوید. خلاصه، با فیگور پیروز میدان از بحث خارج شدیم و نگذاشتیم آسیبی به مباحث اخلاقی جامعه وارد شود... گذشت تا اینکه چند روز بعدش همین دوست مورد نظر ما که همیشه در دسترس می‌باشد، یک روزنامه‌ای را آورد انداخت جلو ما و گفت: "حالا چی میگی؟".... گفتم: "هیچی... چی بگم؟... انداختن روزنامه، این رکن چهارم دموکراسی، آن هم به این شکل از بالا کار صحیحی نیست." خنده‌ای کرد و گفت: "این حرف‌های سوسولی رو ول کن برادر من! با این خبر چاپ شده در روزنامه چه می‌گویی؟"

خبر وارده: "دکتر عبداللهی، رئیس اداره نظارت بر آمبولانس‌های کشور، در گفت‌وگو با خبرگزاری ایسنا، با اشاره به برخی تخلف‌های این خودروها از مسافرکشی آنها نیز یاد کرد." ـ به نقل از جراید انداخته شده جلوی ما!... خدا برای هیچ بنی بشری آن روز را نیاورد که کم بیاورد. خبر را که با همین دو چشم خودمان خواندیم، همچین خودمان به زبان خوش آرام گرفتیم و جیکمان در نیامد که انگار در طول تاریخ، این جوری قانع نشده بودیم. بیخود که طرف هی نمی‌گفت: اسنادش موجود است!

بسته پیشنهادی: ما بیشتر سوار ماشین آژانس شدیم (البته نه آژانس هسته‌ای) و امیدواریم هیچکس سوار ماشین اورژانس نشود، اما با عنایت به اینکه برخی از رانندگان آمبولانس‌ها ـ ولو به تعداد انگشتان دست ـ ظاهراً آمبولانس اورژانس را با اتومبیل آژانس اشتباه گرفته‌اند، راهکارهایی در این راستا داریم که عرض می‌کنیم. خیلی هم من درآوردی نیستند:

۱ـ به هم زدن ترکیب: شرکت‌های خودروسازی در یک اقدام مبتکرانه و بنا به برخی ضرورت‌های اجتماعی، پروژه تولید یک نوع خودرو جدید را کلید بزنند و وارد خط تولید کنند که ترکیبی موفق از تاکسی آژانس و آمبولانس اورژانس باشد. مثلاً: "آمبولاژانس"!

مگر پیش از اینها خودرو "هاورکرافت" را نساختند؟ این مدلی، طرف مریض به تورش خورد، آمبولانس می‌شود. مسافر سوار کرد، می‌شود ماشین آژانس. تنگناها و ضرورت‌های اجتماعی، انسان را به سمت خلاقیت سوق می‌دهد. گاهی هم هل.

۲ـ عوض به در کردن: اگر علی‌رغم ثبت تخلف رانندههای آمبولانس، باز هم آنها به راه راست هدایت نشدند و اگر هم شدند، صرفاً در حد مستقیم سوار کردن مسافر بود، خیلی شفاف دستور بدهیم که از حالا مردم همیشه در صحنه بیماران اورژانسی خود را با ماشین آژانس حمل و نقل کنند و در عوض کسانی که ماشین آژانس لازم دارند و عجله هم دارند، زنگ بزنند آمبولانس بیاید در منازل‌شان. این شکلی بهتر نشد؟

۳ـ پاکسازی آمبولانس‌ها: به جهت جلوگیری از برخی بدآموزی‌های احتمالی و ایجاد سؤالات الکی در ذهن بیکار مردم، حتماً این شعار بیخود "استفاده شخصی ممنوع"، از روی بدنه خودروهای آمبولانس پاک شود. فوقش نوشته شود: "استفاده سایر اشخاص ممنوع". اینطوری بهتر است. به هر حال، وقتی دکل را با نفتش می‌برند، دیگر این چیزها خنده‌دار است. اگر زنفت رعیت دکل شود مفقود / برآورند بقیه هر آنچه شد از بیخ!

از: مسلم آژ

یادگار دوست



نفر دوم ایستاده از چپ: شهید اکبر ولی‌ئی مسوول واحد خمپاره شصت

ذکر علی (ع)

نیروهای لشکر ۲۷ محمد رسول‌ا... (ص) در اردوگاه کرخه مستقر شده و خود را برای عملیات "کربلای پنج" آماده می‌کردند. "**اکبر ولی‌ئی**" مسئول واحد خمپاره شصت تیپ ذوالفقار، برای آمادگی جسمانی نیروهای تحت امرش جهت شرکت در عملیات، برنامه‌های آموزشی تدارک دیده بود، پیاده روی در طول روز و شب با تجهیزات و سلاح از جمله این برنامه‌ها بود. ولی‌ئی همیشه در رزم‌های نظامی با صدای گرم و دلنشین خود با خواندن اشعار و ذکر یا علی (ع) حال و هوایی در میان نیروهایش به وجود می‌آورد. او همچنین علاقه خاصی به شعر از جمله به اشعار حافظ داشت و اغلب در سخنانش از شعرهای لسان الغیب استفاده می‌کرد. زمانی که نیروها پس از مدتی راهپیمایی خسته و بی‌رمق می‌شدند، ذکر یا علی و خواندن شعر حافظ با آن صدای روح بخش و دلنواز، جانی دوباره بود که بر کالبد رزمندگان می‌دمید.

عملیات "**کربلای پنج**" در منطقه شلمچه آغاز شده بود. در ساعات اولیه عملیات، سنگر و مواضع مستحکم دشمن در هم کوبیده شد و ارتش عراق که یارای مقاومت نداشت از مواضع خود عقب نشینی کرد طوری که سربازان شکست خورده عراقی با پای برهنه از صحنه جنگ می‌گریختند. با عقب نشینی دشمن، رزمندگان به اهداف از پیش تعیین شده عملیات رسیده و در مواضع جدید مستقر شدند.

سه راهی شهادت

با روشن شدن هوا "اکبر ولی‌ئی" تیم‌های خمپاره انداز را روانه میدان نبرد کرد تا به یاری رزمندگان خط شکن بشتابند. چهار گروه خمپاره انداز بعد از "سه راهی شهادت" در پشت خاکریزهای احداثی مستقر شدند. مسئولیت یکی از این گروه‌ها بر عهده "**علی قائئی**" بود. با شروع پاتک‌های عراق، کار آنها هر لحظه سخت‌تر می‌شد و گلوله‌های خمپاره شصت بود که پشت سر هم به سوی تانک‌ها و نیروهای دشمن که در حال پیشروی بودند، شلیک می‌شد. در این میان "ولی‌ئی" از این سنگر به آن سنگر در رفت و آمد بود و گروه‌های خمپاره انداز را برای پیش بینی دقیقتر هدف یاری می‌کرد. در این لحظه، دیدبان‌های یگان که گرای مواضع دشمن را ثبت کرده بودند، برای جلوگیری از هجوم دوباره آنها درخواست گلوله می‌کردند. این ماجرا طی روزها میان دلاوران ایرانی و دشمن بعثی ادامه داشت و در طی آن ولی‌ئی به همراه "**محمد رسول کولیوند**" معاون ادوات تیپ ذوالفقار، به سرکشی از نیروها و تامین مهمات برای آنها مشغول بودند. آنها بارها در طول روز و شب با چراغ خاموش سوار بر خودرو "جیپ" از جاده‌ای که در تیررس مستقیم گلوله دشمن بود، عبور می‌کردند و سه راهی شهادت را پشت سر می‌گذاشتند تا نیروهای واحد خمپاره انداز کمبودی در زمینه مهمات و مایحتاج خود نداشته باشند و سرانجام با فداکاری و از خودگذشتگی شبانه روزی رزمندگان ایرانی حملات ارتش صدام دفع شد و با آرام شدن اوضاع "اکبر ولی‌ئی" "نیروهای تازه نفسی" را برای جایگزینی به منطقه آورد و چهار گروه خمپاره انداز که در طول این چند شبانه روز بی‌وقفه در خط مقدم حضور داشتند، برای استراحت روانه اردوگاه کرخه شدند. ولی‌ئی و علی قائئی هم که مدت زیادی در منطقه بودند، برای استراحت بیشتر مرخصی گرفتند تا عازم تهران شوند. در حالی که ابتدا "ولی‌ئی" آماده عزیمت به سمت عقب لشکر بود، **کولیوند** از راه رسید. او را به گوشه‌ای کشاند و در گوش او نجوایی کرد. ناگهان چهره ولی‌ئی در هم رفت و از قائئی خواست بدون او عازم تهران شود و در جواب اصرارهای قائئی برای دلیل ماندن، او تنها به این شعر اکتفا کرد؛

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی در خانه شاه آمده‌ایم

خاطره عاشقی

بعد از اتمام مرخصی، علی قائئی به منطقه باز گشت. در طول مسیری که از اردوگاه کرخه به سمت خط در حرکت بود، عباس حاج بیگی از نیروهای واحد خمپاره شصت برای او تعریف کرد، بعد از رفتن او به مرخصی، حملات ارتش صدام به مواضع ما شدت گرفت. کولیوند به همراه اکبر ولی‌ئی برای کمک به رزمندگان لشکر عازم خط مقدم شدند، آنها در حالی که از سه راهی شهادت عبور می‌کردند گلوله باران شدید دشمن بر روی جاده باعث شد یکی از چرخ‌های جیپ بر اثر ترکش پنچر شود اما آنها به هر زحمتی که بود، خود را به خط مقدم رساندند. هنگامی که کولیوند مشغول تعویض چرخ پنچر شده بود ناگهان گلوله خمپاره‌ای فضای آسمان منطقه را شکافت و بین کولیوند و ولی‌ئی فرود آمد. شگفت‌انگیز اینکه اکبر ولی‌ئی در روز ولادت مولایش علی (ع) به همراه دوست و یار دیرینش محمد رسول کولیوند، هدف ترکش خمپاره قرار گرفت و به شهادت رسید.

یادگار دوست

اکنون سال‌ها از شهادت "اکبر ولی‌ئی" می‌گذرد، اما علی قائئی و دیگر یارانش می‌گویند هنوز نوای خوش و دلنشین او در گوش آنان طنین انداز است. در حال حاضر قائئی روزهای دوری و دلتنگی یار سفر کرده خود را با تنها اثر به جا مانده از او سپری می‌کند، دست نوشته‌ای که حاکی از صفای باطن بود و قبل از شروع عملیات اکبر ولی‌ئی به او داد. شعری زیبا که با خودکار آبی در میان تصویر دو بال که یادآور سبکبالی ولی‌ئی بود، نوشته شده است. زمزمه این شعر هنوز هم مرهمی بر دلتنگی‌ها و دوری‌های دوستان و یاران سفر کرده است.

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم
همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بس که به دیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان به مبارک بادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس
پیش تر رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طلب دارم؟ هیچ!
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
به وفای تو که آن روز که دلبند منی
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی
هایده نثری ـ تهران

نه سفید، نه سیاه و نه خاکستری...



"هایده نثری" نویسنده و شاعر جوان و خوش قریحه با نوشتن "نه سفید، نه سیاه و نه خاکستری..." بار دیگر در دنیای داستانی خود که شاخص آن واقع گرایی و رویکرد تجربی اجتماعی است، یک داستان خواندنی و ساده و گیرا بر قلم رانده است. در "نه سفید، نه سیاه و نه خاکستری" از شگرد آوردن "داستان در داستان" بهره گرفته شده است. از "هایده نثری" در چند سال گذشته دو مجموعه داستان با عنوان‌های "دلتنگی" و "تیتر پایانی" و یک مجموعه شعر به نام "پرسه خیال" انتشار یافته است.

"غروب بود. کنار پنجره اتاق ایستاده بودم و به ریزش تند باران نگاه می کردم که شوهرم گفت: "پروانه، آماده شو تا یواش یواش راه بیفتیم. شب ترافیک سنگین تره مخصوصا تو این بارون. اگه دیر برسیم ممکنه فکر کنن فقط برای خوردن شام می ریم!"

بعد از کمی مکث کردن ادامه داد: "چی داری می بینی؟ مگه تا حالا بارون ندیدی که این طور محوش شده ای؟" گفتم: "چرا فربد جان، بارون دیده ام... فقط داشتم فکر می کردم چه خوب بود اگه ما هم یک ماشین داشتیم..." فربد گفت: "خب الان هم قراره با آژانس بریم؛ این جوری راحت تر نیستیم؟"

با آژانس می ریم ولی دفعه های بعد چی؟ همه ش که نمیشه پول آژانس داد."

فربد با لحنی که مهربانی از آن می بارید گفت: "خب، پروانه جان تو می دونی که فعلاً حقوق و درآمد من طوری نیست که بتونم ماشین بخرم. ما تازه دو ساله که ازدواج کردیم. انشاءا... یواش یواش صاحب همه چیز می شیم... فقط صبر داشته باش!"

سرم را تکان دادم و رفتم تا آماده شوم برای رفتن به میهمانی خانه دوستم ثریا. اتومبیل آژانس آمد و آدرس را به راننده دادیم و راهی شدیم. در بین راه از راننده خواهش کردیم تا نگه دارد. فربد و من وارد یک گلفروشی شدیم و یک سبد بزرگ گل خریدیم. دوستم ثریا و شوهرش تازه منزلشان را عوض کرده بودند و ما داشتیم به دیدنشان می رفتیم. خیابان‌ها توی باران شب خیلی شلوغ بود. بعد از حدود یک ساعت که در راه بودیم چند کوچه پس کوچه را پشت سر گذاشتیم تا به خیابانی یک طرفه و تقریباً بزرگ و خلوت رسیدیم. بعد از دادن کرایه به طرف پلاک ۲۸ به راه افتادیم. ساختمانی بود سفید رنگ و چهار طبقه. آپارتمان دوستم و شوهرش در طبقه دوم بود. دکمه آیفون تصویری را فشار دادم. چند لحظه بعد صدای دوستم آمد که گفت: "خوش آمدین بفرمایید داخل." آپارتمانی که تازه خریده بودند بزرگ بود با مبلمان و وسایلی لوکس که خیلی هم با سلیقه چیده شده بودند. بعد از این که ثریا برایمان چای آورد و کنارم نشست گفتم:

"ثریا جان، چرا خودتو برای تهیه شام تو زحمت انداختی؟ یک ساعتی می اومدیم و می رفتیم."

"ثریا خندید و گفت: "این حرفا چیه؟ حالا که پس از مدت‌ها می بینمت بذارم شام نخورده بری؟! تازه، می بینی که شوهرامون هم با همدیگر حسابی جور شده اند و صحبتشون گل انداخته..." لبخندی زدم و فنجان را برداشتم. در حال نوشیدن چای نگاهم را به اطراف چرخاندم. واقعاً غبطه برانگیز بود. من و ثریا به فاصله یکی دو ماه از هم ازدواج کرده بودیم. ثریا و شوهرش کیومرث توانسته بودند در این مدت کوتاه صاحب همه چیز بشوند اما ما هنوز نتوانسته بودیم. تا جایی که می دانستیم شوهر ثریا هم مثل شوهر من یک کارمند ساده بود. خیلی دلم می خواست بدانم چه طور در آن یکی دو سال صاحب خانه و ماشین و همه چیز شده بودند. ثریا با خنده گفت: "چرا توی فکری؟" "یک چیزی بخور! بیا، پرتقال پوست بکن. هم آبداره هم لذیذ. مخصوص شما سفارش دادم! برای شوهرتم پوست بکن." فنجان چای را روی میز گذاشتم و گفتم "باشه ثریا جان می خورم. نیم ساعتی که گذشت ثریا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت من هم به دنبالش رفتم تا در کشیدن شام به او کمک کنم. داشتم مرغ‌های بریان شده را داخل دیس می چیدم. در همان حال به ثریا گفتم "چه آشپزخونه بزرگی دارید... واقعاً خونه تون بزرگ و خیلی قشنگه. مبارکتون باشه..." ثریا گفت: "ایشالا شما هم یک آپارتمان بزرگ بخرین. "فرصت را غنیمت شمردم و پرسیدم: "برای خرید خونه وام گرفتین؟" ثریا همان طور که داشت برنج را داخل دیس می کشید، گفت: "نه عزیزم، قرض کردیم... در واقع ریسک کردیم." وقتی رد پای کنجکاوی را در چهره ام دید، ادامه داد: "دو سه ماه بعد از ازدواج بود که یکی از دوستان کیومرث بهش پیشنهاد داد که با هم شریک بشن و یک مغازه اجاره کنن و برن توی کار خرید و فروش قالی. می گفت درآمدش عالیه. با اصرار من شوهرم قبول کرد. مقدار زیادی طلا داشتم که همه رو فروختم. مقداری هم پول از دوست و آشنا قرض گرفتیم. بالاخره هر طور بود سرمایه جور شد و کیومرث و شریکش کارشونو شروع کردن. خدا روشکر خیلی زود کاسبی شون رونق گرفت و اوضاع مالی مون حسابی خوب شد. هم قرض هامون رو دادیم و هم صاحب همه چیز شدیم... راستی پروانه جون شما هم هر وقت خواستین فرش بخرین بیاین مغازه شوهرم. اون و شریکش فرش قسطی هم می فروشند." پرسیدم: "چه جوری؟" گفت: "هر کس که نتونه پول فرشی رو که خریده یک جا بده، دو سوم پول رو اول می ده. شوهرم و شریکش هم فاکتور خریدشو امضا می کنن و به مشتری می دن. بعد هم فرش رو به امانت نگه می دارن تا خریدار بقیه پولشو بیاره و فرشش رو ببره. این روش باعث شده مشتری های زیادی براشون بیاد." لبخندی زدم و گفتم: "حتماً برای دیدن فرش هاتون می آییم..." بالاخره زمان برگشتن به خانه فرا رسید. من و شوهرم بعد از تشکر کردن از آنها آژانس گرفتیم. البته آقا کیومرث خیلی اصرار کرد که ما را برساند اما شوهرم قبول نکرد و گفت: "کیومرث جان درست نیست که تو این بارون و این ترافیک وقت رو تلف کنی. ما با آژانس راحت می ریم..."

***

زن با صدای زنگ تلفن کتابی را که در دست خواندن داشت بست و گوشی را برداشت: "سلام عزیزم، چرا هنوز راه نیفتادی؟ من همه کارامو کرده ام و منتظر توام. گرسنه مانده ام. زودتر بیا، منصور!" شوهرش در جواب گفت زنگ زدم بهت بگم که امشب هم دیر میایم نگران نشو هانیه..." هانیه غرولند کرد: "بازم اضافه کاری؟" شوهرش گفت: "خب آره دیگه تو که می دونی اگه درآمدمون بیشتر نشه زندگیمون راحت نمی چرخه!" هانیه جواب داد: "می دونم، حالا نمی خواد خودتو زیاد خسته کنی، منصور."

منصور گفت: "بهتره تو شامتو بخوری، منم سعی می کنم کارهارو تا دو ساعت دیگه تموم کنم و بیام، فعلاً خداحافظ..." هانیه گوشی را گذاشت. داشت از گرسنگی ضعف می کرد. بلند شد و به آشپزخانه رفت.

غـذای مختصری برای خودش ریخـت و خورد. بعد هم تا آمدن شـوهرش روی تخت دراز کشید و دوباره مشـغول خواندن بقیه کتاب داستانی که نیمی از آن را خوانده بود، شد.

***

"... موقع برگشـتن ساکت نشسته بودم و از شیشه اتومبیل آژانس بیـرون را نگاه می‌کردم. فربد که دید حرفی نمی‌زنم پرسید: "چی شده پروانه؟ خیلی ساکتی! خوابت گرفته؟" سـرم را به چپ و راسـت تکان دادم و گفتم: "نه فربد جان، فقط یک چیزی فکرمو مشـغول کرده که بعداً بهت میگم." شـوهرم شانه بالا انداخت و گفـت: "هر طور مایلی." بعـد از اینکه وارد آپارتمان شـدیم خودم را روی مبل انداختـم و گفتم: "چقدر راه دور بود! خسته شدم..." فربد هم همان طور که کتش را درمی‌آورد خمیازه‌ای کشـید و گفت: "ساعت نزدیک دوازده اسـت. بریم بخوابیم یا می‌خوای حرف بزنی؟" کش و قوسـی به دسـتها و شـانه و کتفم دادم و گفتم: "دیدی چه زندگی‌یی داشـتن؟ در عرض دو سـال هم صاحب خونه و ماشـین شده‌ان هم زندگیشون لوکس و سطح بالا شده!"

همسرم که خودش را روی مبل رها کرده بود گفت: "خب، عزیزم کسـی که مغازه فرش فروشی داره باید زندگیش اون جوری باشه." پرسیدم از کجا قضیه فرش فروشـی کیومرث را می‌داند؟ فربد که دیگر از فشـار خستگی نمی‌توانست چشـمانش را باز نگه دارد، چند بـار تنـد تند پلک زد و گفت: "موقـع حرف زدن با آقا کیومرث صحبت از کار شد؛ اونم از کار و زندگیش برام تعریف کرد..." سری تکان دادم و گفتم:

"می‌دونـی دارم به چی فکـر می‌کنم؟ به اینکه اگه تو هم بتونی بری باهاشـون شـریک بشی اوضاع ما هم خوب می‌شه... هم اونا با سرمایه‌ای که به سرمایه‌شون اضافه می‌شـه می‌تونن کارشـون رو وسعت بدن هم ما به یک نوایی می‌رسـیم. نظرت چیه فربد؟ در موردش با دوسـتم ثریا صحبت بکنم؟" شوهرم چین به پیشانی انداخت و گفت: "آخه با کدوم سـرمایه بریم شـریک اونا بشـیم؟" اخمی کـردم و گفتم: "خب منم مثل ثریا طلاهامو می‌فروشـم؛ یک مقدار هم قرض می‌گیریم... به هر حال، فربد جان، قبول کن که اگه بخواهیم به جایی برسـیم باید ریسـک کنیم..." فربد کمی مِن مِن کرد و بعد خمیازه‌ای کشید و گفت: "ببین پروانه، در این جور کارها نباید با عجله تصمیم گرفت. منم که الان حسابی خوابم می‌آد و مغزم کار نمی‌کنه. باشه، بعداً درباره‌اش فکر می‌کنم."

***

هانیه با شـنیدن صدای کلید کـه در قفل چرخید کتابش را کنار گذاشـت و به اسـتقبال شوهرش رفت: "سـلام منصور جان، خسته نباشی." منصور لبخند زد: "سـلام، تو هنوز نخوابیدی؟" هانیـه گفت: "منتظرت بودم. تا دست و صورتتو بشوری شامتو آماده می‌کنم." به آشـپزخانه رفت. وقتی با سینی غذا برگشت منصور را دید که روی مبل خوابش برده. دلش نیامد بیدارش کند. پتویی روی او انداخت و به اتاق خواب برگشـت.

فکرش مانده بود پیش زن‌ها و شوهرهای داخل داستان. کتاب را به دست گرفت.

***

دوباره "هـر روز منتظـر بـودم تا همسـرم لب باز کند و بگوید: "باشـه عزیزم، هر چی تو بگی. بد نیسـت شریکشـان بشویم؛ هر چه باداباد!" اما روزها گذشت و فربد راجع به این موضوع حرفی نمی‌زد. دیگر داشتم ناامید می‌شدم تا اینکه یک روز صبح قبل از این که فربد به سر کارش برود گفـت: "پروانه، من فکرامو کردم. زنگ بزن و به دوسـتت ثریا بگو و ببین شـریک می‌خوان؟" خیلی خوشـحال شـدم و با خودم گفتم این صبر کردن ارزشـش را داشت. بعد از بدرقه کردن شوهرم گوشی تلفن را برداشتم و شماره دوستم را گرفتم: "الو، ثریا جان، منـم پروانه... ای وای! چرا داری گریه می‌کنی؟! اتفاقی افتاده؟" ثریا همان طور که هق هق گریه‌اش به گوشـم می‌رسـید، گفت: "نپرس پروانه! بدبخت شدم. پلیس شوهرمو بازداشت کرده..." با شنیدن این حرف شوکه شـدم و پرسـیدم: "آخه برای چی؟" گفت: "چند روز پیش بود که شـوهرم سرمای سختی خورد. شریکش بهـش گفت یک مدت اسـتراحت کنه تا حالش خوب بشه. می‌گفت خودش به تنهایی می‌تونه مغازه رو بگردونه. کیومرثم قبول کرد. در این مدت با هم تلفنی در تماس بودن و شـریکش می‌گفت جای هیچ نگرانی نیست و کاسبی خوب پیش میره. تا اینکه حال شوهرم بعد از چهار پنج روز بهتر شد و دو روز پیش بدون اینکه به شـریکش خبر بده رفت مغازه. اما دید مغازه بسـته اسـت. با دوستش تماس گرفت. اما موبایلش خاموش بـود. کرکـره مغازه رو داد بالا. آخـه کلید مغازه رو هر دوتاشون داشتن تا اگر هر کدام زودتر رسیدن مغازه رو باز کنن. وقتی کرکره بالا رفت شـوهرم با دیدن مغازه خالی نزدیک بود سکته کنه! آره مغازه خالیِ خالی بود؛ نه از اون همه فرش خبری بود نه از گاوصندوق که بقیه پول‌های مشتری‌ها داخلش نگهداری می‌شد. نامرد از غیبت شوهرم استفاده کرده و هر چی فرش و پول بوده برداشته و در رفته!" حالا دیگر صدای ثریا از فرط گریه خش برداشـته بود: "وقتی این خبر به گوش مشـتریا رسـید از شوهرم شکایت کردن. اونا پولشونو میخوان. حالا شوهرم مونده با حدود ده پنج شش میلیارد بدهی! تا بدهی آن همه طلبکارو نده آزاد نمیشه."

گفتم: "حالا می‌خوای چی کار کنی؟" ثریا با صدای گرفته گفت: "هیچ چاره‌ای ندارم، باید خونه رو بفروشم، هـر چی داریم باید حراج کنم و بدهی مردمو بدم؛ باید شـوهرمو آزاد کنم..." مبهوت و حیران سکوت کردم. وقتی کمی آرام شد گفت: "ببخش پروانه جون، اعصاب تو رو هم خرد کردم. راسـتی، کاری داشـتی با من که زنـگ زدی؟" با لکنت افتـادم و گفتم: "نه، نه عزیزم، کاری نداشتم فقط می‌خواستم حال و احوالت رو بپرسم. غصه نخور؛ انشـاا... همه چیز درسـت میشه..." وقتی تلفن را قطع کردم گیج و منگ بودم. نمی‌توانستم آنچه را کـه شـنیده بودم بـاور کنم. خدا را شـکر کردم که شوهرم همان وقت که به او پیشنهاد کردم با کیومرث و دوستش شریک بشود به من جواب مثبت نداده بود.

شب وقتی فربد از سر کار برگشت اولین سوالی که از من کرد این بود که "پروانه زنگ زدی به دوستت؟" لبخندی تصنعی گوشه لبم نشاندم و گفتم:

بقیه در صفحه ۳۹

آموزه‌هایی در گستره داستان نویسی

چند پرسش کلیدی نویسنده تازه کار از خود

نویسـنده نوقلم و تازه کار که در زمینه نوشتن داسـتان کوتاه چندان تجربه‌ای نـدارد و هنوز مهارتی نسـبی پیدا نکرده است، برای برداشتن نخسـتین گام‌ها در این کار و راه دشوار، باید با شکیبایی و واقع بینی از خود بپرسد که:

در پهنه گسترده داستان نویسی کجا ایستاده‌ام و جایگاه من کجاست و متعلق به چه جغرافیا و جامعه‌ای هستم؟

پس از این پرسـش، با تامل در خود لزوما باید این سوال‌ها را از خود بکند:

پشتوانه فکری، فرهنگی و اجتماعی من چیست و چه وزن و اهمیت تعیین کننده‌ای دارد؟ مجموع تجربه‌های من-چـه عینی و چه ذهنی-چه قدر اسـت و تا چه اندازه می‌توانم به آنها رجوع کنم و با سـنجیدگی از جزء به جزء این تجربه‌ها به گونه‌ای خلاق در داستان نویسی بهره بگیرم؟ آیا خواسته و ناخواسته، خودآگاهانه یا ناخودآگاهانه به گذشته نگاه می‌کنم و به اصطلاح به سنت‌ها سـخت پایبندم یا نه، سنت‌ها را دست و پا گیر تشـخیص داده‌ام و نوگـرا هسـتم؟ قریحه‌ام تا چه حد برای خلق «داسـتان کوتاه» قوی است؟ آیا ایـن قریحـه و اسـتعداد در قلمـرو تخیل نیرومندتر اسـت یا در زمینه واقع گرایی متکی به عینیت‌ها و مسـتندات؟ آیا قدرت مشاهده و جستجوگری‌ام برای درک عمق زندگی و هستی در اندازه‌ای هسـت که بتوانـم معناهای تاکنون کشف نشده را کشف کنم؟ اساساً در مورد کار و مشـغله همیشگی داستان نویسی به چه میزان از اطلاعـات و دانش برخوردارم؟ آیا می‌خواهم یک داسـتان نویس حرفه‌ای تمام عیار شـوم یا جزو نویسندگانی‌ام که داستان نویسی برای آنها جنبه تفننی دارد؟

پاسخ صریح و روشن و صادقانه به این پرسش‌ها، به نویسنده جوان و بی‌تجربه یا کم تجربه یاری می‌رسـاند تا بتواند با واقع گرایی و روشن بینی راه خود را پیدا کند.

رمزها و رازها



سیروس گنجوی ۱۸۲

پیشگویی جنایت در نوک کفش!

دختر ۹ ساله‌ای به نام "ایزابل سیرا" -که همراه مادرش در شهر پرسکات" در ایالت "آریزونا" می‌زیست- دختر عجیب و غریبی بود. "ایزابل" غالبا تنها در اتاقی می‌نشست و با خودش بازی می‌کرد. یکی از سرگرمی‌های او این بود که به نوک کفش‌های براقش چشم می‌دوخت و مناظری را در آن‌ها مجسم می‌کرد. سپس انگار که باخودش حرف می‌زند، این مناظر را با همه جزئیاتش باز گو می‌کرد. مثلا می‌گفت: مادر، بیا نگاه کن! روی نوک کفش‌هایم دیدم که به زودی به مسافرت خواهیم رفت.

مادرش فقط خندید و پرحرفی او را به حساب تنهایی و تخیل کودکانه‌اش گذاشت. یک بار دیگر - سالها پیش از مرگ پدر خانواده یعنی آقای "سیرا" - هنگامی که مادرش از خانه یکی از همسایگان به نام خانم "هیکس" بازگشت، "ایزابل" با خوشحالی گفت:

ـ مادر، امروز روز خوبی است. پدر را دیدم که پشت فرمان اتومبیل نشسته با خوشحالی به سوی خانه می‌آید. او هدیه‌ای برای تو، و یک عروسک هم برای من خریده است! مادرش خندید و گفت: خدا از دهنت بشنود. خوشحالی پدرت به خاطر چیست؟

"ایزابل" قهقهه کودکانه‌ای سر داد و پاسخ داد:

ـ پدر تعمیرگاه را از صاحبش خریده است.

مادرش آهی کشید و گفت: پدرت از این شانس‌ها ندارد. سالهاست که در آن تعمیرگاه کار می‌کند، اما هیچ وقت صاحب آنجا نمی‌شود.

"ایزابل" گفت: اما مادر، راست می‌گویم. او خیلی خوشحال است. برای تو هم یک هدیه خریده است.

خانم "سیرا" به شوخی پرسید: خب، بچه پیشگوی من! اگر راست می‌گویی، به نوک کفش‌هایت نگاه کن و بگو چه هدیه‌ای برایم خریده است؟

"ایزابل" نگاهش را با دقت به نوک کفش‌هایش دوخت و پس از لحظاتی با ناامیدی گفت:

ـ نمی‌دانم! درون جعبه است. من نمی‌توانم داخل آن را ببینم، اما می‌دانم یک هدیه است.

مادرش خندید و گفت: اشکالی ندارد عزیزم، خودت را خسته نکن. لابد داخل جعبه یک موش خوشگل گذاشته است تا مرا بترساند.

"ایزابل" از این حرف، قاه قاه زیر خنده زد و حرفی نزد. اما آن روز، هنگامی که آقای "سیرا" پدر خانواده قدم به درون خانه گذاشت، با خوشحالی به همسرش گفت که بعد از این تعمیرگاه مال آنهاست، زیرا از صاحبش خریداری کرده است. سپس هدایایی را که برایشان خریده بود، روی میز گذاشت.

"ایزابل" شادی کنان دوید و عروسک خود را برداشت و در آغوش گرفت، سپس نگاهی به مادرش انداخت که از تعجب دهانش باز مانده بود و گفت:

ـ مادر، زود باش! در جعبه را باز کن تا ببینی چه هدیه‌ای برایت خریده است.

خانم "سیرا" که هنوز شگفت زده بود، در جعبه کوچک را گشود و گلوبند زیبایی را که درون آن بود، بیرون کشید و با خوشحالی شوهرش را که خبرهای خوش با خود آورده بود، غرق بوسه کرد.

پس از درگذشت آقای "سیرا" یک روز، این دختر، سخنان ترسناکی بر زبان آورد و از وقوع یک "جنایت" با مادرش حرف زد. خانم "سیرا" که از این حرف‌ها نگران شده بود، پرسید: "ایزابل"، تو چه گفتی؟

دختر کوچک که می‌دید توجه مادرش به سخنان او جلب شده، با قاطعیت پاسخ داد: مادر، گفتم که توی خیابان، یک آدم کشته شده!

مادرش پرخاش کنان گفت: "ایزابل"، لبانت را گاز بگیر! خوب نیست بچه‌ها از این جور حرف‌ها بزنند.

اما دخترک صادقانه گفت:

ـ ولی مادر، من این حرف‌ها را از خودم درنیاوردم. همه این چیزها را در نوک کفش‌هایم دیدم.

خانم "سیرا" حرف‌های عجیب و غریب دخترش را برای همسایه‌اش خانم "هیکس" باز گو کرد. خانم "هیکس" که "ایزابل" را خوب می‌شناخت و سرش برای این قبیل چیزها درد می‌کرد، به خانه آنها رفت و ضمن گفت‌وگو با "ایزابل"، سخنان او را روی کاغذی یادداشت کرد. از او پرسید:

ـ "ایزابل"، میشه بگی دقیقا چی دیدی؟

"ایزابل" گفت: توی همین اتاق نشسته بودم و به نوک کفش‌هایم نگاه می‌کردم. یکهو تصویر دو مرد را دیدم که با هم دعوا می‌کردند. یکی از آنها به زمین افتاد. بعد از جا بلند شد و به طرف رودخانه دوید. مرد دیگر هم او را دنبال کرد...

ـ خب، بعد چه اتفاقی افتاد؟

ـ بعد مردی که دنبالش می‌دوید، تپانچه‌اش را کشید و به طرف او شلیک کرد. فکر می‌کنم دو بار شلیک کرد... اما درست یادم نیست... شب بود.

مادرش پرسید: این تیراندازی کجا اتفاق افتاد؟

"ایزابل" پاسخ داد: اون پشت، نزدیک تعمیرگاه!

منظور او تعمیرگاهی بود که خانم "سیرا" پس از مرگ شوهرش ـ آن را اداره می‌کرد.

خانم "هیکس" به سوالاتش از این بچه ادامه داد و پرسید: "ایزابل"، تو گفتی که مرد عقب سری، مرد جلویی را با تیر زد. تو این را از کجا فهمیدی؟ با چشم خودت دیدی یا صدای تیر را شنیدی؟

ـ با چشم خودم دیدم!

ـ دیدی که از لوله اسلحه‌اش آتش درآمد؟ بله.

ـ دیدی مردی که شلیک کرد، اسلحه را از جیبش بیرون کشید؟

ـ نه، ندیدم. هوا خیلی تاریک بود... گفتم که شب بود...از کجا می‌دانی که شب بود؟

ـ برای اینکه ماه در آسمان می‌درخشید.

"ایزابل" به سخنانش ادامه داد و گفت:

ـ یک چیز دیگر هم دیدم!

دیدم که بعد از صحنه تیراندازی، ساختمانی آتش گرفت. یک خانه بود.

ـ از کجا می‌دانی که یک خانه بود؟ آیا هوا به اندازه کافی روشن بود که توانستی آن را ببینی؟

ـ نه، خیلی روشن نبود. در زیر شعله‌هایی که از آن خانه زبانه می‌کشید، آن را دیدم.

پس از این گفت و شنود که بیشتر به یک بازجویی می‌مانست، خانم "هیکس" مادر "ایزابل" را به گوشه‌ای کشید و به آرامی گفت: نگران نباش. همه بچه‌ها از این جور خیالپردازی‌ها دارند. اما خودش می‌دانست که قبلا نیز بیشتر پیشگویی‌های "ایزابل" درست از آب درآمده‌اند. بنابراین، این سخنان را فقط برای دلداری خانم "سیرا" بر زبان می‌راند، همین که به خانه رفت، ماجرا را برای دو نفر از دوستانش تعریف کرد و گفت:

ـ این دختر بچه جوری با اطمینان حرف می‌زد که انگار واقعا صحنه جنایت را به چشم دیده است. اگر هم این حرف‌ها را از خودش درآورده باشد، باید گفت که خیالپرداز ماهری است و از این بابت دست "آگاتا کریستی" (نویسنده داستان‌های پلیسی) را از پشت بسته است.

فردای آن روز، "ایزابل" آنچه را که دیده بود، با آب و تاب تمام برای بچه‌های همسایه تعریف کرد. یکی از این بچه‌ها که یک پسر ۸ ساله به نام "دالندنوس" بود، پس از شنیدن این داستان دچار "ترس از تاریکی" شد. مادر آن پسر نزد خانم "سیرا"

رفت و گلایه کنان گفت: دختر تان حرف‌های عجیبی زده که پسرم را ترسانده است.

خانم "سیرا" که از این موضوع ناراحت شده بود، چاره‌ای جز عذرخواهی نداشت. سخنان "ایزابل" به زودی در آن شهر کوچک پیچید و آنهایی که این حرف‌ها را باور داشتند، منتظر وقوع حادثه ناگواری شدند.

و سرانجام، در ساعت ۴/۳۰ دقیقه بامداد روز یکشنبه ۲۰ ژانویه، هنگامی که هوا هنوز روشن نشده بود، پیشگویی این دختر عجیب به واقعیت پیوست!

جسد خون آلود یک کارگر جوان و موقرمز مکزیکی در تقاطع خیابان شهر پیدا شد. این جوان "یوستینوتنا" نام داشت و ۲۲ سال از عمرش سپری می‌شد. محل وقوع جنایت، در حدود ۳۰ متر با تعمیرگاه خانم "سیرا" فاصله داشت. جوان مقتول در قرارگاه نیروی زرهی آمریکا در "پرسکات" کار می‌کرد و ظواهر امر نشان می‌داد که دو گلوله از فاصله نزدیک به سوی او شلیک شده بود و علاوه بر زخم، در دو طرف صورت مقتول نیز آثار سوختگی دیده می‌شد. گلوله سوم از یقه لباسش عبور کرده بود که احتمالا زمانی که کف خیابان افتاده بود، شلیک شده بود. "ایزابل" تمام این صحنه‌ها را در نوک کفشش دیده بود. هر چند شاهدی وجود نداشت، اما مردمانی که در خیابان‌های اطراف منطقه "مونته زوما" زندگی می‌کردند، از صدای شلیک گلوله از خواب بیدار شده بودند. برخی می‌گفتند که صدای شلیک دو گلوله را شنیده‌اند. دیگران می‌گفتند که ابتدا صدای این گلوله را شنیده‌اند و متعاقب آن، صدای دو گلوله پیاپی به گوشش رسیده است.

ماموران پلیس ابتدا به یک کارگر مکزیکی ظنین شدند و او را بازداشت کردند، زیرا بر روی پل عابر پیاده - که خیابان را قطع می‌کرد و به سوی محله مکزیکی‌ها می‌رفت - آثار خون کشف شد. اما این کارگر ساده مکزیکی سوگند می‌خورد که بی‌گناه است.

هنگامی که از او پرسیدند در زمان وقوع جنایت کجا بوده است، پاسخ داد:

- من معمولا شب‌ها زود می‌خوابم تا بتوانم صبح اول وقت سر کارم حاضرم باشم. به یاد ندارم هیچ گاه در عمرم در آن ساعت از نیمه شب از خانه بیرون رفته باشم، اما آن شب، که شب تعطیل بود، این کار را انجام دادم چون پسر کوچکم بد حال بود و من و همسرم مجبور شدیم نیمه شب او را به بیمارستان برسانیم. تا نزدیکی‌های صبح در بیمارستان بودیم. می‌توانید این موضوع را از خانواده‌ام یا مسئولان بیمارستان سوال کنید.

تحقیق پلیس نشان داد که او راست می‌گوید. از این گذشته، کسانی که در نزدیکی محل وقوع جنایت زندگی می‌کردند، گفتند که قبل از شلیک گلوله، صدای مشاجره دو نفر را شنیده بودند که با صدای بلند به یکدیگر ناسزا می‌گفتند. یکی از آنها لهجه مکزیکی داشت، اما دیگری زبان انگلیسی را بسیار روان و بدون لهجه صحبت می‌کرد. پس قاتل احتمالا یک انگلیسی زبان بود. اما چه کسی؟ فقط خدا می‌دانست. گزارش‌ها حکایت از آن داشت که اندکی پس از وقوع جنایت خانه‌ای در آن نزدیکی آتش گرفته بود که پس از دقایقی خاموش شد. این همان صحنه‌ای بود که "ایزابل" سه روز قبل در نوک کفش خود دیده بود.

شواهد زیادی وجود داشت که پیشگویی "ایزابل" را قبل از وقوع جنایت تائید می‌کرد. بجز مادرش و خانم "هیکس" چند نفر دیگر هم از این موضوع خبر داشتند. از آن جمله دوستان خانم "هیکس" و خانواده "نوس" که از بابت ترسیدن پسرشان از سخنان "ایزابل" به مادرش شکایت کرده بودند. افزون بر اینها، شخص دیگری به نام "آرتور کاپ" گفت‌وگوی "ایزابل" را با بچه‌های همسن و سال خودش - که قبل از جنایت انجام شده بود - شنیده بود.

بنابراین، روزنامه‌های محلی همراه با چاپ گزارش‌های مربوط به این جنایت، پیشگویی "ایزابل" را نیز منتشر کردند. اما قاتل هنوز پیدا نشده بود.

در این گیر و دار، سر و کله مردی به نام "ویلیام کراکر" - که یک پژوهشگر مسائل ماوراء الطبیعه بود - در شهر "پرسکات" پیدا شد.

هوا تازه تاریک شده بود که زنگ خانه خانم "سیرا" به صدا درآمد. خانم "سیرا" نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ۶ بود. چون در اخبار محلی به ساکنان هشدار داده شده بود که یک جانی دیوانه از تیمارستان گریخته است و خانواده‌ها باید بیش از پیش مراقب باشند، به طرف در رفت و با احتیاط از پشت پنجره به بیرون نگریست: مرد متشخصی با موهای جوگندمی - که در کنارش یک مامور پلیس دیده می‌شد - با دیدن او خیالش راحت شد و در را گشود.

آن شخص ضمن عذرخواهی خود را معرفی کرد و گفت: اسم من "ویلیام کراکر" است. اگر اشکالی نداشته باشد، آمده‌ام تا با دختر شما "ایزابل" ملاقات کنم.

خانم "سیرا" که نام او را نشنیده بود، با تعجب گفت: می‌توانم بپرسم با او چه کار دارید؟

آقای "کراکر" گفت:

- نگران نباشید خانم، من پژوهشگر مسائل ماوراء الطبیعه هستم که به دعوت پلیس "پرسکات" به اینجا آمده و در جستجوی قاتل هستیم. چون در روزنامه‌های محلی خواندم که دختر شما از قدرت پیشگویی برخوردار است، آمده‌ام چند سوال از او بپرسم. شاید به کمک او بتوانیم قاتل را شناسایی کنیم.

خانم "سیرا" مودبانه کنار رفت تا آنها وارد خانه شوند. "کراکر" با مهربانی ذاتی خود صدا زد:

- "ایزابل"، کجا هستی دخترم؟

لحظه‌ای بعد، "ایزابل" در حالی که کفش‌های براقش را به پا داشت، از پله‌ها پایین آمد و با صدای رسایی گفت: من اینجا هستم. منتظر شما بودم. آمدن شما را در نوک کفش‌هایم دیدم!

این فراروانشناس، نامدار، بی آن که از این سخنان متعجب شود، دستی به موهای "ایزابل" کشید و گفت: آفرین دختر خوب. اگر اشکالی نداشته باشد می‌خواستم چند سوال از شما بپرسم.

"ایزابل" با رضایت سری تکان داد و آقای "کراکر" همراه مامور پلیس - که کارشناس چهره نگاری بود - او را به اتاقی برد و از او خواست که به نوک کفش‌هایش نگاه کند و ببیند آیا می‌تواند قیافه قاتل را تشخیص دهد. "ایزابل" به نوک کفش‌هایش خیره شد، اما پس از لحظاتی نومیدانه گفت که همه جا تاریک است و نمی‌تواند چهره قاتل را تشخیص دهد. آقای "کراکر" گفت: "ایزابل"، می‌دانم که تاریک است، اما افکارت را خوب متمرکز کن و هر آنچه را که می‌بینی به من بگو!

"ایزابل" پس از تلاش بسیار، سرانجام گفت:

- صورت یک زن را می‌بینم... سفید پوست نیست... شاید هم من در تاریکی، صورت او را سیاه می‌بینم.

به جز این تصویر، هیچ چیز دیگری نمی‌توانست ببیند. مامور پلیس از مشخصاتی که "ایزابل" از آن زن داد، چهره نگاری کرد. دیری نپایید که پلیس با مراجعه به سوابق تبهکاران، آن زن را شناسایی کرد و در تحقیقات بعدی به نتایج چشمگیری دست یافت. از آن جمله کشف کرد که انگیزه قتل، احساسی بود. سرنخی به دست آورد که نشان می‌داد مقتول و جوان دیگری به نام "جان" - که یک سفیدپوست بود - هر دو دلباخته یک زن مکزیکی بودند و این زن، با باند تبهکاران همکاری داشت. "جان" و بقیه اعضای باند دستگیر شدند. "جان" در بازجویی اعتراف کرد که "یوستینوتنا" را به خاطر حسادت به قتل رسانده است.

آقای "کراکر" که در زمینه پژوهش مسائل فراروانی ید طولایی داشت، پس از انجام آزمایش‌های گوناگون بر روی "ایزابل"، نتیجه پژوهش خود را برای انجمن پژوهش‌های فراحسی آمریکا ارسال و تاکید کرد که این دختر ۹ ساله، وقوع جنایتی را که بین ۶۰ تا ۸۰ ساعت بعد اتفاق افتاد، دقیقا پیشگویی کرد. همین طور توانست آتش گرفتن خانه‌ای را که همزمان با جنایت رخ داده بود، در آیینه ضمیر خود ببیند.

کفش‌های براقش، در حقیقت به منزله همان گوی بلورینی بود که معمولا پیشگویان به کار می‌بردند.

یکی از فراروانشناسان در این باره گفت:

"ایزابل" بی آن که خود بداند از روش یکی از پیشگویان سرشناس قدیم به نام دکتر "دی" Dee پیروی کرده بود. این مرد روشن بین، به جای گوی بلورین از سطوح سیاه و شفاف استفاده می‌کرد. دکتر "دی" در گذشته از چنان شهرت و اعتباری برخوردار بود که مرتب "الیزابت اول" ملکه انگلیس در مسائل گوناگون مملکتی با او مشورت می‌کرد!

تنها اشتباه "ایزابل" در پیش بینی ماجرای شهر "پرسکات" آن بود که گفت "ماه در آسمان می‌درخشید"... در حالی که در شب وقوع جنایت، ماهی در آسمان دیده نمی‌شد!

سهراب صفادار

خانه رویایی



خانه‌ای کوچک اما بسیار زیبا و گرم در شهر سیاتل وجود دارد که ماه قبل برای فروش گذاشته شد، اما اکنون در خطر تخریب قرار گرفته است. صاحب این خانه نقلی ۵۵ متری، «ادیث میسفیلد» است. ماجرا از این قرار است که شرکت توسعه املاک، قصد خرید این خانه را داشت تا در زمین این منطقه فروشگاهی احداث کند. اما میسفیلد که حتی پیشنهاد یک میلیون دلاری این شرکت را در گذشته برای فروش خانه رد کرده بود، اکنون به چهره مبارز افرادی تبدیل شده که با این گونه شرکت‌های به اصطلاح زمین خوار مقابله می کنند. علی رغم اهمیت صنعت و مراکز تجاری مختلف، اکثریت مردم (درست بر خلاف ما و شورای شهر و شهرداری ما) بر این باورند که در این راه نباید خانه‌های زیبای شهر را تخریب کنیم و بخواهیم با برداشتن آنها، فضایی برای ساختن فروشگاه ایجاد کنیم. با مقاومت میسفیلد، همانطور که در عکس‌ها می‌بینید، شرکت مذکور هم مجبور شد فروشگاه زنجیره‌ای مورد نظر را در اطراف خانه بسازد، به طوری که خانه میسفیلد را از سه طرف احاطه کرده است. پیش از این نیز تلاش‌های مختلفی برای تخریب خانه صورت گرفته بود تا بلکه بتوانند راحت‌تر زمین آن را تصاحب کنند. البته میسفیلد در سال ۲۰۰۸ فوت کرد، اما اکنون یک شرکت سرمایه گذاری که میسفیلد به آن مراجعه کرده بود، صاحب زمین و خانه‌اش است و در تلاش است تا خریداری جدید برای این خانه زیبا اما متروکه پیدا کند تا بتواند آن را حفظ کند. این خانه از جهت دیگری هم اهمیت پیدا کرده است. ظاهر آن بسیار شبیه به خانه‌ای است که در کارتون محبوب UP وجود داشت. حتی بالن‌هایی هم توسط مردم در سر در خانه نصب شده و چهره واقعاً دوست داشتنی به آن بخشیده است. پس از سال‌ها کشمکش، بالاخره شرکت صاحب آن راضی به فروش خانه شده و اگر در ۳۰ روز آینده خریداری پیدا نشود، آن را تخریب می کنند. خانه رویایی مردم سیاتل، اکنون ۱۱۵ ساله است و در امید یافتن ساکنان جدیدی است که بتواند جانی دوباره بگیرد.

موتور بتمن



شاید بتوان گفت که پروژه مشترک شرکت «موتورهای گیمور» و گروهی از طراحان خودرو و موتورسیکلت لهستانی، بهترین و زیباترین تجهیزاتی است که تا کنون برای بتمن ساخته شده است! این موتورسیکلت سه چرخه، ظاهر خشن و شکل بدنه‌ای شبیه به یک موتورسیکلت خروشان را دارد، اما در قلب مانند یک خودرو و پر قدرت است. اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، باید بدانید که این بدنه سیاه رنگ، روی قسمتی از یک خودروی AudiA8 قدیمی ساخته شده است. در طراحی بدنه این موتورسیکلت از خودروی استفاده شده برای فیلم‌های بتمن الهام گرفته شده است. با وجود اینکه تصاویر حاکی از یک موتورسیکلت تمام عیار است، سازندگانش اعلام کرده‌اند که هنوز مراحل ساخت آن به پایان نرسیده و احتمالاً بالههای بیشتر و چند کمک فنر دیگر به منظور بهبود کیفیت رانندگی و کنترل روی آن نصب خواهد شد. فقط باید صبر کنیم و ببینیم که تخیل و علاقه این گروه خلاق و خوش ذوق تا کجا پیش می‌رود. شاید بتوانیم چنین وسیله‌ای را در فیلم بعدی بتمن شاهد باشیم.

شکست یک رکوردزن

این روزها بازار مسابقات خوردن‌هات داگ و انواع دیگر مسابقات در کشورهای غربی بسیار داغ شده است. جالب است بدانید «جویی چستنات» (سمت چپ) مدت ۸ سال متوالی است که برنده مسابقه‌هات داگ خوری می‌شود و حتی لقب آرواره را به او داده‌اند. شرکت کنندگان باید در مدت ۱۰ دقیقه تا جایی که می‌توانند هات داگ بخورند. بعد از ۸ سال قهرمانی، کسی فکر نمی کرد نتیجه امسال تفاوتی داشته باشد. اما یک شرکت کننده جدید به نام «مت استونی» که ۲۳ ساله است، توانست در رقابتی تنگاتنگ این قهرمان قدیمی را شکست دهد. او توانست ۶۲هات داگ کامل را در مدت ۱۰ دقیقه بخورد، یا بهتر بگوییم ببلعد و حریف ۳۱ ساله‌اش را شکست دهد. او در همان دقایق اولیه از جویی پیشی گرفت و در دقیقه سوم، نصف‌هات داگ از او جلو بود. البته جویی در سال گذشته توانسته بود رکورد جدیدی را با خوردن ۶۹هات داگ ثبت کند. اما نتوانست از رکوردش دفاع کند و امسال مغلوب حریف جوان‌تر از خودش شد. جایزه این مسابقه ۱۰ هزار دلار برای نفر اول است. استونی ضمن ابراز شادی و خوشحالی فراوان گفت: «فکر نکنید که ما فقط می‌رویم روی سکو و غذا می‌خوریم و می آییم. ما زمان زیادی برای تمرین صرف می کنیم. رقابت بسیار سختی بود چون حریفم واقعاً قدرتمند بود و مجبور شدم نهایت تلاشم را بکنم تا او را شکست دهم». جویی هم ابراز کرد که مدت‌هاست به دنبال یک حریف واقعی می گردد و خوشحال است که بالاخره توانسته رقیبی مانند خود پیدا کند.





حشرات خوراکی ولذیذ

درست متوجه شدید. کرم آرد، جیرجیرک و ملخ از حشراتی هستند که احتمال دارد به زودی در منوهای غذایی در سوئیس یافت شوند! در حال حاضر دولت این منطقه در حال طی کردن مراحل نهایی تصویب قانونی است که این حشرات را به عنوان یک غذای مجاز و خوراکی ثبت کند. تا قبل از این، حشرات را در اروپا تنها به عنوان محصولات غذایی قابل هضم می شناختند. یکی از مسئولان اجرایی سازمان امنیت غذایی سوئیس اعلام کرد که در حال بررسی این درخواست هستند تا ارزیابی کنند که آیا می توانند این حشرات را یک غذای خوراکی بخوانند یا خیر. هیاتی که درخواست اعمال این قانون را دارد، این خواسته را از جمله طرح خود مبنی بر کاهش مصرف گوشت قرمز در سوئیس و ارائه جایگزین های مناسب برای آن می خواند. یکی از نمایندگان و سخنران این گروه می گوید:» حشرات از دوستداران محیط زیست هستند و آلودگی ندارند، همچنین منبعی غنی از پروتئین هستند که می توانند



جایگزین مناسبی برای گوشت محسوب شوند». این گروه جلسه‌ای برای تست طعم و مزه حشرات نیز برگزار کرد تا از درخواست خود دفاع کند. این قانون حتی اگر تایید شود، فقط در مورد همین سه حشره اعمال خواهد شد و تایید آن مبنی بر این است که بتوانند تمام ضوابط و معیارهای امنیت و سلامت غذا را به دست آورند. بعد از این مرحله، تایید به دیگری هم لازم است و آن، محدودیت های مربوط به اروپاست. باید تضمین شود که این غذاها به صورت کاملاً تازه تهیه شوند، مواد نگهدارنده در آنها استفاده نشود و احتمال بروز حساسیت های خاص نیز روی آن درج شود. با همه اینها باید منتظر بمانیم و ببینیم آیا سوئیس هم مانند کشورهای شرق آسیا به پخت حشرات می پردازد؟



نیسان پرقدرت تر از همیشه

صنعت خودروهای الکتریک علی رغم محبوبیت فراوانی که بین مردم و به خصوص طرفداران محیط زیست و حامیان استفاده از انرژی های سبز دارد، همواره از مشکلی رنج می برد و آن محدود بودن مسافتی است که می توانند طی کنند. عموماً خودروهای الکتریک در هر بار شارژ کامل، مسافت بسیار کمتری از یک خودروی بنزینی با یک باک پر را می توانند بپیمایند. اما ظاهراً شرکت نیسان تلاش و همتی دوچندان برای بهبود این وضعیت صرف کرده است. این شرکت به تازگی اعلام کرده که خودروی مدل ۲۰۱۶ Leaf این شرکت قادر خواهد بود مسافتی حدود ۱۷۷ کیلومتر را طی کند. اما خبر اصلی، ادامه این بیانیه است که این شرکت در حال کار روی نسل جدید از سری خودروهای Leaf است که قادر خواهد بود در هر بار شارژ مسافت ۴۹۸ کیلومتر را طی کند. این مسافت حدوداً ۴ برابر بیشتر از مسافت طی شده مدل کنونی این سری است. متاسفانه شرکت نیسان اطلاعات بیشتری در اختیار علاقه مندان این خودرو قرار نداده است؛ فقط می دانیم که مدل ۲۰۱۶ از یک باتری پرقدرت ۳۰ کیلووات ساعتی بهره می برد و احتمال رونمایی آن در یک یا ۲ ماه آینده وجود دارد. با این توصیف ها، مدل های آینده شرکت های شورلت و تسلا که از پیشگامان این صنعت هم هستند، حرفی برای گفتن نخواهند داشت. اما باتری قوی تر تنها ویژگی خاص مدل جدید Leaf نیست. این شرکت خودروسازی ژاپنی نوعی رنگ شبرنگ و درخشان را برای بدنه این خودرو انتخاب کرده است که در روز، نور ماوراء بنفش خورشید را به خود جذب کرده و در ساعات تاریکی مانند مواد شبتاب می درخشد. این تابش بین ۸ تا ۱۰ ساعت ادامه خواهد داشت. همچنین طول عمر این مواد نیز بالاست و تا ۲۵ سال خاصیت خود را از دست نخواهند داد.

جعبه هواشناسی

معمولاً برای بررسی وضعیت آب و هوا و پیش بینی روزهای آینده به اپلیکیشن های موبایل در این رابطه مراجعه می کنید و یا پیش بینی های هواشناسی اخبار یا وب سایت ها را مشاهده می کنید. بعضی افراد دیگر هم که تخصص بیشتری دارند، به بیرون از پنجره نگاهی می اندازند! اما دستگاه «سنجش هوا» یا «جعبه هواشناسی» وضعیت آب و هوا را در مقابل چشمانتان نمایش می دهد. این وسیله خارق العاده، وضعیت آب و هوا را با ایجاد و تولید آن در داخل جعبه به شما نمایش می دهد و می توانید آن را در اتاق خواب یا گوشه سالن پذیرایی تان داشته باشید. جعبه هواشناسی با استفاده از اطلاعات موجود در سایت های هواشناسی، وضعیت پیش بینی شده برای هوای منطقه را به صورت فیزیکی و عینی به شما نشان می دهد. دیواره های آن از جنس شیشه است و دستگاه توسط یک کنترل از راه دور قابل تنظیم است که توسط آن به رایانه یا لپ تاپ شما متصل می شود و می توانید تنظیم کنید که شرایط همان روز و یا روز بعد را برایتان نمایش دهد. اگر هوا بارانی باشد، شاهد بارش قطراتی از سقف جعبه به داخلش خواهید بود. اگر ابری باشد، توده های سفید و ابر مانند درونش تشکیل خواهد شد! اما این بخار داخل جعبه که نشانگر هوای ابری است، از ترکیب آب و تابش امواج فراصوت به آن ایجاد می شود. تعدادی لامپ LED هم روی سقف جعبه تعبیه شده که نور مهتاب، رعد و برق و یا آفتاب را شبیه سازی می کند. این جعبه جادویی حاصل فکر و طراحی یک مهندس نرم افزار ژاپنی به نام «کن کاواموتو» است. او نمونه اولیه جعبه را در سال ۲۰۱۲ ساخت و هدفش این بود که بتواند همیشه نمایی از تابش آفتاب را داشته باشد، زیرا در محل زندگی او دائماً طوفان و باران بود. در سال ۲۰۱۳ مدل جدیدتری از آن ارائه کرد که به صورت قطعه های جدا از هم بود و افراد می توانستند به کمک ابزاری ساده، خودشان جعبه را سرهم کنند. این کار توجه زیادی را به خود جلب کرد و از محصولات برتر نمایشگاه CEATEC شد و جایزه‌ای را هم سال بعد دریافت کرد. بد نیست بدانید که این نمایشگاه، بزرگترین نمایشگاه فناوری و تکنولوژی کشور ژاپن است.







از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

آشنایی ما با ناسزاگویی!

اولین روزی که به دیدار "محسن دوّلو" کاریکاتوریست نامدار کشورمان رفتم، نوجوان حساسی بودم و از همان اول، حسابی توی ذوقم خورد!

آن روز بعدازظهر، پرسان پرسان، بالاخانه‌ای را در خیابان لاله زار پیدا کردم که آتلیه او در آنجا بود. چند کار "گرافیک" برای مجلات انجام داده بودم که می‌خواستم برایم قیمت گذاری کند. از پله‌های آجری باریک بالا رفتم و در زدم و وارد آتلیه شدم. او پشت میزش نشسته و مشغول کار بود. همین که سرش را بلند کرد و چشمش به من افتاد، ناگهان رکیک‌ترین ناسزاها را نثار من کرد! برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. فکر کردم شخص دیگری بعد از من وارد آتلیه شده است.



سیروس گنجوی — محسن دولو

اما به جز من و وردستش "پرویز خوانساری" ـ که او هم نقاش قابلی بود ـ هیچ کس در آن اتاق حضور نداشت. همه این دشنام‌ها را به من گفته بود! در آن زمان، زیادی مودب بودم، سرخ شدم. برگشتم که از اتاق بیرون بروم، "خوانساری" دوید، راهم را گرفت و گفت: "ناراحت نشو" او اخلاقش همین جوری است. از هر کس خوشش بیاید و بخواهد با او دوست شود، باب آشنایی را با او به همین صورت باز می‌کند!"

تا آن زمان این جوری‌اش را دیگر ندیده بودم!

"دوّلو" جثه ریزه میزه‌ای داشت و چهره‌اش بیشتر به خارجی‌ها می‌خورد! با دلخوری کنار میزش نشستم. برخلاف انتظار دیدم مرد بسیار مهربانی است. هر قدر او را بیشتر می‌شناختی بیشتر دوستش می‌داشتی. شوخی، کار همیشگی‌اش بود. آهسته گفت:

ـ ناراحت شدی؟ معلوم است کمبود فحش داری!! جوون باید همه جور زندگی را تجربه کنه تا فولاد آبدیده بشه!

"محسن دولو" بزرگترین کاریکاتوریست معاصر ایران بود و به خاطر کشیدن کاریکاتور "خروشچف" (رهبر شوروی سابق) برنده جایزه بهترین کاریکاتور در نمایشگاه "مونرآل" کانادا شد.

در زمانی که هنوز "کاریکاتور" در کشور ما به عنوان یک هنر مستقل شناخته نشده بود، او کاریکاتور واقعی را که در آن، "مبالغه" حرف اول را می‌زند در ایران باب کرد و بعدها شهرت جهانی یافت. او برای بسیاری از مجلات آن زمان، کاریکاتور مجانی می‌کشید! بعداً خودش مجله "کاریکاتور" را منتشر کرد، اما این مجله، هرگز نتوانست جای خالی "توفیق" را ـ که بهترین مجله فکاهی آن زمان بود ـ پر کند. و این، یکی از بزرگترین اشتباهاتش بود! او آرزو داشت روزی آثار ارزنده اش، در موزه‌ای نگهداری شود، اما به خاطر بیماری خواهرش مجبور شد همه این آثار را که از جانش بیشتر دوست می‌داشت یک جا بفروشد، و خود در دی ماه ۱۳۷۶ خورشیدی، در تنهایی و تنگدستی و فراموشی مطلق، چشم از جهان پوشید. چه خوب است انسان، آن قدر فراموشکار شود که مرگ خود را نیز به یاد نیاورد!!

او هنرمندی آزاده، متواضع، ایران پرست و خوشرو و خوش خلق بود و یک عمر خنده و شوخی، در چهره‌اش شکل ثابتی به خود گرفته بود. سال‌ها قبل، وقتی عکس من و "محسن دولو" در شماره ویژه مجله اطلاعات هفتگی کنار هم چاپ شده بود، او به شوخی به من گفت:

ـ معمولا غلط گیرهای مجله، خیلی اشتباه می‌کنند. چی می‌شد اسم مرا اشتباهی زیر عکس تو می‌نوشتند و اسم تو را زیر عکس من؟!

قیافه‌اش اصلا بد نبود، فقط می‌خواست مزاح کند! روانش شاد باد!

تارزان در لندن!

جوانان قدیم، "تارزان" را بهتر می‌شناسند! "تارزان" "این مرد جنگلی، یک شخصیت افسانه‌ای است که ساخته و پرداخته ذهن خلاق یک نویسنده آمریکایی به نام "ادگار رایس باروز" می‌باشد. یک پسر سفیدپوست، پس از غرق شدن کشتی حامل پدر و مادرش، از طفولیت در جنگل‌های آفریقا و در میان میمون‌ها بزرگ شد و تبدیل به مرد نیرومندی گردید که فقط یک مایو از جنس پوست شیر یا پلنگ به تن داشت. او با طناب‌هایی از جنس کنف، از درختی به درخت دیگر می‌پرید و با فریاد مشهورش، همه جانوران جنگل را به سوی خود فرا می‌خواند!

یک روز، از خیابانی در "لندن" پایتخت انگلستان رد می‌شدم دیدم جمعیت زیادی در گوشه‌ای از پیاده رو ازدحام کرده‌اند و همه شان در حالی که پشتشان به طرف من بود داشتند به نقطه‌ای زیر پایشان نگاه می‌کردند و صدای بلند موسیقی کلاسیک در پیاده رو طنین افکنده بود! از یکی پرسیدم: "آنجا چه خبر است؟" پاسخ داد: "تارزان" به لندن آمده!!



با خود گفتم: تارزان؟ پس چرا مردم زیر پایشان را نگاه می‌کنند؟

کنجکاوی خبرنگاری‌ام سبب شد که خود را لابلای جمعیت بچپانم و از ته و توی قضیه سر در بیاورم!

وقتی به صف جلو رسیدم، زیر پایم با دریچه حفاظ داری روبرو شدم. ظاهرا زیرزمینی بود که پنجره‌اش به خیابان باز می‌شد. صدای بلند و گوشخراش موسیقی هم از همان جا می‌آمد.

از پنجره کوچک، تا آنجا که مقدور بود، نگاهی به داخل انداختم. در سمت چپ زیرزمین، چشمم به مرد لندهوری افتاد که مثل "تارزان" "سلطان جنگل"، فقط یک مایوی پوست پلنگی به تن داشت! به سبک عجیب خودش مشغول نقاشی بود. او یک قوطی رنگ، در دست راستش گرفته بود و همین که موسیقی کلاسیک به اوج خود می‌رسید، او هم فریادی سر می‌داد و این قوطی حاوی رنگ را به سوی تابلوی بزرگی که در سمت راست زیرزمین قرار داشت پرتاب می‌کرد. همین طور شانسی! وقتی به تابلو نگریستم دیدم خدایش، آمیزه رنگ‌ها با هم ترکیب قشنگی ایجاد کرده است! او با این شیوه نقاشی می‌کرد. بعد هم پایین تابلو را امضاء می‌کرد و به قیمت خوبی می‌فروخت!



روی هم رفته، تابلو زیبا بود، اما چیزی نمی‌شد از آن درک کرد! یاد داستان "پیکاسو" نقاش فقید اسپانیایی و مبتکر سبک "کوبیسم" افتادم که روزی در نمایشگاهی از آثار او، یکی از بازدیدکنندگان که خانمی طرفدار نقاشی کلاسیک بود نزد این هنرمند نامدار رفت و گفت:

ـ من از آثار "کوبیسم" اصلا چیزی درک نمی‌کنم!

"پیکاسو" با خونسردی پاسخ داد:

ـ شما صدای چهچهه پرندگان را می‌شنوید و لذت می‌برید، ضرورتی ندارد که حتما بدانید چه می‌گویند!

من هم چشم بسته، تابلو "تارزان" "قرن بیستم را پذیرا شدم. اشتباه نکنید، آن روزها هنوز قرن بیست و یکم از راه نرسیده بود!

کریم ملکی

مسئول صندوق قرض الحسنه به دام افتاد

زوج شیادی که در یک صندوق خانوادگی به بهانه پرداخت وام دومیلیارد ریالی کلاهبرداری کرده و متواری شده بودند به دام افتادند.

چندی قبل تعدادی از اعضای یک فامیل وطایفه ادعا کردند از سوی زوجی شیاد هدف کلاهبرداری قرار گرفته‌اند و چون آنها سن زیادی داشته‌اند به صندوق قرض الحسنه خانوادگی شان، اعتماد کرده و این ماجرا رخ داده است. با توجه به حساسیت موضوع بررسی این پرونده در دستور کار اداره مبارزه با جعل و کلاهبرداری قرار گرفت و کارآگاهان در ادامه تحقیقات متوجه شدند این زوج با تشکیل صندوق قرض الحسنه خانوادگی و پرداخت چند فقره وام اعتماد خانواده‌ها و اقوام را به این صندوق جلب کرده و با سرمایه ۲ میلیاردی صندوق از محل متواری شده‌اند.

بدین ترتیب ماموران با تلاش شبانه روزی موفق شدند این زوج ۵۰ و ۵۵ ساله را دستگیر کنند. مرد تبهکار در بازجویی گفت: از سال ۷۸ این صندوق قرض الحسنه خانوادگی را تشکیل داده و ماهیانه ۹۳ هزار تومان از هر خانواده دریافت می کردم در این مدت چندین مورد هم به افراد سهام دار وام پرداخت کردم، اما با توجه به بالا رفتن سرمایه صندوق ماوسوسه شدیم با این سرمایه میلیاردی به محل دیگری برویم و زندگی جدیدی را آغاز کنیم. تاکنون حدود ۳۰ نفر از شاکیان این پرونده با حضور در دادسرا به طرح شکایت پرداخته و تحقیقات بیشتر پلیس در این باره ادامه دارد.

جشن غلبه بر مرگ

"کیت" و "نینا" اولین روز زندگی مشترک خود را در بیمارستان جشن گرفتند، چرا که داماد مبتلا به سرطان بوده و در یکی از بیمارستان‌های نیویورک بستری است. شاید چنین مراسمی در یک بیمارستان درست نباشد، اما به عقیده عروس خانم بهترین مکان برای این مراسم همین بیمارستان است. چون او معتقد است در اینجا می تواند به "کیت" نشان دهد که چقدر او را دوست دارد. هر چند داماد هم از این تصمیم "نینا" رضایت دارد و این روز را یکی از بهترین روزهای عمرش می داند. "کیت" یک سال و نیم می شود با بیماری سرطان می جنگد تا اینکه چندی پیش بیماری‌اش به اوج خود رسید و کار به بستری شدن او انجامید و با اینکه بستری شدن او طولانی شده است اما او ناامید نیست و همیشه می گوید: من باید زنده بمانم و برای نامزدم مراسم عروسی باشکوهی بگیرم این صحبت‌های او باعث شد که پرستاران و کارکنان بیمارستان تصمیم بگیرند تا مخفیانه برای مراسم و کیک عروسی این زوج پول جمع کنند وحتی حلقه نامزدیشان را بخرند. در این مراسم عجیب وغریب میهمانان روی لباس‌های خود لباس‌های آبی پزشکی پوشیدند و با وجود غیر متعارف بودن این مراسم عروس و داماد هر دو خوشحال و راضی ازدواج کردند. "کیت" در این روز سرحال‌تر از همیشه بود. او گفت امروز احساس می کنم بیمار نیستم و بر سرطان غلبه کرده‌ام و با رقص و پایکوبی میهمانان را به شوق واداشت تا از ته دل بخندند.



یک فرشته از بین آدم‌ها رفت

جوانی که در حادثه پتروشیمی مارون توانست عده زیادی از همکاران را از خطر مرگ نجات دهد، خود تسلیم مرگ شد.



شهرام محمدی کارگر ایثارگری که از انفجار هولناک در پتروشیمی مارون جلوگیری کرده بود، هفته گذشته در حالی که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، برای همیشه از دنیا رفت. نهم تیر ماه هنگام رفع گرفتگی یکی از خطوط مسدود شده واحد پتروشیمی مارون، حادثه آتش سوزی به وقوع پیوست. در این حادثه وحشتناک که به دلیل نشت گاز اتفاق افتاده بود، جوان فداکار، خود را به درون آتش انداخت و با این کار، با بیرون راندن همه کارگران حاضر و بستن شیر فلکه اصلی، مانع از فاجعه‌ای دردناک و کشته شدن هزاران نفر از کارکنان این پتروشیمی شد. بلافاصله با بروز این حادثه گروه آتش نشانی حاضر در محل کار و همچنین تیم اعزامی از سازمان منطقه ویژه اقتصادی پتروشیمی وارد عمل شدند و این آتش سوزی را مهار کردند اما در این سانحه "**شهرام محمدی**" که از کارکنان بهره برداری بود، دچار سوختگی ۵۰ درصدی شد که سریعا او را برای درمان به اورژانس مجتمع و از آنجا به بیمارستان، در شهرک بعثت انتقال دادند و پس از چند روز بستری شدن به دلیل شدت جراحات وارده جانش را از دست داد.

شوهر دیوانه دستگیر شد

مردی که اقدام به انتشار تصاویر شخصی همسرش در شبکه‌های اجتماعی کرده بود، از سوی پلیس دستگیر شد.

در پی ارجاع یک پرونده جرایم اجتماعی با موضوع انتشار تصاویر خصوصی در فضای مجازی رسیدگی به این پرونده از سوی پلیس آغاز شد. در این مورد زن جوانی به پلیس گفت: شخصی با سوء استفاده از مشخصات شخصی من و استفاده از پست الکترونیکی‌اش با انتشار تصاویر شخصی و خانوادگی‌ام در شبکه‌های اجتماعی، باعث هتک حرمت و حیثیت من و خانواده‌ام شده است.

بنابر این پلیس با تحقیقات مقدماتی و تخصصی و همچنین ایجاد ارتباط صوری با گرداننده این صفحات که شخص باهوش وفوق العاده مسلط به رایانه بود، مشخصات وی را پیدا کردند و دریافتند وی شوهر زن جوان است. بنابر این این فرد به پلیس احضار شد و وی پس از مواجهه با دلایل و مدارک و مستندات پرونده به جرم خود اعتراف کرد و انگیزه خود را از این کار انتقامگیری از همسرش از زمان تحصیل در دانشگاه اعلام کرد تا با این کار آبروی همسرش را در شبکه‌های اجتماعی خدشه دار کند و افرادی که با او مرتبط هستند را به وی بی اعتماد کند.

در پایان متهم با صدور قرار ۵۰۰ میلیون ریال بازداشت و روانه زندان شد.

چه قدر نشنیدن‌ها و ندانستن‌ها که به هر دم آسایش و خوشبختی بخشیده است

● علی شریعتی

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی صفویان، شاه عباس کبیر و زامبی‌هایش

در شماره‌ی پیش: وزیر و پسر شاه محمد صفوی را کشتند و او ناتوان‌تر از قبل شد. شاه مایل بود برای خود جانشین انتخاب نکند تا به اختلافات ورثه‌اش دامن نزند اما مجبورش کردند یکی از پسرانش را به نام ابوطالب ولیعهد کند. عباس میرزا، پسر دیگرش که میانه‌ی خوبی با پدر نداشت، به قزوین لشکر کشید و بزرگان فرمانش را اطاعت کردند. شاه محمد نیز ناچار شد تاجش را بر سر او بگذارد. شاه عباس مردی مقتدر بود و دولت خود را گسترش داد. او مردی خونخوار نیز بود و فرزندان و وابستگان خود را می کشت. درباره‌اش افسانه‌های زیادی ساخته‌اند که هفته‌ی پیش دو تا را نقل کردم و به آنجا رسیدیم که شاه عباس دستور داد انبان مروارید را باز کردند...

سرانجامِ قصه‌ی زن و بازرگان

وقتی که انبان چرمی را باز کردند و دیدند در آن به جای مروارید خرمهره است، شاه عباس به تاجر گفت: «هنگامی که آن زن انبان را زیر چادر برد، آن را با انبانی دیگر که ظاهرش شبیه همین کیسه بوده، عوض کرده و مروارید اصلی را برده. من راهی بلدم که آن زن خودش خواهد آمد و طلاهای تو را خواهد داد». سپس به رفوگران فرمود کیسه را بدوزند و رُفو کنند طوری که معلوم نشود آن را باز کرده‌اند. به تاجر هم گفت:

«امشب به چند نفر خواهم گفت از کوچه به حجره‌ی تو نقب بزنند و اموالت را بدزدند. فردا داد و قال کن که دزد آمده و اموالم را برده. و با هیاهو برای همه تعریف کن که فلان چیز و فلان جنس را دزدیدند و بگو برخی از چیزهایی که دزدیده شده، اموال مردم بوده که پیش من امانت بوده. و به کیسه‌ای که آن زن پیش تو گذاشته بود، اشاره کن و بگو در آن گردنبند مرواریدی است که بسی گرانبها و بی‌همتاست و اگر پیدا نشود، باید تمام دارایی خودم را تاوان بدهم».

فردا صبح تاجر دستورهای شاه را اجرا کرد و این داستان در اصفهان سر زبان‌ها افتاد. چند روز بعد آن زنِ معطر قامت، خود را آراست و به حجره‌ی تاجرَ آمد و گفت: «مرا بیامرز که دیر آمدم. قرار بود سر یک ماه سکه‌های طلایی را که به من وام داده بودی، بیاورم اما به سفر رفته بودم و در غربت بیمار شدم. امروز همین که به اصفهان رسیدم، گفتم نخست باید پیش تو بیایم و وام خود را پس بدهم و مرواریدم را بگیرم». تاجر گفت:

«ای نازنین خبر نداری که خانه خراب شدم. دزد آمد و دارایی من و کیسه‌ی مروارید تو را دزدید». زن گفت: «با من مزاح نکن! آن گردنبند مروارید را به تو امانت دادم و باید امانت را پس بدهی یا این که قیمتش را بپردازی زیرا گردنبند مال من نیست و اگر آن را به صاحبش ندهم خودم باید غرامت بپردازم که امکانش نیست. من سکه‌هایی را که از تو وام گرفته بودم، آورده‌ام. تو نیز باید امانت مرا پس بدهی». تاجر گفت: «اموال من آن‌قدر نیست که با قیمت آن گردنبند مروارید برابری کند. باید صبر کنیم تا دزد را پیدا کنند». زن گفت: «با وعده مرا از سر خود باز نکن! از کجا معلوم که دزدی در کار باشد؟ شاید خودت این کار را کرده‌ای تا مرواریدهای مرا تصاحب کنی. اگر مرواریدم را ندهی، به شاه عباس کبیر شکایت خواهم برد». و کار به دادگاهِ شاه کشید.

شاه پس از شنیدن حرف‌های دو طرف، گفت: «از قضای روزگار، دزد را دستگیر کرده و تمام اموالی را که از حجره‌ی این بازرگان ربوده، از او گرفته‌ایم». سپس فرمان داد اموالی را که از حجره‌ی تاجر دزدیده بودند، آوردند و جلو آن زن پهن کردند. شاه گفت: «ای خاتون ببین آیا انبان تو نیز اینجاست؟ زن پریشان شد و انبانش را برداشت و زیر چادر زد و گفت: «همین است». و سکه‌هایی را که از تاجر

> **چگین‌های صفوی دیگر فقط برای فرمانبری از مرشد کامل(شاه) نبود که آدم می‌خوردند. آدَمخواری ذات آنها شده بود و تا آدمی را نمی‌دریدند و نمی‌خوردند، آسوده نمی‌شدند**

وام گرفته بود، پرداخت و خواست برود. شاه فرمود: «آیا کیسه را باز نمی کنی و مروارید را نمی‌بینی؟» زن گفت: «نیازی نیست زیرا مُهر من بر کیسه است و معلوم است آن را باز نکرده‌اند». شاه گفت: «خوش دارم مروارید را ببینم... زود باش کیسه را باز کن!» زن ناچار کیسه را باز کرد و گردنبند خرمهره را بیرون آورد. شاه عباس گفت: «تو به این تاجر نیرنگ زدی و خواستی گردنبند خرمهره به او بدهی و کیسه‌ای زر بگیری. هنگامی که شنیدی دزد حجره‌ی او را زده، مدعی شدی که گردنبند مرواریدت را می‌خواهی و امیدت این بود که چون دزد انبان را برده، تاجر نمی‌تواند آن را به تو بدهد و ناچار باید غرامت بپردازد». و از بزرگان پرسید: «حُکم این زن چیست که تجارت را ناامن کرده؟» برخی گفتند او را از مناره‌ی مسجد فرو بیندازند. برخی نیز گفتند «چگین»ها او را زنده زنده بخورند. شاه عباس فرمود او را از فرازِ مناره فرو انداختند و استخوان‌هایش خُرد شد و کشته شد.

آدمخواری در دربارِ شاه عباس

شاه عباس برای کسانی که مجرم بودند، هیچ رحم و مروتی نداشت و آنها را بدجوری مجازات می کرد. شدیدترین مجازات‌ها برای کسانی بود که به شاه خیانت می کردند یا حرمتِ فرمان شاه را نگه نمی‌داشتند و از اجرای دستور شاهانه سر می‌تافتند. به گفته‌ی مورخان قدیم و جدید شکنجه‌ها و کشتارهای دولت شاه عباس کبیر از خشن‌ترین و غیرانسانی‌ترینِ شکنجه‌ها بوده. او متخصصانی داشت که می‌توانستند پوستِ محکومان را با ظرافت از گوشت جدا کنند و پس از دباغی، کفش و چیزهایی از چرم انسان بسازند. یکی از مجازات‌های او این بود که برخی از مجرمان را جلو سگ‌هایی می‌انداختند که آموزش دیده بودند به انسان حمله کنند. از این نیز یادِ امپراتورهایی مانند «نِرون» بیفتید که مخالفانش را جلو شیر و ببر گرسنه می‌انداخت. «هنریک سینگه ویچ» در کتاب زیبای «سرورم کجا می‌روی» ماجرای کشتار مسیحیان را به فرمان نرون خوب تصویر کرده. در یکی از صحنه‌ها «لیژیا» را که دختری مسیحی است، جلو شیر می‌اندازند و... می‌بینید که قدرت‌های دیکتاتور همیشه مانند هم عمل می کنند اما شاید یکی از مجازات‌هایی که شاه عباس برای برخی از مجرمان درنظر گرفته بود، بین دیکتاتورهای دیگر رواج نداشته و فقط به او انحصار دارد. و آن مجازاتی بود که مجریانِ آن چگین نام داشتند. اگر دلش را ندارید، ادامه‌ی مطلب را نخوانید:

چگین واژه‌ای ترکی است به معنی کسی که گوشت خام می‌خورد. این کلمه در روزگار صفویان برای دژخیمانی به کار می‌رفت که مثل جانوران درنده بر سر مجرم می‌ریختند و او را گاز می گرفتند و گوشتش را می خوردند. در تاریخِ ما نخستین بار که از این مجازات چیزی ثبت شده، به‌روزگار شاه اسماعیلِ اول صفوی برمی گردد. طایفه‌ای از قزلباش‌ها که از «آناتولی» آمده بودند و از مریدانِ شاه اسماعیل

بودند، وظیفه‌ی آدمخواری را انجام می‌دادند. معلوم هم نشـده که آیا آنها از قبایل آدمخـوار بودند یا به دلیل ارادتی که به شـاه اسماعیل داشتند، با رضایت کامل حاضر بودند آدم بخورند.

این دژخیمهـا پس از مدتی بـه بیماری خاصی دچـار می‌شـدند کـه آن روزهـا بـه آن می‌گفتند «هاری». امروز هم افرادی هسـتند که آدمخوارند و در آنها ویروسـی پیدا شده که بر اثر خوردن گوشت انسـان به‌وجود آمده. قصه‌هایی هم که از «زامبی»ها می‌سازند، بر همین اساس است. توضیح می‌دهم که زامبی کلمه‌ای است تاهیتیایی و در اصل به معنی برده اسـت. از این برده‌ها سوءاستفاده‌های زیادی می‌شد که نوع جنسـی آن رواج بیشتری داشت. معمولاً این زامبی‌ها(برده‌گان) به دلیل رفتارهای پرخطر جنسی زیادی که با آنها می‌شد به بیماری‌های آمیزشی مثل سـوزاک و سفلیس مبتلا می‌شدند و چون کسی آنها را درمان نمی‌کرد، پر از عفونت می‌شـدند و ظاهری وحشـتناک پیدا می‌کردند. بعدها جادوباوری مردم تاهیتی برای آنها داسـتان‌هایی سـاخت و زامبی به جنـازه‌ی زنده یا مرده‌ی متحـرک تغییر معنی داد. امروز نیز گاه کسانی که بیماری‌های آمیزشی وایدز و ابولا دارند، زامبی خوانده می‌شوند. از شیطان پرستان نیز که از خوردن گوشت انسان روی گردان نیستند، به زامبی تعبیر می‌شود.

چگین‌های شـاه عباس صفوی چهل نفر بودند و هر جا شـاه می‌رفت، آنها هم در التزام رکاب بودند. کسی که کوچک‌ترین مخالفتی باشاه می‌کرد، به‌سختی مجازات می‌شد. ژان شاردن که در زمان صفویان به ایران آمده بوده و حدود دوازده سال در ایران زندگی کـرده، در سـفرنامه‌اش خاطرات زیـادی از ایران به‌ویژه از اصفهان نوشته. در یکی از نوشته‌هایش گفته روزی چند نفر در حضور شـاه صفی (پسر شاه عباس) به قصد کُشت شمشیر می‌زدند. منجمی به نام محمد تقـی گُنابادی کـه تاب دیدن آن وحشـی گری‌ها را نداشت، چشـمانش را بسته بود. شـاه متوجه شد و فرمود: «حالا که دوسـت داری نبینی، زخمت را کم می‌کنم» و فرمود چشم‌هایش را از چشم‌خانه بیرون کشیدند و به سردسته‌ی چگین‌ها داد تا بخورد. «پیر قلی بیگ» که فرستاده‌ی شـاه عباس بود به روسیه، وقتی که به ایران برگشـت، شـاه بـه چگین‌ها گفت زبانش را از حلقش بیرون بکشند سپس چشم‌هایش را در بیاورند و بخورند.

اقتدار شاه عباس

طبق قانون «عیب می جمله بگفتی هنـرش نیز بگو»، برخـی از کارهای خوبِ شـاه عباس را هـم بگویم و غیر مسـتند بـه قاضی نروم. شـاه عبـاس ایران را مسـتقل و قدرتمند کرد. ارتشـی جاویدان تشکیل داد که هر روز تمرین می‌کردند و پیوسته برای جنگ و دفاع آماده بودند. شاه عباس غیر از قزلباش‌ها و تاجیک‌ها، ارتشی نیز از غلامان فراهم کرد تا خیالش از شورش گروه‌های دیگر آسوده شود. او در دیوان به غلامـانِ منصب‌های بالا عطا می‌کرد طوری که یک پنجم از مناصب مهم دولتی در دست غلامان بود. قوللر آغاسی(رئیس غلامان) و تفنگچی آغاسی(فرمانده هنگ تفنگداران) به غلامان واگذار شـده بود که دو تا از شـش مقام بـزرگِ دولت بود. «قارچاقـای ارمنی» هم سپهسـالارش بود. کلمه‌ی سپهسالار را اَنخسـتین بار شاه عباس به کار برد و بار دیگر آن را رواج داد.

ارتش در زمان شاه عباس اول به اوج قدرت خود رسید و حتی توپخانه هم داشت. «برادران شرلی» که دو نظامی انگلیسی بودند، مقداری توپ جنگی به شاه عباس دادند. البته صفویان از قبل با توپ آشـنا شده بودند و تعداد کمی نیز داشتند. کمک‌های انگلیس و برخی دیگر از کشورهای اروپایی به صفویان برای این بود که ارتش او را تقویـت کنند تا بتواند با عثمانی‌ها بجنگد.

از تغییرات مهمی که شـاه عباس در دولت خود ایجاد کرد، کوتاه کردن دست صوفیان بود از سیاست و دولت. صوفی‌ها از آغاز صفویان مرشـدی مستقل داشـتند که لقبش «خلیفه الخلفا» بود. او هم مثل شاه می‌توانسـت حکم صادر کند بنابراین گاهی بین شاه و خلیفه الخلفا اختلاف می‌افتاد. در اوایل شاهنشاهی شاه عباس، صوفیان علیه اقتدار او برخاستند. شاه آنها را سر کوبید و از آن پس قدرت صوفیان کم شد.

جنگ‌های او با گرج‌ها، ازبک‌ها و عثمانی‌ها نشان می‌دهـد که مـردی دلیر و کاردان بـوده. او چندین شـورش داخلی را هم سر کوب کرد که شورش احمد خان گیلانی، شـورش شاه‌وردی خانِ لُر ولشکر کشی به طبرسـتان از بقیـه مهم‌تر بوده. بعـداً در این‌باره بیشتر خواهم نوشت.

شـاه عباس پایتخت را از قزویـن به اصفهان برد و آنجا را بسـیار آباد کرد. به آبادانـی مازندران نیز اهمیت می‌داد زیرا مادرش مازندرانی بود. او در این خطه ساختمان‌ها، کاروانسراها و عمارت فرنگی‌های زیبایی سـاخت. شاه عباس به صنعتگران نیز اهمیت می‌داد و برای حمایت از آنها بودجه‌ای تخصیص داده بود. شـاه برای این که بتواند هزینه‌های ارتش‌هایش را تأمین کند، زمین‌های کشاورزان را خریده و مالکان قبلی زمین‌ها را استخدام کرده بود. کشاورزان از این وضع راضی نبودند زیرا ناچار بودند کار کنند و برای خودشان چیزی برداشت نکنند.



برخـی از آنهـا از زمینـی که روزی مال خودشـان بود، می‌گریختند و اگر دستگیر می‌شدند، خوراک چگین‌ها می‌شـدند بنابرایـن درمی‌یابیم کـه وضع کشـاورزانِ خُـرده پای صفـوی خوب نبـوده. هفته‌ی آینده از جنگ‌هـای صفویـان و پرتغالی‌هـا خواهید خواند.

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

"راسـتش فربد جان، من خیلی فکر کردم و دیدم بهتره بی‌خودی خودمون رو توی قرض و قوله و بدهی نندازیـم. فرامـوش کن. من به همین زندگی سـاده راضی‌ام، عزیزم."

***

منصور تقریباً داد زد: "هانیه، حواست کجاست؟! ایـن قدر غـرق خواندن کتاب هسـتی کـه صدامو نمی‌شنوی؟" هانیه کتابش را بست. از روی تخت بلند شد و گفت: "بله، عزیزم ولی بالاخره تمومش کردم. تو کی بیدار شدی؟ حتما خیلی گرسنه‌ای... می‌رم برات شام بیارم..." منصور دست هانیه را گرفت و گفت فعلا شـام نمی‌خورم. این جا بنشـین... کارت دارم." هانیه دوباره روی تخت نشست و پرسید: "چی شده؟ اتفاقی افتـاده؟" منصور گفت: "یـک خبر خوب برات دارم، یک خبر بد! کدوم رو اول بگم؟" هانیه که نگران شـده بود بـا بی‌حوصلگی جـواب داد: "فرقی نمی‌کنه فقط زودتر بگو!" منصور سینه‌ای صاف کرد و گفت: "خب اول خبر بد رو میگم؛ امروز صبح دو تا اتفاق برام افتاد. اولین اتفاق این بود که وقتی داشتم می‌رفتم سر کار تو راه‌پله هـا صاحب خونـه رو دیدم. بدون مقدمه گفت که: یادتون نره یک ماه دیگه قرارداد مون تموم میشه یا پنج میلیون تومن به ودیعه تون اضافه کنید یا تخلیه..." هانیه با شنیدن این خبر آهی کشید و گفت: "حالا چی کار کنیـم؟ از کجا پنج میلیون بیاریم؟ اگه نتونیم باید اسباب کشی کنیم اونم با این وضعیت من!"

منصور خندید. هانیه با عصبانیت گفت: "صاحب خونه جوابمون کرده، اون وقت تو داری می‌خندی؟!" منصور همان طور که خندان مانده بود، گفت: "عزیزم می‌خندم چون ما خیلی خوش شانسیم. حالا می‌رسیم بـه خبـر خوب! امروز صبح رئیس مـن رو صدا کرد. رفتـم داخل اتاقـش. گفت: این طور که شـنیده‌ام و می‌دانم شـما بیشتر شب‌ها تا دیر وقت می‌مونی توی شـرکت. و اضافه کاری می‌کنی. معلومه از نظر مالی در فشـاری. چون شـما یکی از بهترین کارمندای این شـرکت هستی با درخواسـت وام ده میلیون تومانی شـما موافقت می‌کنم.." هانیـه با حیرت زدگی گفت: "مگر تو درخواسـت وام داده بودی؟ پس چرا به من نگفتـی؟" منصور که همچنان می‌خندید گفت: "چون معلوم نبود با درخواسـتم موافقت کنن یا نه. نخواستم بیخود امیدوار بشـی. عزیـزم حالا کاری که می‌کنیم اینـه که پنج میلیون از ایـن وام رو می‌دیم به صاحب خونـه مـون؛ بقیه ش رو هم نگـه می‌داریم برای چند ماه دیگه که فرزندمون به دنیا میاد تا دسـتمون خالی نباشـه." منصور بعد از گفتن این حرف‌ها نفسـی بلند کشـید و گفت: "خب، هانیه خانم، این هم از اسمالمون کـه باز این جا موندنی شـدیم. تا سـال دیگه هم خدا بزرگ و کریمه."

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۷۹

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



جنون برای پیکان جوانان...

همراه محسن و استوار داشتیم به کلانتری برمی گشتیم، آنها مشغول گشت زدن بودند و من که برای جلسه ماهانه روسای کلانتری‌ها به کلانتری مرکز رفته بودم، هنگامی که از ساختمان خارج شدم و قرار بود مانند بقیه همکارانم با ماشین‌های مرکز به مقصدم بروم، وقتی دیدم بچه‌ها جلوی در منتظرم هستند، از بقیه خداحافظی کردم و سوار پیکان خودمان شدیم و به شوخی گفتم:

ـ لطفی که مثل شرّ می‌مونه... همین کار شماست، یک بارم که قرار بود سوار ماشین بنز کولردار بشم، رفاقت شما گل کرد که بیام داخل همین پیکان خودمون که توی این گرمای وحشتناک، تا کلانتری عرق بریزم.

محسن که پشت فرمان بود، "خنداخند" گفت:

ـ بیا! تقصیر ماست که به فکر شماییم کلانتر...

استوار هم از صندلی عقب پاسخ محسن را داد:

ـ خود کلانتر ضرر کرد محسن جون... چون الان می‌رسونیمش کلانتری و موقعی که ایشون داره آب می‌خوره، من و تو کلک این خوردنی نوبرانه رو می کنیم!

ـ قبوله... تورو نکن... اون وقت ببینم وقتی مرخصی هفته آینده‌ات رو که قراره با زن و بچه‌ات بری شمال لغو کردم، چه جوابی داری به عیالت بدی!

استوار خندید و از زیر صندلی دو نوع خوراکی ناب تابستان را بیرون کشید. یک سینی پر از توت تازه و شیرین که دو ساعت قبل اقوام سرگرد صادقی که اهل "طرشت" بودند برایش به کلانتری فرستاده بودند، و یک پارچ از "شربت خیار و سکنجبین" که در آن گرمای تهران، حسابی عطش‌ام را از بین برد.

چند دقیقه بعد و در حالی که مشغول خوردن توت‌ها بودیم، موقعی که از سر یک کوچه رد می‌شدیم، یک دفعه محسن (که انگار هشت تا چشم داشت) نگاهی به انتهای کوچه انداخت و کوبید روی ترمز و گفت:

ـ اونجا چه خبره کلانتر؟ استوار، تو هم می‌بینی؟ ته کوچه رو میگم؟...

من و استوار از لابلای اتومبیل‌های پارک شده داخل کوچه، نگاهمان را دواندیم و چهار نفر را دیدیم که یک نفر را محاصره کرده بودند و به نوبت، دست‌هایشان بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، اما از سوی کسی که بینشان ایستاده بود، هیچ ناله و فریادی و یا هیچگونه مقاومتی دیده نمی‌شد و بالعکس؛ صدای خنده فرد مضروب که به گوش می‌رسید، بیشتر تعجبمان را برانگیخت، حواس هیچ کدامشان به ما نبود. محسن ماشین را پارک کرد و سه تایی پیاده شدیم و... که صدای مرد بقال از داخل مغازه به گوش رسید:

ـ خدا پدرتون رو بیامرزه که رسیدین... الان "ممی" رو می کشند!

حالا دیگر پیدا بود دارد اتفاقی می‌افتد. از مرد بقال پرسیدم: این کوچه در رو داره یا بن بسته پدر جان؟

ـ ماشین رو نیست کلانتر... اما انتهای اینجا به یک "کوچه آشتی کنان" راه داره... که درمیاد بغل مسجد!... از پیرمرد تشکر کردم و به محسن گفتم:

ـ متوجه شدی کجا رو میگه؟

محسن به جای "بله" گفتن، به سرعت شروع کرد به دویدن تا پیچ خیابان را رد کند و برسد کنار مسجد، و از انتهای کوچه وارد شود. اینطوری اگر آنها با دیدن ما می‌خواستند از ته کوچه فرار کنند، نمی‌توانستند.

همینطور هم شد. تا من و استوار پا گذاشتیم داخل آن کوچه، یکی از چهار ضارب بعد از اینکه دستش بالا رفت و تیزی چاقو پایین آمد و صدای خنده "مرد مضروب" دوباره به گوش رسید، نفر بعدی که گویا نوبت ضربه زدنش بود، چشمش به ما افتاد و "ضامن دارش" را به سرعت غلاف کرد و رو به بقیه رفقایش گفت: هوا پسه بچه‌ها... مامور بازار شد!

آن چهار نفر وقتی ما را دیدند، به سرعت به طرف انتهای کوچه دویدند. حتی مرد مضروب نیز (که حسابی زخمی و خونی مالی شده بود) به هر سختی بود سعی کرد همراه رفقایش بگریزد، یکی از آنها تشویقش کرد و گفت: "ممی تا دم مسجد بیای با ماشین جیم میشیم..."

"ممی" هم دنبال چهار ضاربش راه افتاد و... که ناگهان هر پنج نفر سینه به سینه محسن در آمدند. یکنفرشان که گردن کلفت‌تر از بقیه بود، چاقویی را از توی جورابش بیرون کشید و محسن را تهدید کرد: "جناب سروان، به جوونیت رحم کن... به خدا بخوای جلومون رو بگیری خط خطی‌ات می کنم!"

محسن لبخندی زد و گفت و با همان خونسردی عجیبش گفت: پسر جون، آدم با چاقوی میوه خوری که از خونه نمیاد بیرون!

من که هر لحظه منتظر بودم محسن اسلحه‌اش را از غلاف بیرون بیاورد و آنها را بازداشت کند، فقط نگاه می کردم که حرف استوار تنم را لرزاند: "کلانتر... محسن امروز با خودش اسلحه نداره!"

این را که گفت، معطل نکردم و همراه کریمی پا تند کردیم تا زودتر به آنها برسیم که مبادا محسن زخمی شود. آن چهار نفر هم که متوجه شده بودند محسن مسلح نیست، از ترس اینکه ما به آنها برسیم، چاقوهایشان را به دست گرفتند تا محسن را بترسانند که راه را برایشان باز کنند. در بین آنها فقط همان "مرد مضروب" بود که معترض رفقایش شد: چیکار می کنی تقی؟ منوچ... صفدر... واسه مامور چاقو می کشی؟

آنها اما گوششان بدهکار نبود و نفر اول "صفدر" بود که فریاد زد: "من اصلا حال ندارم برگردم زندان" این را گفت و دستش را با چاقو پرتاب کرد طرف شانه محسن. اما محسن به سرعت خودش را کنار کشید و دست جوان مهاجم را میان دو ساعد خودش قرار داد و به طرف مخالف چرخاند که صدای فریاد و آه و ناله صفدر شنیده شد! بعد هم مثل مار توی خودش پیچید و به کنج دیوار خزید. نوبت نفر بعدی شد که بسیار چالاک‌تر از صفدر بود. چاقو توی دستش می‌رقصید. آن را به این دست و آن دست می‌انداخت و طوری هم این کار را می کرد که پیدا بود بلد است با چاقو کار کند! محسن اما، با همان آرامش همیشگی اش و با لبخند گفت: تو جوونی پسر. حیفه تا آخر عمرت نتونی از انگشتای دستت استفاده کنی... چاقو رو بذار تو جیبت رفیق...

یک نفرشان به نفر سوم اشاره کرد و همزمان هر سه نفر چاقو به دست، محسن را در مرکز مثلث سه نفره شان قرار داد و یکیشان گفت: ما سه نفریم... تو اگه نمی‌خوای بمیری، راه رو باز کن ما بریم...

محسن خنداخند گفت: "به خدا اگه ده نفر هم باشین فرقی نمیکنه" چون بلد نیستین از چاقو استفاده کنین"... من که نگران شده بودم نگذاشتم حرف محسن تمام شود و مخصوصا گلنگدن کلت را پر صدا کشیدم تا توجهشان جلب شود و گفتم: خب آقا پسرها، دیگه لات بازی ممنوع... چاقوها تو نو بندازین وسط کوچه و خودتون هم رو به دیوار بایستید!

هر سه آنقدر عاقل بودند که بفهمند حریف گلوله

نخواهند شد چاقوها را انداختند دستانشان را گذاشتند پشت گردنشان و رو به دیوار ایستادند. استوار جلو رفت و با دستبند، دست آنها بست... که صدای نفر آخر یعنی همان که زخمی شده بود و چاقو خورده بود بلند شد و با لحن اعتراض گفت: واسه چی دارین رفقای منو بازداشت می کنین؟ جرمشون چیه؟

هر سه نفرمان تعجب کردیم که حرف دلمان را استوار زد: اگه ما نرسیده بودیم که تا حالا مرده بودی!

پسر زخمی (که اسمش ممی بود و لقبش ممی شرطی) در حالی که سعی می کرد با تکه پارچه‌ایی که از جیبش درمی‌آورد زخم‌هایش را ببندد، پاسخ داد:

ـ شما نگران من نباشید. من به این سادگی نمی‌میرم!... استوار دوباره گفت: "چقدر پررویی تو بچه! اگر ما پنج دقیقه دیرتر رسیده بودیم، الان نعشت این وسط بود!"... "ممی شرطی" با لحنی که اصلا شوخی و طعنه نبود، پاسخ داد: من می‌فهمم دارم چیکار می کنم... اما شما جواب سوال منو ندادین... به چه جرمی دارین رفقای منو بازداشت می کنید؟

من و محسن و استوار به هم نگاهی انداختیم و انگار استیصال در نگاهمان پیدا بود که آن سه ضارب به حرف آمدند: خب سرکار ممی راست میگه... وقتی ما شاکی خصوصی نداریم، شما به چه حقی ما رو بازداشت می کنین!

محسن پوزخند زد و من حرفش را معنی کردم:

ـ اولا که به همین یک جرم، یعنی کشیدن چاقو و تهدید مامور پلیس، شش ماهی باید برین روی دیوارهای زندان شعر بنویسین... بعدش هم اگه من نفهمم قصه شما چهار پنج نفر چیه که باید بمیرم!

این را گفتم و به بچه‌ها اشاره کردم. استوار آن سه نفر را با هم به طرف ماشین برد؛ محسن هم دست "دو مجروح" را به هم دستبند زد و سعی کرد آرام حرکتشان دهد. آن که محسن دستش را بدجوری پیچانده بود گفت: "داشتی می‌بردی‌ها..."؟

"ممی شرطی" بُراق شد طرفش و گفت: "داشتم می‌بردم؟"

هنوز گفتگویشان بالا نگرفته بود که یکی از آن سه نفر بی آن که سر برگرداند، گفت: "خودتون رو دارین می‌فروشین!"

هر دو سکوت کردند و آن سه نفر هم. نگاهی به محسن انداختم و او از چین ابروانم متوجه شد و پاسخ داد: منم حیرونم کلانتر... اما هر چی هست، دعوا نیست!

رسیدیم سر کوچه. قرار شد من و استوار سه نفرشان را با ماشین خودمان ببریم و محسن نیز یک تاکسی دربست بگیرد و ابتدا راهی درمانگاه شود و بعد به کلانتری بیاید. قبل از اینکه سوار ماشین شویم، همان "مرد بقال" که هنوز جلوی مغازه‌اش ایستاده بود، گفت: "خدا رو شکر این بار هم به خیر گذشت." پیرمرد که این را گفت، فکری به سرم زد و پیاده شدم تا از او "راز این چاقوزدن‌ها و شاکی نداشتن" را بپرسم... اما یکی از آن سه نفر انگار فهمید چه قصدی دارم که قبل از رسیدنم به پیرمرد، سرش را از پنجره ماشین بیرون برد و با لحنی معنی دار گفت:

ـ حاج آقا یحیی، بچه‌هات خوبن؟

همین جمله کافی بود تا رنگ از صورت مرد بقال بپرد و قبل از اینکه من سوالی بپرسم، او جوابش را داد: من هیچی نمی‌دونم... اصلا نمی‌دونم قضیه چی بود!

این را گفت و برای اینکه من سوال را تکرار نکنم، برگشت داخل مغازه‌اش و رفت پشت یخچال گم شد... لبم را گزیدم و برگشتم کنار پنجره و مقابل همان که از "حاج یحیی احوالپرسی کرده بود، ایستادم و با دستم سرش را به میله پنجره فشار دادم و گفتم:

ـ جناب سروان راست گفت که هنوز بچه هستین و گرنه عقلتون می‌رسید که تهدید کردن مردم، شش ماه حبس داره... تا اینجا یکسال رو براتون نوشتن!...

پسر جوان سرش را از زیر دستم کنار کشید، نشستم داخل ماشین و استوار دنده را عوض کرد و راه که افتاد یکی از آنها با لحنی خاص گفت:

"چه دوغی... چه کشکی؟ حبس کدومه؟ بچه می‌ترسونی کلانتر؟ مگه ما شاکی داریم؟"

پاسخش را استوار داد: "یک کشک بادمجونی براتون بار می گذارم که خودتون تشنه دوغش بشین!

***

حدود دو ساعت بعد محسن برگشت؛ همراه با دو متهم که یکی از آنها دستش را باندبسته بود و دومی که همان "ممی" بود نیز زخم‌هایش را پانسمان کرده بود. حرف محسن متعجبم کرد که گفت: "این پسره یه دیوونه تمام عیاره... هرچی دکترها گفتن قبول نکرد زخم‌هایش رو بخیه کنه... درمانگاه هم مجبور شد فقط زخم‌ها رو ببنده و پانسمان کنه!"

سر تکان دادم و گفتم: "الان می‌فهمیم قضیه چیه" و به پورهمت گفتم برود آن سه متهم را نیز (که جدا از هم بازداشتشان کرده بودم تا حرف‌هایشان را یکی نکنند) بالا بیاورد! و بعد من و محسن و استوار و سرگرد صادقی و گروهبان پورهمت، از هر کدامشان تک تک شروع به بازجویی کردیم، اما نتیجه ناامید کننده بود، چرا که هر پنج نفرشان می‌خواستند دیده را نادیده کنند و می گفتند: "سه، چهار نفر قبل از اینکه شما برسین "ممی" را با چاقو زدن و ما هم اومدیم کمکش که وقتی شما رسیدین، اونا رفته بودند!"

پیدا بود حرف‌هایشان را قبلا هماهنگ کرده بودند. تصمیم گرفتم از طریق دیگری حقیقت را کشف کنم و به محسن گفتم: تک تکشون رو شناسایی کنین و به سراغ محلشون برین. اگر از همسایه‌ها و رفقاشون چیزی دستگیرتون نشد، به سراغ خانواده‌هاشون برین و بیارینشون اینجا تا... هنوز حرفم تمام نشده بود که ممی وحشتزده شد و گفت: "نه کلانتر... تو رو ارواح خاک مرده‌هات مادر منو نیار اینجا... اون اگه منو با این وضع ببینه، با قلب دوبار سکته کرده‌اش، سکته سوم رو هم می‌زنه و من بدبخت میشم... خودم میگم!...

ـ زر نزن ممی... دهنت رو ببند!... این را یکی از آن سه نفر گفت، اما ممی که بعدا قصه تلخ مادرش را تعریف کرد، آماده اعتراف بود. او را از اتاق بازجویی به اتاق خودم آوردم و ممی هم شروع به گفتن کرد:

ـ به من میگن "ممی شرطی". نه اینکه فکر کنین قمارباز م کلانتر... یعنی قمار اونجوری نمی کنم... اما چون از نوجوانی دست به چاقوم خوب بود، الان مهارت پیدا کردم، مثلا از سی متری چاقو رو پرتاب می کنم و می‌نشونم وسط یک قوطی کبریت که به درخت چسبوندنش... یا مثلا یک روزنامه رو چهار لا می کنم و وقتی شد ۴۸ صفحه، جوری چاقو رو می کشم روی صفحاتش که مثلا ۲۵ برگش پاره بشه... اینطوری شرطبندی و تفریح می کنم. تا اینکه دیشب ابی نون خشکی و "ممد درازه" و یحیی خوشدست و "بهرام تپل" که هر چهار تاشون دست به تیزی خوبی دارن، بعد از اینکه حسابی به من باختند [اندازه حقوق سه ماه یک کارمند رو باختند] یک دفعه یه شرط عجیب با من بستند. یعنی اولین نفر "ابی نون خشکی" شروع کرد و بقیه هم ادامه دادن، ابی گفت: "ممی تو که خوب چاقو می‌زنی... می‌تونی خوب هم چاقو بخوری؟" اول نفهمیدم چی میگن؟ اما بعدا منظورشون رو فهمیدم و باهاشون شرط بستم. به این شکل که اونها هر کدوم به من پنج ضربه چاقو بزنند، اما ضربه‌هاشون فقط سطحی باشه، و به جاهایی که شاهرگ داره نزنند... از صورت به پایین، و تا کمر! و قرار شد بعد از هر ضربه‌ای که اونها می‌زنند، من به جای اینکه بگم "آخ"، بزنم زیر خنده. شرطمون هم این بود که اگر من بردم، اون چهار تا پول یک پیکان جوانان زرد قناری رو که توی بنگاه آقا ماشاا... گذاشتن واسه فروش، بدن و من بشم صاحاب پیکان... به شرط اینکه وقتی هم میرم درمانگاه بخیه نزنم!

در حالی که من بهتزده نگاهش می کردم، محسن پرسید: واسه همین نگذاشتی توی درمانگاه بهت بخیه بزنند؟ یعنی تو نمی‌فهمی وقتی بهت بخیه نزنند، گوشت‌های اضافه روی زخم بیرون می‌زنه و تا آخر عمر خجالت می کشی؟

ممی از سردرد پوزخندی زد؟ "مگه قراره ملکه زیبایی بشم جناب سروان؟ بعدش هم واسه من، داشتن یک پیکان که بتونم باهاش توی آژانس کار کنم یک رویاست... ممی این را گفت و آهی کشید و قسمت تلخ سرگذشت خودش را از کودکی، کوتاه و مختصر تعریف کرد:

ـ بابام که برق گرفتش و مرد، من پنج سالم بود. مادرم اون موقع سی و پنج سالش بود و کَس و کار درست و حسابی نداشت. چند ماه که گرسنگی کشیدیم، یکی از همسایه‌ها اومد سراغش و نشست زیر پاش و راضیش کرد با "طغرل موتوری" ازدواج کنه... حالا این طغرل کی بود؟ عوضی‌ترین موجود محل و حتی شاید ام شهر. از روز اولی که شد "شوهر ننه" ما، من فقط یادمه مادرم رو کتک می‌زد. یعنی مست می کرد و می‌افتاد به جون مادر بدبختم. مادرم هم فقط برای اینکه شکم من و خودش سیر بشه، تحمل می کرد. تا اینکه من کم کم بزرگ شدم و اولین مرتبه وقتی چهارده سالم بود، تو روی طغرل وایستادم... خیلی هم کتک خوردم، اما همون یک چاقویی که بهش زدم کافی بود تا تو محل اسم در کنم!

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

سوز و ساز

باز کن نغمهٔ جانسوزی از آن ساز امشب
تا کنی عقدهٔ اشک از دل من باز امشب
ساز در دست تو سوز دل من می‌گوید
من هم از دست تو دارم گله چون ساز امشب
مرغ دل در قفس سینهٔ من می‌نالد
بلبل ساز تو را دیده هم‌آواز امشب
زیر هر پردهٔ ساز تو هزاران راز است
بیم آن است که از پرده فتد راز امشب
گرد شمع رخت ای شوخ من سوخته جان
پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب
گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز
می کنم دامن مقصود پر از ناز امشب
کرد شوق چمن وصل تو ای مایهٔ ناز
بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب
شهریار آمده با کوکبهٔ گوهر اشک
به گدایی تو ای شاهد طنّاز امشب
شهریار

عمر

روی دیوار دلم
چشم گذاشتی
و من جای دوری نرفتم
تا چند سال دیگر
به شمردن ادامه می‌دهی؟
ده، بیست، سی، چهل...
عمر من به صد
قد نمی‌دهد
محمدابراهیم گرجی ـ شاهین شهر

نمونه شعر نو

خواب تلخ

مرغ مهتاب
می‌خواند
ابری در اتاقم می‌گرید
گل‌های چشم پشیمانی می‌شکفد
در تابوت پنجره‌ام پیکر مشرق می‌لولد
مغرب جان می‌کند
می‌میرد
گیاه نارنجی خورشید
در مرداب اتاقم می‌روید کم کم
بیدارم
نپنداریدم در خواب
سایهٔ شاخه‌ای بشکسته
آهسته خوابم کرد
اکنون دارم می‌شنوم
آهنگ مرغ مهتاب
و گل‌های چشم پشیمانی را
پرپر می کنم
سهراب سپهری

کاش

کاش دستهایمان
گره می‌خوردند به هم
گرهی کور
به کوری چشم دشمنان
مجتبی نورانی ـ تهران

آرزو

ای خدا یک همدم جانانه می‌خواهد دلم
از شراب عشق یک پیمانه می‌خواهد دلم
بعد از عمری درد و غم در کوچه‌های بی کسی
گوشه دنجی ز یک ویرانه می‌خواهد دلم
حسرت بسیار از صد آرزو دارم به دل
یک دل بی آرزو در خانه می‌خواهد دلم
سوختم من همچو شمعی کَس ندیدم گِرد خود
همچو شمعی دور خود پروانه می‌خواهد دلم
گشته موهایم سپید و نیست امیدی مرا
ای خدا یک ناله مستانه می‌خواهد دلم
من به دنیا دل نبستم خوش در اینجا نیستم
زیر خاک تیره یارب خانه می‌خواهد دلم
محمدرضا صفری ـ گلشهر کرج

فرار

درست حدس زدی مبتلا و نامی‌ام و...
فرار می کنی از من که من جذامی‌ام و...
مرید حافظ و سعدی، عبید مولانا
اسیر وسوسهٔ شعرهای جامی‌ام و...
سفر همیشه پر از دردهای تکراری ست
چقدر پختهٔ آن لحظه‌های خامی‌ام و...
محافظان درت شاهزاده‌ها هستند
به این حساب که من لایق غلامی‌ام و...
شروع می‌شوی و می‌رسم به پایانم
نمی‌شود که ملقّب به بی‌دوامی‌ام و...
نفس نفس همهٔ حسرتم فدای سرت
فرار می کنی از من که من جذامی‌ام و...
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

تقدیم به حضرت امام رضا(ع)

زیارت

آمده‌ام با گِله‌های زیاد
خسته‌ام از مسأله‌های زیاد
عاشقی از طایفه ی بیدلم
گم شده در سلسله‌های زیاد
تشنه ی یک جرعه نگاه زلال
دور و بر م حرمله‌های زیاد
کلبه‌ی فرسوده‌ی دل بی‌صفاست
منتظر زلزله‌های زیاد
در تب و تاب سفری دیگرم
در گذرِ حوصله‌های زیاد
زنده‌ام از عطر ضریح شما
مرده‌ام از فاصله‌های زیاد
شکر، کمی رو به جلو آمدم
پشت سرِ قافله‌های زیاد
کاش صدایم به شما می‌رَسید
از پس این هلهله‌های زیاد
زائر آن صحن تماشایی‌ام
چشم به راه صله‌های زیاد
محمدرضامهدیزاده
۹۴/۴/۲۲

این روزها

ابر در ابر آسمانم را ببین این روزها
روزهای بی‌نشانم را ببین این روزها
جاری‌ام در خویش و دارم می‌روم تا دورها
چشمه ی اشک روانم را ببین این روزها
آه، از این تکرار، این بی‌مصرفی، بی‌حاصلی
درد و داغ «توأمانم» را ببین این روزها
هیچکس اندوه پنهان مرا باور نکرد
شعر این سوز بیانم را ببین این روزها
این چه تاریکی ست بر جان و جهانم ریخته
جان تاریک جهانم را ببین این روزها
با بهار از کوچهٔ آواز می آیی هنوز
بغض سنگین خزانم را ببین این روزها
در خودم گم می‌شوم، این گم شدن زیباتر است
نقشی از رنج نهانم را ببین این روزها
سوختم، بر باد رفتم، چون بهار دوردست
باغ در باغ، ارغوانم را ببین این روزها
شعبان کرم دخت ـ بابلسر

حادثه

تمام حادثه این بود و پا گرفت از تو
کسی رسید دوباره مرا گرفت از تو
دلم پرندهٔ پر قیچی غریبی بود
هوا گرفتهٔ عشقت، هوا گرفت از تو
درخت‌های برهنه لباس پوشیدند
به باغ رفتی و درس حیا گرفت از تو
زمین به میل خودش بود حرکتش اول
تو را که دید، مدار وفا گرفت از تو
به یمن مقدم تو، چشمه و چمن گل کرد
کویر، هیات یک روستا گرفت از تو
برای آن که بدانی غم بزرگم را
ز بس که ضجّه کشیدم، صدا گرفت از تو
میان چشمهٔ صافت، که ریخت مشتی ریگ؟
چگونه از دلش آمد صفا گرفت از تو؟
تو با قطار زمان رفتی و به خود گفتم
که دزدِ گردنه گیری، طلا گرفت از تو
جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

مثل الماس

مثل الماس که با شیشه به جنگ افتاده است
برق مهتاب به چشمان پلنگ افتاده است
آنچه بگذشت در آیینهٔ اوهام پلنگ
هوسی بود که از قله به تنگ افتاده است
کبک آسا نبرد جاذبهٔ رنگ تو را
نقش بر پردهٔ صیّاد قشنگ افتاده است
پر طاووس که بی‌جان شده در لای کتاب
از همین جلوهٔ جادویی رنگ افتاده است
عیب از آینه‌ها نیست، به تصویر مپیچ
باور ماست که اینگونه به زنگ افتاده است
بیمهٔ عشق نلرزد دلش از موج خطر
مثل ذوالنّون که در کام نهنگ افتاده است
عارفان وصل و وفا را مترادف دانند
می‌رسی، غصه مخور گرچه درنگ افتاده است
حسین مهر آذین "دلجو" ـ کرج

جوانه های ادبی

خانم سپیده حسینی ـ اهواز
دوبیتی، رباعی، مثنوی، غزل، قطعه و قصیده از قالب‌های مشهور شعر کهن به شمار می‌روند.

آقای سجاد حمیدزاده ـ کردستان
دوبیتی مورد نظر شما از سروده‌های باباطاهر است:
به دنیا دل نبنده هر که مرده
که دنیا سر به سر اندوه و درده
به قبرستان گذر کن تا ببینی
که دنیا با رفیقونت چه کرده

آقای مانی چالنگی ـ بندرعباس
پر کاربردترین وزن شعر فارسی به گواهی آماری که محققان گرفته اند: "مفاعلن فعلاتن، مفاعلن فعلات" است. حافظ غزل‌های فراوانی در این وزن سروده است:
صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

خانم مهسا شرفی ـ لنگرود
زود با کلماتی چون دود و رود قافیه می‌شود.

آقای سعید جهرمی ـ تهران
پدر شعر کهن فارسی لقب رودکی است. نیمایوشیج هم به پدر شعر نو فارسی معروف است.

آقای حسن حسنی ـ گرگان
بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
ای نفس خرم باد صبا
از برِ یار آمده‌ای مرحبا
وزن این بیت: مفتعلن مفتعلن فاعلن است.
ای نفس = مفتعلن
خرم با = مفتعلن
د صبا = فاعلن
از بر یا = مفتعلن
ر آمده‌ای = مفتعلن
مرحبا = فاعلن

خانم مهتاب درویشی ـ تهران
بیت مورد نظرتان سروده مولاناست و در مثنوی "موسی و شبان" آمده است:
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
دوستّی بی‌خرد خود دشمنی است

لبریز

دیریست که لبریز ز جامت شده‌ام
چون چلچله‌ها ساکن بامت شده‌ام
طوفانی دریای تو بودم، اما
با گفتن یک سلام، رامت شده‌ام
یونس نوروزی اولشی ـ ایذه

دو دوبیتی از صدیقه قادری ـ راین کرمان

غمی سنگین نگاهی سرد دارم
به باغ دل خزانی زرد دارم
اسیری در کمند روزگارم
دلی عاشق ولی پر درد دارم
***
صمیمی آمدی در دل نشستی
قسم‌ها یاد کردی، عهد بستی
ولی هرگز نماندی پای حرفت
به آسانی غرورم را شکستی

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است ● حافظ

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من دلم می‌خواهد، ساعتی غرق درونم باشم، عاری از این گله‌ها، تهی از موج و سراب، دور تر از رفقا، خالی از هر چه فراق، من نه عاشق هستم، و نه محتاج نگاهی که بلغزد بر من، من دلم تنگ خودم گشته و بس!

سنگ آسمانی

*زمانی که بخواهید وصیت نامه بنویسید، متوجه خواهید شد تنها کسی که سهمی از داراییتان ندارد، خودتان هستید. پس تا زنده هستید، نسبت به خود سخاوت داشته باشید

زهره کریم زاده - همدان

*چون خار باش نیزه بر دوش، تا خرمن گل کشی به آغوش

تک سبا

خوانندگان گرامی شما

تیر

فردی نزد حکیمی آمد و گفت: خبر داری فلانی درباره‌ات چقدر غیبت و بدگویی کرده؟ حکیم با تبسم گفت: او تیری را به سویم پرتاب کرد که به من نرسید، تو چرا آن تیر را از زمین برداشتی و می‌خواهی در قلبم فرو کنی؟!

زینب بختی - دهلران

حال آدم

یکی از کتاب‌های چند سال پیش محمود دولت آبادی را ورق می‌زدم، دیدم نوشته "روزگار همیشه بر یک قرار نمی‌ماند، روز و شب دارد، روشنی دارد، تاریکی دارد، کم دارد، بیش دارد، دیگر چیزی از زمستان باقی نمانده، تمام می‌شود، بهار می‌آید."

جالب اینکه دیدم یک گوشه همین صفحه نوشته‌ام "از یک جایی به بعد حال آدم خوب نمی‌شود و..."

از طرز فکر آن روزهای خودم خنده‌ام گرفت، جمله خودم را خط زدم، حرفم را پس گرفتم و دوباره نوشتم اصلا همانی که دولت آبادی گفته، از یک جایی به بعد، آدم آرام می‌گیرد، بزرگ می‌شود، پای تمام اشتباهاتش می‌ایستد، گذشته‌اش را حذف نمی‌کند، اما اجازه می‌دهد هر چه بوده در همان گذشته بماند چون حالا باید آینده را بسازد!

معصومه تقی‌زاده - آبدان

*دقایقی که به عیب جویی دیگران می گذرانیم، اگر اندکی به عیب‌های خود سرک بکشیم، فایده بسیاری می‌بریم که کمترین آن خودشناسی است

ملیحه بابایی

*کاش محبت‌هایمان را ذخیره نکنیم، زندگی آنقدر ابدی نیست که هر روز بتوان مهربان بودن را به فردا موکول کرد

محمدحسین شاهچراغی - شهرضا

*آن که رسوا خواست ما را پیش کس رسوا مباد
وآن که تنها خواست ما را یک نفس تنها مباد
آن که شمع بزم ما را با دم نیرنگ کشت
محفلش یا رب دمی بی‌شمع شب فرسا مباد

عسل تلخ

*من که در پیله بی‌شیله خود / شوق پروانگی از یادم رفت / موقع رفتن بسیار / ابر به جای تو ببارد به سرم / ماه به جای تو بتابد به شبم / سر انگشت محبت بزند / گاه گاهی به درم / شاید این ایام غم‌انگیز مرا / باز با یاد تو از یاد برم

پیرمرد تنها - مشهد

*نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

سیدحسن پناهی - بشرویه

* به ناخنی که توانی، گره گشایی کرد. به هوش باش دلی را به سهو نخراشی

لیلی - ایلام

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

احمد اسدی نازنین، اشتباهی در کار نبود، بارها گفتم، پیام‌های زیبای بدون نام حیفه که پاک بشه در حالی که نویسنده کلی زحمت کشیده و هزینه داده و در نهایت نامش رو یادش رفته بنویسه، پس میشه حداقل اون رو به نام عزیز دیگه‌ای که چشم انتظاره چاپ کرد!

نازنینی که نمی‌خوام اسمش رو بیارم نوشته ناب فرستاده "خوش به حال آفتابه که یک جای باحاله / با همه آشنا و دوست و محرمه / خوش به حال آفتابه که شغل عالی داره / کمر باریک داره و..." فقط باید گفت، هر کسی از ظن خود شد یار من!

فاطمه جان بی‌ربط نبود، خیلی هم با ربطه، اما چه کنیم که ما هم گاهی مجبوریم، همین!

سیدعلومت کش - اراک: پرسیدی **"سوالم اینه که توچه مشکلی با من داری؟ واقعا که برات متاسفم و..."** و من در جواب تو می گم: باور کن رفیق بعضی دردها گفتنی نیست، نگو محرم نمی‌دانمت، نه، تو محرم ترینی بر من، اما بعضی حرف‌ها گفتن ندارد، مرور بعضی دردها آنقدر درد دارد که تکرارش حتی برای خودم هم سنگین است. آنقدر سنگین که به زانو می‌اندازد قلم مرا، پس بدان بعضی دردها بد دردی هستند رفیق، بد دردی!

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

ناتـه جلال: ما همانیم که به یاد تو هستیم هنوز از دوری تو جام به دستیم هنوز...

شهروز: دیکته زندگیمان پر از غلط است، ولی نگران نباش چون...

فرامرز - بندرعباس: بزرگترین رشد روحانی از طریق دست یافتن نیست، بلکه از طریق دست کشیدن است

بر باد رفته: بهشت یا جهنم هر کس قلب اوست

پری: گه گاهی یادم کن، نترس، تنهایی‌ام واگیر ندارد

فرنوش ناقلا: هیچگاه دل آنانی که بی‌صدا گریه می کنند را نشکنید، اینها کسی را ندارند که اشک‌هایشان را پاک کند(حسین پناهی)

عوض صیاد - درگز: خدا به دنبال جمعیت نیست به دنبال دستی هست که کمک می کند...

دختر تنها: اون کسی که گفتی به نشانه بوده واسه اینکه بدونی کوه از دست نمی‌ره، بلکه این ماییم که کوه رو نمی‌بینیم و علم ثابت کرده هر چیزی که دیده نمی‌شه، دلیل بر این نیست که واقعیت نداره، اتفاقاً واقعی‌ترین چیزهای دنیا همون چیزهایی هستن که دیده نمی‌شن!

غریبه: جنسیت مهم نیست، مهم عشقه که باشه و بدرخشه و من برای پیدا کردن این متاع تلاش می کنم!

شبگرد بیدار - سیرجان: خدایا راهی نمی‌بینم، اما مهم نیست، همین کافیست که تو راه را می‌بینی و من تو را

داداد: همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، تا اینکه ما بزرگ شدیم

محمدصادق - همدان: داشتن مغز دلیل انسان بودن نیست، پسته و بادام هم مغز دارند

زهره کریمزاده - همدان: کاش زندگی از آخر به اول بود، پیر به دنیا می آمدیم، آنگاه در رخ داد یک عشق جوان می‌شدیم، سپس کودکی معصوم می‌شدیم و در نیمه شبی آرام با نوازش‌های مادر می‌مردیم!

محمدعلی باقری - قم: گاهی اوقات بهتر است، دست از جستجوی خوشبختی برداریم و فقط خیلی ساده شاد باشیم

مریم فتحی - مشهد: زیر خود خط کشیدم که مهم شوم فکر کردند غلط املایی‌ام، پاکم کردند

غزاله مدیر - همدان: غمگینی کسانی که دوستشان دارم غمگینم می کند، گاهی دلم می‌خواهد با دستم گوشه لبشان را بالا ببرم شاید خنده یادشان بیاید

داود سلیمان: همه چیز پیشتر گفته شده، اما چون کسی گوش نکرده دوباره برمی گردیم و تکرارش می کنیم

عزیزی - فاقد: واسه تو می‌شه جنگل و قلم کرد. روی خاک افتاده باشی می‌شه بازم قد علم کرد

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۵۳

۱- فاطمه پورفرد- تهران
۲- بهروز بصیری- تهران
۳- فائزه مکاری- فسا

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (س، د) چه تعداد است؟

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
									X						۱
	X					X					X				۲
		X					X					X			۳
				X				X					X		۴
			X						X						۵
					X					X				X	۶
	X					X					X				۷
		X										X			۸
			X					X					X		۹
X				X					X						۱۰
					X						X				۱۱
	X					X				X					۱۲
		X					X					X			۱۳
			X					X					X		۱۴
					X										۱۵

افقی:

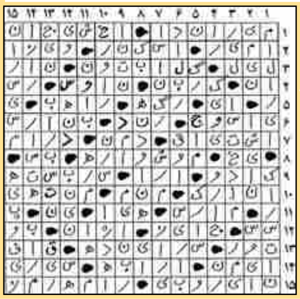
۱- رساندن نامه یا حکم مکتوب به کسی- وسیله‌ای در آزمایشگاه
۲- عقب، پس- روز آتی- ظرف مرکب
۳- مادر- نقطه پرگار- جلب کننده- نوعی موتور هواپیمای توربوفن
۴- بزرگترین پستاندار دریایی- نخ، رشته- عالم، دانشمند
۵- بی‌خبر از پیاده- فهمانیدن- غذای مریض
۶- پرهیزکاری- دست به دامان شدن- ناگزیر به انجام کاری
۷- سلطان جنگل- نوعی زیتون- از سبزی‌های خوردنی
۸- مساوی- کتابی مشهور از ناصر خسرو- واحد تنیس
۹- خورشید گرفتگی- پزشک- خالی
۱۰- کارآموز پزشکی در بیمارستان- دودمان- پایتخت کشور چین
۱۱- از همسران یعقوب نبی(ع)- عنصری شیمیایی با علامت (S)- خوردنی
۱۲- واحد بوکس- کلمه تصدیق- افزار بنایان
۱۳- دریا- پاندول- نشستن- حیوان وحشی
۱۴- کشور انقلابی مشهور سالوادور آلنده- میوه هزار دانه- تظاهر، دورویی
۱۵- بخشی از سلول که در اطراف هسته قرار دارد- گازی بی‌رنگ و بو و طعم که معمولاً یکصدم هوا را تشکیل می‌دهد

عمودی:

۱- ارفاق، امتیاز- از القاب ابوعلی سینا
۲- عنصری غیرفلزی فرار به شکل مایع و سرخ رنگ- از اعضاء کابینه- غلاف شمشیر
۳- نفی عرب- برادر حضرت امام باقر(ع)- پارچه گیاهی- پراکنده
۴- دشمن پنیر- آبگینه، شیشه- تخته پرش استخر
۵- از نمازهای نافله دو رکعتی- رودی در آسیا- پول در هم ریخته
۶- بخشی از پا- دریغ خوردن- ماده معطر شیرینی پزی
۷- فلزی ترکیبی- نوعی پارچه متخلخل- باران یخ زده
۸- نشان مفعول صریح- اثری مشهور از محمدبن جریر طبری- شالوده
۹- نابخرد- دایر، برقرار- ذات، سرشت
۱۰- بی‌وفایی، حیله گری- جو- درس خوانده
۱۱- مقام طلایی- مراقب- پشت سر
۱۲- ناچار- واحد مقاومت الکتریکی- ضربان، نبض
۱۳- نیم تنه آستین دار- تار جامه- حسینیه- جوی خون
۱۴- شهری در کشور ایتالیا- کوه مشهور آذربایجان- موجودی خیالی
۱۵- توحید- نام قدیم آنجا هگمتانه بوده

حل جدولهای شماره ۳۶۵۳







تکرار مادر مهارتهاست

●دیل کارنگی

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکوروو هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ک، ن) چه تعداد است؟

از پهلوانان تورانی شاهنامه
فتان
نوعی خوراک
وسیله‌ای در مطبخ
غیرت
عدد منفی
دریاچه شمالی
خوب به ترکی
کشوری عربی
لوچ
سودای ناله
پیروی
تِز
خبرچینی
اشاره به نزدیک
نظیر
شاگرد مغازه
عزم جزم
تیر پیکان دار
پسوند مانند
حرف فاصله
گل سرد
کم بها
پول ژاپن
دوست
توانایی
مرغی زیبا
عدد روستا
آب آذری
حوله
کافی
بخت
درس دادن
میوه درخت
پایه‌ها
تصدیق آلمانی
خاندان
حرف فاصله
مایع حیات
نقل حدیث
سایه
دشنام
مات
نوعی گاز پرتوزا
گلی زیبا
دچار مرگ ناگهانی شدن
ریشه‌ای و اساسی
نوعی شیمی
غذای آبکی
کاتالوگ
کرسی وعاظ
نورافکن دوربین
معدن
شهری در سوییس
مادر
بوی رطوبت
تصدیق انگلیسی
از گروه‌های خونی
نشان مفعول صریح
فزونی
نوعی میمون
مرکز لبنان
گیاهی سمی
جاوید
کاروانه
جانوری با پوستی گرانبها
خیزران
کیسه بر
جزیره‌ای ایرانی
پاره آتش
اصفهان قدیم
جراحت
مساوی
توکل کردن
بدی
حرف همراهی
سرسلسله اعداد
گشاده
غیرایرانی
کارتنک
مجمع الجزایری در اقیانوس اطلس
ناتوان
تنگه‌ای در ترکیه
از شاهان ساسانی
لاستیک خودرو
نوآوری
بیگانگان
باغ شداد
دریا
هواپیمای عجول
علامت جمع
طولانی ترین شب سال
فلزی ترکیبی
رگ خواب
من و شما
سنگریزه
ویتامین انعقادی
فرش مالیدنی
شهری در استان بوشهر
مکر

جدول سودوکو ۳۶۶۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۴				۶		۷	
		۷	۵	۲				
۸							۹	۳
	۹					۳	۸	
				۶	۲			
	۱	۶					۲	۵
	۲					۱		
۳	۵			۱		۹	۶	
			۹	۴	۳		۵	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



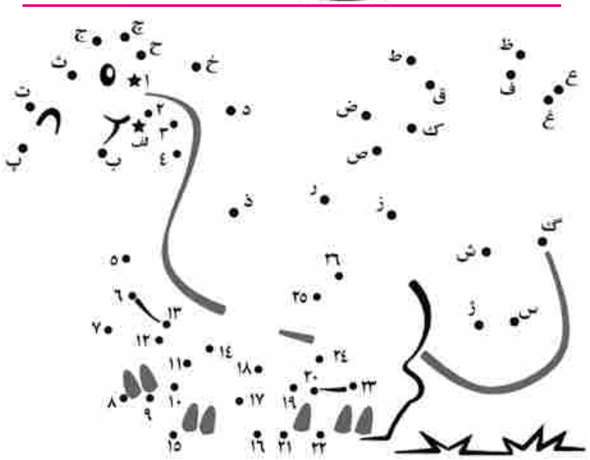
شکلهای پنهان در تصویر نقاشی در حیاط خانه

این دختربچه در حیاط خانه شـان مشـغول نقاشـی از طبیعت و حیوانات اطراف اسـت. اما در این تصویر شـاد و زیبا ۲۵ شـکل دیگر نیز پنهان شـده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه شـکلهایی می بایسـت بگردید، ما آنها را به همراه اسـامی شـان برایتان آورده ایم. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسـمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

مارپیچ ماسک

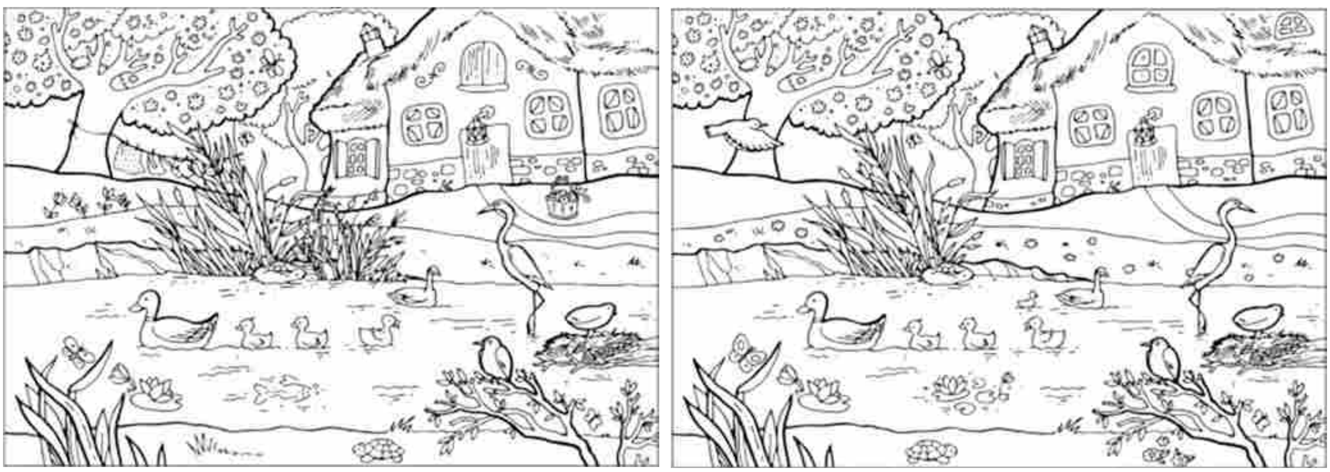


می خواهیم از جایی که فلش نشان داده وارد این ماسک بشوید و پس از عبور از راهروهای تو در تو مسیر خود را تا خروج از ماسک ادامه بدهید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این حروف و اعداد و نقاط در هم ریخته یک شـکل پنهان شـده اسـت. برای یافتن آن کافی اسـت مداد یا خودکاری برداشته و ابتدا حروف را بـه ترتیـب از الف تا حرف گ با خط مسـتقیم به هـم وصل کنید. پس از آن اعداد را هم به همین ترتیب از شـماره یک تا شـماره ۲۶ با خط مسـتقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک شـکل زیبا مقابل چشـمانتان ظاهر خواهد شد.



پانزده اختلاف در تصویر برکه

در اینجا دو تصویر از برکه زیبایی را در کنار یک خانه می بینید که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می رسند اما با کمی دقت متوجه پانزده اختلاف در میان آنها خواهید شد.

پاسخها در صفحه ۶۲

فردی که لبخند به صورت ندارد نباید دکان باز کند

● ضرب المثل چینی

خاطرات یک عاشق

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

شنبه ۲۲/فروردین/۱۳۹۳: "فرنوش" در حالی که قدم‌هایش را تندتر کرد تا به من برسد، با دلخوری گفت: "چته دختر؟ مگه دنبالت کردن؟" کوله پشتی‌ام را روی دوشم جابجا کردم و گفتم: "باید زودتر برسم خونه. اگه دیر بشه، تیکه بزرگ گوشمه!" فرنوش با آرنج به پهلویم کوبید و گفت: "تو که انقدر می‌ترسی چرا بدون اجازه مادرت تنها میری سینما؟" نفسی تازه کردم و گفتم: "اول اینکه تنها نرفتم پس تو کی هستی؟ بعدشم، اگه با مادرم باشه اصلاً اجازه نمیده برم سینما. خودشم که اهلش نیست. از نظر اون سینما رفتن یعنی قرتی بازی. حالا تو هم به جای این حرفا عجله کن تا دیرم نشه که باید به مامانم جواب پس بدم!" امروز بعد از مدرسه به هوای ماندن در کلاس فوق برنامه همراه فرنوش، دوست صمیمی‌ام برای دیدن فیلمی که "او" در آن به عنوان نقش اول بازی کرده، به سینما رفتیم. دوسالی می‌شد که به او علاقه‌مند شده بودم. هر وقت فیلمی از او اکران می‌شد، به هر طریقی که شده بود، برای تماشایش به سینما می‌رفتم و بعد یک نسخه از آن را می‌خریدم و تا بیرون آمدن فیلم جدیدش آنقدر آن را تماشا می‌کردم تا تمام دیالوگ‌هایش را از بر شوم. امروز وقتی از سینما بیرون آمدیم، برای هزارمین بار حرف دلم را به فرنوش زدم. به او گفتم دلم می‌خواهد با او ازدواج کنم و برای رسیدن به این آرزو خودم را به آب و آتش خواهم زد. فرنوش مثل همیشه رفت بالای منبر و شروع کرد به نصیحت کردن که: "دست از این خیالات خام بردار و واقع بین باش!" آخر او چه می‌فهمد عشق و عاشقی یعنی چه؟ عقربه‌های ساعت ۲۳ و پنجاه دقیقه را نشان می‌دهند و من مشغول نوشتن هستم. دلم می‌خواهد وقتی به او رسیدم، خاطراتم را بخواند و از دلدادگی‌ام باخبر شود. با خودم عهد کردم هر طور شده شماره تلفن یا آدرس محل سکونتش را پیدا کنم. فرنوش امروز می‌گفت: "آخه دختره خل و چل! تو دلت رو به اینکه اون آقا توی مصاحبه‌هاش گفته مجرده و فعلاً قصد ازدواج نداره، خوش نکن. اول اینکه از کجا می‌دونی تا حالا دختری رو زیر نظر نگرفته واسه ازدواج؟ بعدشم فکر می‌کنی اون با تو ازدواج می‌کنه؟ می‌دونی چقدر طرفدار داره؟ دخترایی که مثل تو عاشقش هستن!" در حالی که داشتم آخرین عکس‌های منتشر شده از او در اینترنت را نگاه می‌کردم، گفتم: "من بالاخره هر طوری شده به آرزوم می‌رسم و اونو مال خودم می‌کنم!"

پنجشنبه ۲۸/فروردین/۱۳۹۳: امروز مادرم که از عشق و علاقه من به او خبر دارد، می‌گفت: "جز پدرت که اونم مثل کبک سرش رو کرده زیر برف و از همه جا بی‌خبره، همه از عشق تو به اون هنرپیشه باخبر شدن. دختر! آخه چرا خودت رو مسخره و مضحکه دست این و اون می‌کنی؟ دست از این رویا و خیالپردازی بردار. فراموشش کن چون هیچ وقت نمی‌تونی بهش برسی. بابات رو که می‌شناسی. درسته که سایه‌ش نصفه و نیمه بالای سرمونه و همه فکر و ذکرش شده زن دوم و بچه‌هاش، اما اگه از این موضوع بویی ببره، نمیذاره پات رو از خونه بذاری بیرون!"... به حرف‌ها و تهدیدهای مادرم همچون همیشه اعتنا نکردم. آخر چطور می‌توانستم عشقم را زیر پا بگذارم؟ مادرم می‌گوید: "تو هیچوقت نمی‌تونی به اون هنرپیشه برسی. اون کجا تو کجا؟" نمی‌گذارم این حرف‌ها و سمپاشی‌ها مرا تحت تاثیر قرار دهد. برای رسیدن به او از هیچ تلاشی فروگذار نخواهم کرد. حسم به من دروغ نمی‌گوید. او پس از دیدنم مرا به همسری انتخاب خواهد کرد.

دوشنبه ۱/اردیبهشت/۱۳۹۳: امروز موقع برگشتن به خانه طبق معمول جلوی دکه روزنامه فروشی ایستادم و شروع کردم به خواندن تیتر مجله‌ها و هفته‌نامه‌ها. می‌خواستم ببینم خبر جدیدی از او چاپ شده است یا نه. چشمم به تیتر یکی از مجلات که افتاد، نفسم در سینه حبس شد. مصاحبه اختصاصی با سوپر استار جوان سینما! فوری مجله را خریدم و در همان گوشه خیابان مشغول خواندن شدم. خبرنگار از او پرسیده بود: "دوست دارید همسر آینده‌تان بازیگر باشد؟" و او در پاسخ گفته بود: "ترجیح می‌دهم بازیگر نباشد. دلم می‌خواهد همسر آینده‌ام فرصت کافی برای رسیدگی به زندگی و فرزندانمان را داشته باشد." از خوشحالی نزدیک بود سکته کنم. به خانه که رسیدم، فوری به فرنوش تلفن زدم و گفتم: "خانم خانما! یادته می‌گفتی یه بازیگر معروف حتماً با یه بازیگر معروف دیگه ازدواج می‌کنه؟ محض اطلاعت باید عرض کنم که محبوب قلبم توی مصاحبه‌ش گفته نمی‌خواد همسرش بازیگر باشه. اون حتماً با من ازدواج می‌کنه!" فرنوش خندید سپس با لحنی تمسخرآمیز گفت: "تو دیوونه شدی دختر! آخه مگه اون تو رو می‌شناسه که بیاد خواستگاریت؟ بعدشم دخترای زیادی مثل تو عاشق و طرفدارش هستن. مطمئن باش اگه قرار باشه ازدواج کنه، دختری رو انتخاب می‌کنه که باهاش اختلاف فرهنگی زیادی نداشته باشه، نه دختری از طبقه ضعیف مثل تو. دختر یه کارگر ساده که دو تا زن داره و توی یه خونه نقلی توی جنوب شهر مستاجر هستن. این فکر و خیالات رو بنداز کنار دختر. ما امسال کنکور داریم!" با غرور گفتم: "الان نمی‌شناسه اما اونقدر پیگیری می‌کنم تا بالاخره منو بشناسه و بدونه چقدر هلاکشم. وقتی عکسم کنارش رو جلد مجلات چاپ شد، اون موقع بهت میگم!"

شنبه ۲۰/اردیبهشت/۱۳۹۳: امروز مادرم تمام پوسترها و عکس‌ها و مجلاتی را که مصاحبه او در آنها چاپ شده بود، سوزاند. مادرم می‌گفت: "دو ماه بیشتر به امتحانای پایان سال نمونده. تازه کنکور هم داری. به جای این مسخره‌بازی‌ها، بشین سر درست. اگه امتحانات رو خراب کنی و کنکور قبول نشی، بابات به زور شوهرت میده. حالا از من گفتن!"

یکشنبه ۲۵/خرداد/۱۳۹۳: امروز آخرین امتحانمان بود. از سر جلسه که بیرون آمدم، به فرنوش گفتم: "با بدبختی امتحانارو گذروندم. مطمئن نیستم قبول بشم، هرچند اصلاً اهمیتی نداره. مهم اینه که بتونم شماره تلفن یا آدرسی ازش پیدا کنم و باهاش قرار بذارم



و از اونچه که توی دلم در این سال‌ها گذشته، باخبرش کنم. "فرنوش پوزخندی زد و گفت: "به فرض هم این کار رو کردی، اون دیگه این ابراز علاقه‌ها براش عادی شده. فکر می کنی همین که بفهمه توچقدر دوستش داری، ذوقمرگ میشه؟ "از دست فرنوش و نصیحت کردن‌هایش کفرم در آمده بود. با عصبانیت گفتم: "تو هم مدام آیه یاس بخون فرنوش! به جای این حرفا کمکم کن یه جوری یه راه ارتباطی پیدا کنم. از امروز به دفتر همه نشریه‌ها و مجله‌ها سر می‌زنم. قسمشون میدم، گریه می کنم، التماس می کنم تا دلشون بسوزه و شماره موبایلش رو بهم بدن!" فرنوش از ترس اینکه مبادا حرفی بزند که دلخور شوم، سکوت کرد و فقط سرش را به علامت تاسف تکان داد.

چهارشنبه ۱۱/تیر/۱۳۹۳: امروز مادر قیامت به پا کرد. می گفت: "ببین فکر و خیال اون پسره چه بلایی سرت آورده؟ آخه این چه وضعشه؟ بابات اگه بخواد کارنامه‌ت رو ببینه، با این وضع نمرات چه جوابی داری بهش بدی؟ کنکورت رو هم که خوب ندادی!" نتوانستم خودم را کنترل کنم. زدم به سیم آخر. فریادزنان گفتم: "منو از بابا نترسون! وقتی بهش نیاز داشتم، پدری کردن در حق بچه‌های یه زن دیگه رو به بودن بالای سر من ترجیح داد. حالا به خاطر کارنامه و نمره‌هام می‌خواد منو باز خواست کنه؟ آقاجان، من اصلاً نمی‌خوام درس بخونم، نمی‌خوام برم دانشگاه. هیچ چیزی جز رسیدن به هنرپیشه مورد علاقه‌م برام اهمیتی نداره. شما هم هر کاری می‌خوای بکن. همین حالا زنگ بزن به شوهرت بیاد کارنامه دخترش رو ببینه. اگه بخواین اذیتم کنین، خودم رو می کشم و از دستتون خلاص میشم!" ...عقربه‌های ساعت نه و نیم شب را نشان می‌دهند. بعد از بحث با مادرم از اتاقم بیرون نرفته‌ام. او هم که انتظار چنین برخوردی را نداشت، دیگر به من نپیچیده. حتم دارم از ترس اینکه مبادا مرا از دست بدهد، به پدرم حرفی نخواهد زد و گزارش کارهایم را نخواهد داد.

پنجشنبه ۱۷/مهر/۱۳۹۳: امروز فرنوش که در رشته مورد علاقه‌اش پذیرفته شده است، باز هم رفته بود بالای منبر و نصیحت می کرد: "آخه دخترجون! چرا داری با خودت اینطوری می کنی؟ دیگه دفتر مجله‌ای نمونده که نرفته باشی و باالتماس نخواسته باشی شماره اون هنرپیشه رو بهت بدن و به هیچ نتیجه‌ای هم نرسیدی. خب، بهتر نیست از این کارا دست برداری و به فکر آینده‌ت باشی؟ بشین حسابی بخون واسه سال دیگه که دانشگاه قبول بشی. سرگرم درس خوندن که بشی خودت به اوضاع این روزات و فکرای خامی که داشتی می خندی!" در جواب فرنوش سکوت کردم. حال و حوصله بحث نداشتم.

یکشنبه ۴/آبان/۱۳۹۳: امروز فرنوش بهترین خبری را که سال‌ها منتظر شنیدنش بودم، به گوشم رساند. برادرش از یکی از دوستانش که به تازگی به عنوان دبیر سرویس هنری یک نشریه معتبر مشغول به کار شده بود، شماره موبایل او را گرفته بود. خدایا! اضطراب فوق‌العاده‌ای دارم. حیف که فرنوش شماره

نمی‌دانم معنی حرفم را فهمید یا نه، همین که خواستم به حرف‌هایم ادامه بدهم، چند دختر و پسر جوان که او را شناخته بودند، به سرعت به طرفش آمدند و خواستند از او امضا و در کنارش عکس بگیرند

را دیر به دستم رساند وگرنه همین امروز به او تلفن می‌زدم. یعنی فردا صدایش را خواهم شنید؟

دوشنبه ۵/آبان/۱۳۹۳: حرف‌های زیادی آماده کرده بودم تا به او بگویم. ساعت‌ها با خودم تمرین کردم و حتی حرف‌هایم را روی کاغذ آورده بودم، اما به محض اینکه صدایش را شنیدم، همه چیز از یادم رفت! مانده بودم چگونه شروع کنم و چه بگویم. امروز ساعت دوازده به او تلفن زدم و خودم را معرفی کردم. با بی‌حوصلگی گفت: "شماره من رو کی بهت داده؟" در حالی که قلبم از شدت هیجان تند تند می‌تپید، با صدایی که ذوق از آن می‌بارید، گفتم: "چه فرقی می‌کنه؟ من که قصد مزاحمت ندارم. فقط دلم می‌خواد از نزدیک ببینمتون!" او راضی نمی‌شد. آنقدر اصرار و خواهش کردم تا با اکراه پذیرفت همدیگر را در یک کافی‌شاپ در بالای شهر ببینیم. خدایا! چرا زمان انقدر کند می‌گذرد؟ الان هشت شب است. کو تا فردا ساعت شش عصر؟

سه‌شنبه ۶/آبان/۱۳۹۳: امروز بهترین مانتو و روسری‌ام را پوشیدم و به کافی‌شاپی که محل قرارمان بود، رفتم. او با نیم ساعت تاخیر آمد. کت و شلوار خوش‌رنگی پوشیده بود. دست و پایم از خوشحالی می‌لرزید. آرام از جایم بلند شدم. او لبخندزنان به سمتم آمد و گفت: "امری داشتی که انقدر اصرار داشتی منو ببینی؟" تمام بدنم از شدت هیجان عرق کرده بود. به او گفتم از طرفداران پر و پاقرصش هستم سپس دفترچه خاطراتم را روی میز گذاشتم و از او خواستم چند جمله‌ای برایم بنویسد. او مشغول نوشتن شد. سپس در حالی که زیرچشمی نگاهم می کرد، گفت: "شما خانم زیبا و جذابی هستی. با این همه زیبایی می‌تونی بازیگر بشی!" با صدایی لرزان گفتم: "دلم نمی‌خواد بازیگر بشم چون شما توی مصاحبه‌تون گفته بودین نمی‌خواین با یه هنرپیشه ازدواج کنین" نمی‌دانم معنی حرفم را فهمید یا نه، همین که خواستم به حرف‌هایم ادامه بدهم، چند دختر و پسر جوان که او را شناخته بودند، به سرعت به طرفش آمدند و خواستند از او امضا و در کنارش عکس بگیرند. او با همه آنها به خصوص دخترها صمیمی حرف می‌زد. وقتی از جایش برخاست تا برود، به او گفتم: "من عاشق شما هستم. چند ساله که با عکسا و فیلمای شما دارم زندگی می‌کنم. بزرگترین و تنها آرزوم اینه که با شما ازدواج کنم." او به چشمانم زل زد و سپس در حالی که لبخندی بر لب داشت، خداحافظی کرد و رفت.

پنجشنبه ۴/دی/۱۳۹۳: در این مدت که شماره او را پیدا کرده‌ام، بارها به او تلفن زده و حرف دلم را گفته‌ام. گفته‌ام که فکر و ذکرم شده او و حتی لحظه‌ای نیست که به یادش نباشم.

چهارشنبه ۱۰/دی/۱۳۹۳: امروز بعد از کلی خواهش و تمنا و اصرار راضی‌اش کردم که باز هم همدیگر را ببینیم. این بار محل قرارمان یک پارک زیبا در شمال شهر بود. همین که دیدمش، از علاقه‌ام برایش گفتم. از اینکه در و دیوار اتاقم پر است از عکس‌هایش، از اینکه به عشق رسیدن به او تمام خواستگارانم را رد می‌کنم و انتظار روزی را می‌کشم که به خواستگاری‌ام بیاید. از اینکه آنقدر فیلم‌هایش را دیده‌ام که تمام دیالوگ‌هایش را از بر شده‌ام. حرف‌هایم که تمام شد، در حالی که قطرات درشت عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود، گفتم: "با من ازدواج می‌کنین؟" انتظار هر جوابی را داشتم جز اینکه بخواهد آنقدر قاطعانه بگوید نه! او از من خواست دیگر به موبایلش زنگ نزنم و مزاحمش نشوم. وقتی با گریه جریان ملاقات امروز را برای فرنوش تعریف کردم، با ناراحتی گفت: "آخه چرا خودت رو سنگ روی یخ کردی؟" خواب از چشمانم فرار کرده. صدای او و نه قاطعانه‌ای که گفت، در گوشم زنگ می‌زند، اما من همچنان امیدوارم.

شنبه ۱۸/بهمن/۱۳۹۳: او دیگر به تلفن‌هایم جواب نمی‌دهد.

سه‌شنبه ۱۹/اسفند/۱۳۹۳: امروز یک خانم موبایلش را جواب داد و گفت این خط واگذار شده است. از برادر فرنوش خواستم شماره جدید او را از دوستش برایم بگیرد. دوست برادر فرنوش که از عشق پرسوز و گدازم به آن هنرپیشه باخبر بود، گفته بود بازیگران و ورزشکاران و هنرمندان هر چند وقت یکبار برای خلاص شدن از شر مزاحمان شماره‌هایشان را عوض می‌کنند و او دیگر نمی‌تواند شماره آن بازیگر را در اختیارم قرار دهد. البته به گمانم فرنوش از برادرش خواسته بود برای اینکه عشق او از سرم بیفتد چنین کلکی سوار کند. به نشریه‌ای که دوست برادر فرنوش آنجا کار می کرد هم رفتم، اما نتوانستم راضی‌اش کنم که شماره او را در اختیارم بگذارد.

پنجشنبه ۲۷/فروردین/۱۳۹۴: من همچنان یک دل نه صد دل عاشق او هستم و خبرهای مربوط به او را دنبال می کنم. مادرم اصرار دارد به یکی از خواستگارانم که انصافاً بعضی از آنها شرایط و موقعیت ایده‌آلی هم دارند، پاسخ مثبت بدهم. مادرم می گوید روز و شب به او فکر کردن خلاقیت و انگیزه و تلاش را از من گرفته و بیهوده در انتظار روزی هستم که به خواستگاری‌ام بیاید. من اما جز او به هیچ کسی نمی‌توانم فکر کنم. هر طور شده شماره‌اش را پیدا می کنم و باز هم به او پیشنهاد ازدواج می‌دهم. اگر نتوانم او را به دست بیاورم، تا آخر عمر با او و در میان عکس‌ها و فیلم‌هایش زندگی خواهم کرد!!

دوستان خوبم، همراهان همیشگی!

شما نیز می‌توانید خاطرات، دلنوشته‌ها و یادداشت‌های روزانه‌تان را برایم بفرستید تا در قالب یک سرگذشت در مجله خودتان چاپ شود.

علی رام نورایی: به جشنواره فجر راهم ندادند!

یک اتفاق ساده مسیر زندگی‌اش را تغییر داد تا از مهندسی کامپیوتر و ورزش به سمت و سوی هنر برود. اگر در تست تئاتر دانشگاه شرکت نمی‌کرد، امروز از "علی رام نورایی" در سینما و تلویزیون خبری نبود. پای صحبت‌های جالب او نشستیم که از پارتی بازی شروع و به ورزش ختم شد.

گفتگو: حسام حاجی پور

***به حضور «پدرخوانده» در سینما اعتقاد دارید؟**

**بگویید پدرخوانده‌ها... بله هستند و تعدادشان هم خیلی زیاد است.

***تا به حال شده به خاطر پارتی بازی در فیلمی حضور پیدا کنید یا به همین دلیل از فهرست خط بخورید؟**

**بارها شنیدم که اسمم در فهرست بازیگران یک پروژه بوده که چون برخی از آقایان دوست نداشتند من باشم، حذف شدم. ولی هیچگاه به یاد ندارم با پارتی در فیلمی بازی کرده باشم، این فرصتی بود که اتفاقاً انتظارش را داشتم اما خوشبختانه یا متأسفانه نصیبم نشد و هر قدمی که برداشتم، با تلاش و زحمت خودم بوده.

***آخرین فیلمی که در سینما دیدید، چه بود؟**

**در یک اکران خصوصی فیلم "شیار ۱۴۳" را دیدم، فیلم خیلی خوبی بود.

*** فیلمهای جشنواره سی و سوم را دیدید؟**

*نه... چون مرا به کاخ جشنواره دعوت نکردند. با اینکه به عنوان بازیگر و عضوی کوچک از خانواده سینما سالهاست تلاش می‌کنم، نمی‌دانم دلیلش چیست؟! شاید باید در جشنواره فیلمی بازی کرده باشی، شاید باید اسکار و سیمرغ گرفته باشی، شاید... فقط امیدوارم تمام کسانی که در کاخ جشنواره حضور داشتند، همگی عوامل سینما و عزیزان رسانه و خانواده مطبوعات بوده باشند!

***دوست داشتید در چه فیلم یا سریالی بازی کنید که نتوانستید یا نشد؟**

**در سریال "مختارنامه". چون من کار تاریخی را دوست دارم و این مجموعه هم از آثار مورد علاقه من بود و دوست داشتم در آن حضور داشته باشم، اما این افتخار نصیبم نشد.

*** تا به حال شده از حضور در فیلم یا سریالی پشیمان شوید؟**

**من از بازی در هیچ کاری پشیمان نشدم و همه کارهایم را دوست دارم. چون تمام لحظاتی که مقابل دوربین قرار گرفتم، برایم درس و تجربه بود که با هر نقش پرورش یافتم. من به تمام کارهایم در بازیگری افتخار می‌کنم. من با تجربه هر نقش، چیزهای جدیدی یاد می‌گیرم.

***از اینکه مردم از شما استقبال نکنند چه حسی به شما دست می‌دهد؟**

**خیلی دفعات پیش آمده که با وجود اینکه مرا شناختند به طرفم نیامدند و استقبالی نکردند. علیرغم انتظارم و با وجود غافلگیری، اما چند نفس عمیق کشیدم و با خونسردی آن مکان را ترک کردم.

***دوست دارید با کدام کارگردان کار کنید؟**

**نقش پیشنهادی مهم است نه کارگردان. خیلی از کارگردان‌های بزرگ ما کارهایی ساختند با درجه کیفی خیلی خیلی پایین‌تر از کارگردان‌های غیر حرفه‌ای... و بالعکس، خیلی از کارگردان‌های غیر حرفه‌ای آثار خوب و حرفه‌ای ساختند. حرفه من بازیگری است و باید کار کنم. من هدفی برای خودم تعیین کردم که طبق آن جلو می‌روم. مهم نیست پیشنهاد به من از کارگردان هالیوود باشد یا ایرانی.

***به ایده آل خودتان در بازیگری رسیده‌اید؟**

**هنوز اول کار هستم. من برای خودم یک هدف گذاری داشته‌ام و یک نقطه اوج در نظر گرفتم. از آن سالی که باید به آن نقطه اوج می‌رسیدم خیلی گذشته و باز به خودم می‌گویم به هیچ جا نرسیده‌ام. هنوز در حال یادگیری هستم و مطالعه می‌کنم. خیلی راه مانده و تمامی هم ندارد. چون بازیگری چیزی است که در هیچ قالبی جا نمی‌شود. من از بازی یک جوان در نقش «استیون هاوکینگ» حیرت کردم، چون بازی خیلی خوبی بود.

***بعد از فیلم "یتیم خانه ایران"، مشغول چه فعالیتی هستید؟**

**بعد از بازی در این پروژه شایعاتی مبنی بر حضورم در فیلم "فیلسوف‌های احمق" در سایت‌ها منتشر شد که در اینجا این شایعه را تکذیب می‌کنم. من در این پروژه بازی نمی‌کنم.

***اگر بازیگر نمی‌شدید، چه شغلی را انتخاب می‌کردید؟**

**رشته من مهندسی نرم‌افزار کامپیوتر است. مسلماً اگر بازیگر نمی‌شدم، به سراغ شغلی در این رشته می‌رفتم چون درسم خوب بود. بازیگری‌ام یک اتفاق بود. در دانشگاهی که درس می‌خواندم، دبیر تمان تئاتر هم بود. یادم می‌آید سال ۷۵، دو نفر از دوستان تئاتری به من پیشنهاد کردند برای آزمون بازیگری به آمفی تئاتر بروم. من که اصلاً در این فضاها نبودم و درک خاصی از بازیگری و تئاتر نداشتم و تا آن روز فقط یک نمایش تئاتر به نام "آن سوی آینه" را دیده بودم، پیشنهادشان را قبول کردم و برای شیطنت و سر به سر گذاشتن بچه‌های تئاتر به سالن آمفی تئاتر رفتم. ولی رفتن همانا و... از همان زمان ۱۸ سال است که خط زندگی‌ام عوض شد. از همان اتود اول که برایم شوخی و خنده بود، من به این سمت کشیده شدم و الان هجده سال است بازیگرم.

***از این اتفاق که هجده سال پیش افتاد، خوشحال هستید یا پشیمان؟**

**خوشحالم که به این حرفه علاقه‌مند شدم و مسیر زندگی‌ام تغییر کرد. این تغییر از روی علاقه بود نه اجبار. چون شاید اگر به این حرفه وارد نمی‌شدم، مجبور بودم به هر حال شغل دیگری داشته باشم، ولی واقعاً خوشحالم که در زندگی به دنبال عشقم رفتم و راضی هستم.

*** هنوز ورزش پارکور را دنبال می‌کنید؟**

**(نورایی دستی به سرش کشید و گفت:) دیگر یک خرده سنم بالا رفته و شاید روزی ۵-۴ ساعت تمرین این ورزش دیگر جواب ندهد. اگر وقت داشته باشم حتماً ورزش می‌کنم، ولی نه به شدت قبل چون بدنم از این ورزش دچار آسیب دیدگی هم شد. سال گذشته در دو پروژه تلویزیونی و سینمایی هم بازی کردم و زمانم برای ورزش کردن محدود شد، اما سعی دارم از این به بعد ورزشم را دنبال کنم.

***با توجه به خطرات این ورزش برای یک بازیگر، چطور ریسک آن را پذیرفتید؟**

**من اصولاً به سینمای اکشن علاقه‌مند هستم. از زمانی که کلیپ‌های پارکور را دیدم، جذب این ورزش شدم و سعی کردم این مهارت را یاد بگیرم. تلاش کردم اولین و تنها بازیگری باشم که این مهارت را دارد و ریسکش را به جان خریدم. خیلی از جاها با احترام به گروه بدلکاری، تصمیم گرفتم خودم کارهایم را انجام دهم تا شاید بتوانم به عنوان یک برند کوچک در سینما، بازیگری باشم که به این مهارت مسلط است. پارکور ورزش جذابی است که حتی اگر بازیگر نبودم به دنبالش می‌رفتم. چون ورزش هیجان انگیزی است که انرژی زیاد جوانی را تخلیه و متعادل می‌کند.

من در شهرک اکباتان بزرگ شدم. اکباتان شهرک عجیبی است که فکر می‌کنم مثل آن در دنیا وجود نداشته باشد و وقتی در آنجا پارکور را راه‌انداختیم آن‌قدر برای جوانان جذاب بود که باور کنید مصرف مواد مخدر را کنار گذاشتند و به ما پیوستند

غیر از هنر که تاج سر آفرینش است دوران هیچ هنرمندی پایدار نیست



به اعتقاد من ۷۰ درصد تماشاگران و علاقه‌مندان فوتبال طرفدار پرسپولیس هستند که من هم یکی از آنها هستم

متأسفانه فضای عجیبی در فضاهای مجازی به وجود آمده و آن تجاوز به حریم شخصی دیگران است

***این ورزش را از چه زمانی شروع کردید؟**

**من در شهرک اکباتان بزرگ شدم. اکباتان شهرک عجیبی است که فکر می‌کنم مثل آن در دنیا وجود نداشته باشد. شهرک عجیبی که خیلی خواستنی است. در این شهرک هر اتفاق و چیزی به راحتی «اپیدمی» می‌شود. زمانی که ما، من و دوستانم ورزش پارکور را در شهرک شروع کردیم، متأسفانه اعتیاد به مواد مخدر در این شهرک بیداد می‌کرد که آن هم جریان همان اپیدمی است. این ورزش آن‌قدر برای جوانان جذاب بود که باور کنید مصرف مواد مخدر را کنار گذاشتند و به ما پیوستند. من خوشحالم و افتخار می‌کنم که به همراه دوستانم توانستم عده‌ای را از مصرف مواد مخدر و اعتیاد نجات دهم.

***الگوی علی‌رام نورایی در بازیگری کیست؟**

**من قبل از اینکه بازیگر شوم و حتی قبل از ورود به دانشگاه، شیفته مرحوم خسرو شکیبایی بودم. همبازی شدن با شکیبایی افتخاری است که هرگز نصیبم نشد و همین مسئله بزرگترین حسرت زندگی‌ام است. یادم می‌آید که آن زمان ضبط دو کاسته داشتیم. باندهای آن را جدا می‌کردم و کنار گوش‌هایم می‌گذاشتم و با صدای آهسته دکلمه‌های خسرو شکیبایی را گوش می‌کردم و آرامش می‌گرفتم. هم صدا و هم بازیگری زیبای شکیبایی شیفته‌ام کرده بود. وقتی بعدها از کسانی که با ایشان همکاری داشتند اخلاق و رفتار حرفه‌ای او را شنیدم، سعی کردم از ایشان الگوبرداری کنم. البته من کجا و خسرو شکیبایی کجا؟

***اهل موسیقی هستید؟ صدای کدام خواننده‌ها را می‌پسندید؟**

**بله موسیقی گوش می‌دهم. یک خاطره جالب هم در این مورد دارم. وقتی سال ۸۰ سریال شب آفتابی و نقش بهنام را بازی کردم که اولین کار حرفه‌ای من بود، به یک مجله وزین دعوت شدم و با من مصاحبه شد که البته در آن مجله چاپ نشد و در یک روزنامه زرد بدرنگ! منتشر شد. خبرنگار آن مجله وزین از من پرسیده بود که موسیقی بلد هستم یا خیر. من هم گفتم که فقط سوت می‌زنم. مصاحبه من در آن روزنامه زرد با این تیتر چاپ شد که،(بهنام شب آفتابی: فقط سوت زدن بلدم). این جمله با عکس من که برای اولین بار چاپ می‌شد، منتشر شد. به نظر شما این تیتراست؟ !در مورد خوانندگان مورد علاقه، صدای بابک جهانبخش را دوست دارم. ضمن اینکه کنسرت امید حاجیلی فوق‌العاده پرانرژی بود.

***بهترین و بدترین خاطره کودکی شما؟**

**تک تک لحظات کودکی‌ام بی‌نهایت بی‌نظیر و خوب بود که البته خیلی از آن دور شدم. بدترین اتفاق دوران کودکی‌ام، از دست دادن پدربزرگم بود، چون واقعاً دوستش داشتم. پدربزرگم وقتی من شش هفت ساله بودم، درگذشت. این مرگ به دنبال چند سال خانه‌نشینی و زمینگیر شدن ایشان اتفاق افتاد. من هیچ‌وقت جلوی دیگران گریه نمی‌کردم و با آنکه پسر بچه‌ای بیش نبودم، وقتی همه می‌خوابیدند، سوگواری می‌کردم. آن زمان خیلی مأخوذ به حیلودم.

***چقدر اهل شبکه‌های اجتماعی هستید؟**

**من فقط یک پیج در اینستاگرام دارم. البته یک پیج قدیمی داشتم که آن را بستم و یکی جدید باز کردم. متأسفانه فضای عجیبی در فضاهای مجازی به وجود آمده و آن تجاوز به حریم شخصی دیگران است. پس از پایان مسابقه والیبال ایران و لهستان یک کمپین ایجاد کردم که در آن هیچ کدام از همکارانم عضو نشدند، ولی مردم عادی به آن پیوستند. این کمپین برای ایجاد فضایی دیگر در شبکه‌های اجتماعی است. عنوان این کمپین این است:(#لطفا_توهین_نکنید). این خیلی بد است که هر کسی به خودش اجازه بدهد به خاطر اینکه سلیقه‌ای از کسی خوشش نمی‌آید، یا با او مخالف است، در این گونه فضاها به او توهین کند. در جریان جام جهانی هجوم گسترده‌ای به لیونل مسی شد و این حمله از طرف افرادی که فرهنگ نامناسبی دارند صورت گرفت. اینها اتفاقاتی است که به راحتی در فضای مجازی می‌افتد که باید در خصوص آن فرهنگ‌سازی شود که اگر چیزی یا شخصی مورد علاقه شما نیست یا مخالف سلیقه شماست، نباید به خودتان اجازه بدهید به او توهین کنید.

***صرفنظر از پرسپولیس که می‌دانم طرفدارش هستید، به بازی کدام تیم علاقه دارید؟**

**تیم فوتبال نفت به سرمربیگری آقای علیرضا منصوریان... که البته با اینکه استقلالی است، من بازی تیمش را خیلی دوست داشتم. چون از سطح لیگ برتر ما بالاتر و جذاب‌تر بود. جا دارد که از این طریق به این تیم و آقای منصوریان تبریک بگویم و برای این تیم آرزوی موفقیت در لیگ امسال را داشته باشم که اگر با همین روش ادامه دهند، موفق خواهند شد و البته در نهایت پرسپولیس قهرمان شود! ۷۰ درصد تماشاگران و علاقه‌مندان فوتبال طرفدار پرسپولیس هستند که من هم یکی از آنهاهستم.

***بهترین و بدترین اتفاقات سال ۹۳؟**

**سال ۹۳ به خاطر مرگ تعدادی از هنرمندان عزیزمان غمگین کننده بود و باعث ناراحتی‌ام شد. اما خوشبختانه در این سال من در دو پروژه تلویزیونی و سینمایی حضور یافتم. با اینکه ۷ ماه طول کشید ولی اتفاقات خوبی‌بود.

***برای خودتان، سینما و مردم چه آرزویی دارید؟**

**داشتن لحظات شاد خوب را برای خودم و مردم و نیز خوانندگان عزیز مجله شما آرزو دارم. همراه با لحظات شاد و سلامتی و برطرف شدن مشکلات اقتصادی که مردم را در گیر کرده است. امیدوارم مردم از لحظه‌لحظه زندگی‌شان لذت ببرند و مشکلاتشان حل شود. ■

به لوکس فروشی‌های هنری خوش آمدید



مایه‌دارها در کنسرت

گزارش: ایمان کوچکی

در شرایطی که هیچ کدام از افراد در زمینه‌های مختلف، که در اجرای یک کنسرت نقش دارند، زیر بار گرانی بلیت کنسرت‌ها نمی‌روند؛ مسئولیت نظارت بر روند قیمت‌گذاری بر عهده کدام نهاد است؟

قیمت بلیت

در دهه اخیر، برگزاری کنسرت در کشور به شدت رواج یافته و خواننده‌های سنتی و پاپ برای درآمدزایی از این امکان استفاده کرده‌اند. تا به این جای کار که این موضوع می‌تواند در راستای بهبود و اعتلای هنر کشور گامی بلند باشد ایرادی ندارد، اما اگر دلتان هوای آن کند که صدای خواننده محبوبتان را در یکی از سالن‌های نیمه تخصصی کنسرت گوش دهید و چهره او را از نزدیک ببینید و حستان را شریک شوید، متوجه خواهید شد که این اتفاق خیلی هم برایتان ارزان تمام نمی‌شود. البته روی سخن ما با قشر متمول جامعه نیست، بلکه معضل برای افراد علاقه‌مندی است که باید برای این کنسرت‌ها در تهران بین ۳۰ تا گاهی اوقات ۱۲۰ هزار تومان پول پرداخت کنند.

موسیقی پاپ ایرانی از نیمه‌های دوم دهه‌ی هفتاد، رنگ و بوی جدی به خود گرفت. خشایار اعتمادی، مرحوم ناصر عبداللهی، سعید شهروز، شادمهر عقیلی، دکتر محمد اصفهانی و گروه آرین از جمله هنرمندانی بودند که در کنار ارائه آثار خود، آغازگر فصل جدیدی از کنسرت‌های موسیقی نیز بودند. البته تا پیش از سال‌های اواخر دهه هفتاد، اغلب اجراهای زنده موسیقی صرفاً به جمع‌ها و جشن‌های ارگان‌های دولتی یا سالن‌های با محدودیت پایین مربوط می‌شد و هنوز فضای موسیقی کشور، مثل امروز باز نشده بود. دورانی که حتی در مراسم این چنینی، اجرای به صورت لب خوانی بیشتر از اجرای زنده هواخواه داشت تا ارگان برگزار کننده مراسم هم، ریسکی را به جان نخرند. به مرور و با ورود خواننده‌های جدید به موسیقی پاپ و تغییر نیازهای مخاطبان، نگاهها نیز نسبت به اجرای کنسرت در کشور جدی‌تر شد.

مبنای قیمت گذاری

به نظر می‌رسد کم کم باید این امر را پذیرفت که به سبب اتخاذ برخی سیاست‌های نادرست، موسیقی رفته رفته به سمت مجلل شدن سوق پیدا می کند و جمعی از علاقه‌مندان به این هنر که درآمد بالایی ندارند، عملاً از حضور در کنسرت‌ها محروم می‌شوند و متاسفانه صندلی‌های سالن اجرای موسیقی کم کم دارد مخاطبانی خاص با استطاعت مالی بالا پیدا می کند. عدم حضور مخاطبان محرومی که شاید به یک شکاف جدید بین عرضه هنر و مخاطب هنری کشور بدل شود و آسیب‌های احتمالی آتی را در پی داشته باشد.

در حال حاضر اگر نیم نگاهی به تقویم موسیقیایی خود بیندازیم، جدای از ایام سوگواری، کمتر روزی را می‌یابیم که در اقصی نقاط کشور شاهد اجرای خوانندگان متفاوت روی صحنه نباشیم. بی شک سوال اصلی برای مخاطبی که به سبب بضاعت مالی، پشت درهای بسته سالن‌های کنسرت می‌ماند این است که مبنای قیمت‌های فوق بر چه منوالی است و اساساً پول‌های دریافتی به جیب چه کسانی می‌رود؟

ریز دخل و خرج کنسرت

ابتدا به درآمد حاصل از بلیت فروشی در مرکز همایش‌های برج میلاد نگاهی اجمالی خواهیم داشت. اگر فرض را بر میانگین قیمت ۶۵ هزار تومان برای بلیت هر کنسرت محاسبه کنیم، قیمت حاصل از برگزاری کنسرت در این مرکز با ظرفیت ۱۷۰۰ نفری؛ حدود ۱۱۰ میلیون تومان برای یک اجرا می‌شود؛ در حالی که در این سال‌ها رسم بر این است که خوانندگان در یک شب دو سانس اجرا را روی صحنه دارند و گاهاً این اجراها در دو شب متوالی برگزار می‌شود.

هزینه مرکز همایش‌های برج میلاد که نسبتاً فضای بهتری برای کنسرت‌ها دارد، در دو سانس متوالی، حدود ۲۰ میلیون تومان می‌شود و با هزینه‌های جانبی دیگر که سالن از برگزار کنندگان با عنوان نظم بخشیدن به مراسم و فراهم شدن امنیت برگزاری کنسرت دریافت می کند، در نهایت چیزی حدود ۲۵ تا ۳۰ میلیون تومان جمع بندی می‌شود. دستمزد مجموع عوامل فنی یک کنسرت هم، در صورتی که سالن امکانات با کیفیتی داشته باشد، چیزی حدود پنج میلیون تومان هزینه بر می‌دارد.

اما بحث اصلی دستمزد خواننده‌هاست. هر چند که اطلاعات واضحی از میزان مبلغی که خواننده دریافت می کند وجود ندارد، با توجه به شنیده‌ها می‌شود گفت که رقم پرنوسانی بین ۱۰ تا ۴۰ میلیون بابت هر اجرا دریافت می‌کنند. البته که گاهی این قیمت توافقی بالاتر می‌رود و در مقابل گاهی این میزان به تنهایی به خواننده نمی‌رسد و سایر عوامل اجرا هم در دریافت آن شریک می‌شوند. البته مخارج تبلیغاتی در سایت‌ها و روزنامه‌ها را که معمولاً ۵ تا ۱۰ درصد از فروش را در بر می‌گیرند، نباید فراموش کرد.

در هر سانس، ۴۰ تا ۵۰ بلیت غیرقابل فروش برای اهالی رسانه، منتقدان و مهمانان نیز در نظر گرفته می‌شود. هزینه‌های پنهان برگزاری، تبلیغات گسترده‌تر، هزینه‌های تمرین گروه برای اجرا و... همگی رقم سود نهایی برای برگزار کننده کنسرت را پایین می‌آورند. در شرایط ایده‌آل، با سالنی پر و با خواننده‌ای محبوب و بدون حتی یک بلیت غیرقابل فروش و مهمان، سود او در هر سانس، ۶۰ تا ۷۰ میلیون تومان است. اگر چه در شرایطی واقعی‌تر، اصولاً این رقم به سانسی ۳۰ تا ۳۵ میلیون تومان می‌رسد.

عوامل موثر بر قیمت‌ها

سالار عقیلی، خواننده مردمی و پر سابقه کشور معتقد است: گرانی بلیت کنسرت‌ها ربطی به دستمزد خواننده‌ها ندارد. تهیه کننده‌ها معمولاً به خواننده و گروه نوازندگان اعلام می کنند اجاره سالنی همانند برج میلاد بسیار گران است و باید برای هر اجرا حدود ۳۰ میلیون تومان به برج میلاد پرداخت شود و همین موضوع سبب گرانی بلیت کنسرت‌ها است؛ در غیر این صورت دستمزد خواننده‌ها در برابر قیمت بلیت‌ها با توجه به تعداد صندلی‌ها چندان قابل توجه نیست.

در همین رابطه **حمید اسفندیاری**، مدیر مؤسسه فرهنگی و هنری **باربد** می گوید: میزان قیمت بلیت به عوامل متفاوتی بستگی دارد: ظرفیت و اجاره یک سالن، دستمزد خواننده و ارکستر و عوامل دیگر. در بسیاری از برنامه‌ها هم از گروه‌های نوازندگی خارجی دعوت به همکاری می‌شود و هزینه‌های پذیرایی و دستمزد آنها هم به عهده تهیه کننده است. حتی گاهی هزینه‌هایی که برای اخذ مجوز برگزاری کنسرت یک خواننده خاص پرداخت می‌شود هم در قیمت بلیت نقش دارد.

تهمورس پورناظری؛ آهنگساز و عضو گروه شمس نیز از قیمت بالای بلیت کنسرت در ایران شکایت دارد و ایران را گران‌ترین کشور دنیا در بخش موسیقی



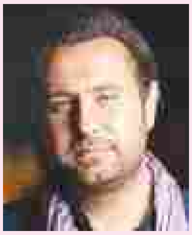
می‌داند که در آن، نرخ سالن‌ها و بلیت‌های موسیقی به هالیوود نزدیک شده است. او می‌گوید: اگر کنسرتی بدون اسپانسر در لندن برگزار شود، قیمت بلیت آن بسیار پایین‌تر است.

محمد حسین تفرشی نیز می‌گوید: تعیین قیمت بلیت‌ها و تعیین هزینه‌ها در واقع مانند یک سیکل می‌ماند و هر کدام از پارامترها روی عوامل دیگر تاثیر گذار است. هر تهیه کننده برای اقدامات اولیه شامل نیروی انتظامی و حراست و تبلیغات که میزان مشخص شده‌ای هم ندارند، هزینه‌هایی را پرداخت می‌کند. اقدامات اولیه شامل اخذ مجوزها، اجاره سالن‌ها و... پرداختی‌هایی دارد؛ ضمن اینکه باید این را در نظر بگیرید که تهیه کننده در شرایطی این هزینه‌ها را متقبل می‌شود که هنوز تکلیف برگشتی پولش مشخص نیست.



مدیر مؤسسه فرهنگی و هنری **آوای مهربانی** این چنین ادامه می‌دهد: برگزاری کنسرت در شهرستان‌ها که داستان دیگری دارد. مخارج سفر گروه، کیفیت پایین سالن‌ها و گنجایش محدودشان مزید بر علت می‌شود که حتی هزینه‌های ابتدایی هم تامین نشود.

امرار معاش از موسیقی



محمد علیزاده خواننده محبوب این روزهای نسل جوان هم می‌گوید: من خودم را از جنس مردم می‌دانم و موافق گرانی بلیت کنسرت‌ها نیستم. متاسفانه بلیت کنسرت‌ها گران است و من هم خودم به عنوان یک خواننده به این قیمت‌ها اعتراض دارم. اما هزینه برگزاری یک کنسرت برای تهیه کنندگان بسیار زیاد است و با توجه به اینکه تهیه کنندگان در انتشار آلبوم هم اغلب ضرر می‌کنند، این اتفاق سبب می‌شود تا تهیه کنندگان کنسرت‌هایی را برگزار کنند و بلیت هم گران شود.



حمید عسگری خواننده پر طرفدار موسیقی پاپ نیز می‌گوید: در حال حاضر قیمت بلیت کنسرت در شهرستان‌های کشور، از ۵۰ تا ۱۲۰ هزار تومان بسته به شهر و منطقه جغرافیایی متفاوت است. بنابراین طبیعی است که تنها اقشار مرفه به سالن‌های کنسرت بیایند و جوان‌های کم درآمد و متعلق به اقشار ضعیف‌تر، پشت در سالن‌ها بایستند و با حسرت نام خواننده محبوب خود را فریاد بزنند.

این خواننده با بیان این مطلب که شرایط در تهران به مراتب بدتر از این است ادامه می‌دهد: **ما مطلقا برای بچه پولدارها برنامه اجرا می‌کنیم**. موسیقی، زندگی و شغل من است و باید از این طریق امرار معاش کنم. با این حساب من و همکارانم مسئول گرانی بلیت‌ها نیستیم، بلکه مسئولان هستند که به سبب مهیا نکردن امکان برگزاری کنسرت‌های بزرگ و ارائه بلیت با قیمت پایین باید پاسخگو باشند.

تمام اینها در حالی است که مدیریت سالن‌های کنسرت بارها اعلام کرده‌اند، تهیه کنندگان و برگزار کنندگان کنسرت‌های موسیقی تنها به سودجویی لحظه‌ای خود فکر می‌کنند و گناه را به گردن دیگران می‌اندازند و نرخ اجاره بهای سالن را بهانه می‌کنند. برخی از آنها می‌گویند: ما نه تنها هزینه‌ها را افزایش نداده‌ایم، بلکه برای موسیقی‌های فاخری که شورای تصمیم گیری آن را مناسب تشخیص دهد، اجاره بهای هر اجرا را به نصف کاهش داده و از آنها اجاره را به شکل نیم بها دریافت می‌کنیم تا به این ترتیب، اقتصاد فرهنگی خانواده‌ها هم مورد حمایت قرار گیرد و بتوانند به راحتی برای تماشای این برنامه‌ها به برج میلاد بیایند. قیمت سالن همایش‌های این مجموعه کاملاً براساس یک چارت سازمانی مشخص محاسبه می‌شود که کسی اعم از مدیر، مشاور، کارمند یا هر سمت دیگری در این مجموعه نمی‌تواند از آن عدول کرده، براساس نظر و سلیقه شخصی خود قیمت‌ها را پایین و بالا کند.



افشین مقدم، مدیر برنامه‌های **مهدی مدرس** نیز در این رابطه گفت: بی‌شک سالن‌دارها، رکن اصلی گرانی بلیت کنسرت هستند. البته نه اینکه سایر عوامل در این موضوع نقش نداشته باشند، اما اگر آنها بتوانند قیمت‌ها را تعدیل کنند، خواننده‌ها و عوامل آنها نیز دستمزد خود را پایین می‌آورند. شکاف بین خواننده و علاقه‌مندانش در موسیقی پذیرفتنی است. همین چند وقت پیش خودما اقدام به برگزاری کنسرت در جنوب شهر تهران کردیم، اما بعد از اقدامات اولیه برخی مسئولین محترم منطقه با اعلام اینکه موسیقی پاپ حرام است، اجازه برگزاری این کنسرت را ندادند؛ اجرایی که سبب می‌شد علاقه‌مندان کم بضاعت‌تر بتوانند در آن حضور داشته باشند.

حمید حامی خواننده خوش صدا و با شخصیت کشور نیز اصلی‌ترین علت این مسئله را در بالا بودن هزینه اجاره سالن‌ها و هزینه‌های نور و صدا جستجو می‌کند. او معتقد است دستمزد نوازنده‌ها روز به روز بالاتر می‌رود،



بنابراین تهیه کننده‌ها به این فکر می‌افتند که با توجه به این شرایط، آیا برگزاری کنسرت برای آنها سودی در بر خواهد داشت یا نه؟ تهیه کننده‌ای که برای یک شب سالن برج میلاد، حدود ۳۰ میلیون اجاره می‌پردازد و یا دستمزد بالای خواننده و نوازنده را پرداخت می‌کند، طبیعتاً قیمت بلیت را طوری تعیین می‌کند که سودی نصیبش شود. البته خواننده‌هایی که با گروههای ارزان قیمت، کنسرت‌های ارگانی برگزار می‌کنند و همان کیفیت را در کنسرت‌های جدی ارائه می‌دهند از این دایره خارج هستند. اما برای من که به مخاطب احترام می‌گذارم و در کنسرت کوچکی مثل سالن اریکه حدود ۲۸ نوازنده و در کنسرت برج میلاد ۳۶ نوازنده و در کنسرت سعدآباد از ۴۸ نوازنده استفاده می‌کنم، طبعاً از وجود حامی و تهیه کننده قدرتمند باید استفاده کنم. متأسفانه به علت نبود یک قانون مدون، نوازنده‌ها دستمزد خود را بالا می‌برند و از آنجا که برخی از آنها احساس می‌کنند که تافته جدا بافته‌ای هستند، به اختیار خود دستمزد را تعیین می‌کنند و به سبب اینکه تعداد نوازنده‌های خوب کم است، به ناچار تهیه کننده‌ها و خواننده‌ها به این شرایط تن می‌دهند؛ حال آنکه در کشورهای اروپایی و حتی آسیایی، نوازنده‌ها دارای دستمزد ثابتی هستند. متأسفانه دنیای موسیقی در ایران بی‌قانون است و اگر قانونی گذاشته شود، کسی خود را ملزم به رعایت آن نمی‌داند، از سویی به علت غیر قابل نظارت بودن قوانین، به طور کلی اجرای آن ممکن نیست. چرا؟ برای اینکه عوامل موسیقی احساس وابستگی به هیچ نهادی نمی‌کنند.

به راستی در شرایطی که هیچ کدام از افراد در زمینه‌های مختلف، که در اجرای یک کنسرت نقش دارند، زیر بار گرانی بلیت کنسرت‌ها نمی‌روند؛ مسئولیت نظارت بر روند قیمت گذاری بر عهده کدام نهاد است؟ آیا کماکان باید بنشینیم و نظاره گر این باشیم که خیل عظیم علاقه‌مندان به موسیقی کشور با جیب‌هایی که زورشان به رد شدن از گیت سالن‌ها نمی‌رسد، پشت درها بمانند و پولدارها اینجا هم گوی سبقت را از آنها بربایند؟

سالار عقیلی:
گرانی بلیت کنسرت‌ها ربطی به دستمزد خواننده‌ها ندارد. تهیه کننده‌ها معمولاً به خواننده و گروه نوازندگان اعلام می‌کنند اجاره سالنی همانند برج میلاد بسیار گران است و باید برای هر اجرا حدود ۳۰ میلیون تومان به برج میلاد پرداخت شود و همین موضوع سبب گرانی بلیت کنسرت‌ها است



قصه یک آه

مصطفی گلیاری

خطی به تاریکی زغال بر سرنوشتی سفید



اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آه «الهام» است که به پایه‌های پل کوفته شد!

وقتی که قصه‌ی آه «الهام» را برای کامپیوترم تعریف کردم، گفت دنیا چه عجیب است! گفتم دنیا عجیب نیست؛ بسی نیز طبیعی است که ما با کارهای غیرطبیعیِ خودمان آن را عجیب می کنیم. این آه را برای شما هم تعریف می کنم نه برای اینکه غمگین شوید برای این که ببینید چه شد که این دختر از چیزی طبیعی گریخت و ناچار شد بارها به چیزهای غیرطبیعی محکوم شود. وقتی که چراهایش را کشف کردید، چراغی خواهید یافت و تاریکی های نامعلوم چنین مسیرهایی را خواهید شناخت و خدانکند و زبانم لال، به چاه‌هایی که الهام در آنها افتاد، نخواهید لغزید. پس به جای غمخواری، چراغ عقل را بگیرانید و با من به مسیری بیایید که الهام رفت و مفلس شد! کتابِ قصه‌ی الهام را از صفحه‌ی نوزده سالگی او باز می کنم:

فردای شبی که الهام دانشجوی ترم اول پرستاری شد، «امیر» و خانواده‌اش به خواستگاری او آمدند. امیر مدیر یک کارخانه‌ی تهیه و تولیدِ علوفه‌ی دام بود. تنها شرطی که برای ازدواج گذاشت، این بود که محل زندگی مشترک آنها در مازندران باشد زیرا کارخانه‌ی او آنجا بود. پدر و مادر الهام قبلاً از این شرط خبر داشتند و پس از بحثی کوتاه که بین آنها و الهام شد، مادرش تصویب کرد که چون امیر و خانواده‌اش افرادی محترمند، و چون خودِ امیر درآمد خوبی دارد، به آنها جواب مثبت بدهند. الهام دوست داشت در تهران باشد بنابراین وقتی که امیر در شب خواستگاری شرط از پیش تصویب شده‌اش را مطرح کرد، الهام بهانه آورد که تازه دانشجو شده و نمی‌خواهد از تهران برود. پدر امیر توضیح داد که لیسانس پرستاری تهران و مازندران فرقی ندارند و می‌تواند در چشم برهم زدنی، الهام را به مازندران انتقال بدهد.

این چشم برهم زدن آن قدر طول کشید تا الهام و امیر عروسی کردند و بی آنکه ترم اولش را تجربه کند، به خانه‌ی بخت رفت. الهام اصرار داشت که پدرشوهرش زودتر به وعده‌اش عمل کند و او را که بیشترِ ترم اول را غیبت داشته، به مازندران انتقال بدهد. پدرشوهر حاضر بود به وعده‌اش عمل کند اما امیر که اصرار داشت هرچه زودتر بچه‌دار شوند، با دانشجو شدن الهام مخالفت می کرد. بین امیر و الهام بحث شد. او به امیر گفته بود فعلاً محال است بچه‌دار شود زیرا هر طور شده باید درسش را ادامه بدهد تا فرزندش مادری تحصیلکرده داشته باشد. امیر به او می‌خندید و می گفت:

«من دیپلم ردی هستم ولی کاه پارو می کنم و اسکناس بار می زنم. من مدرک رو با کار کردن و عرق ریختن به دست آوردم. تو هم مدرکت رو توی محل کارت که خونه‌مونه، بگیر! گیرم لیسانس پرستاری رو هم گرفتی، مگه بهت چقد حقوق میدن؟ خودم دو برابر شو تقدیم می کنم». امیر و دیگران هرگز نتوانستند الهام را قانع کنند و یک سال از ازدواجش گذشت و نگذاشت باردار شود. سرانجام امیر به جوش آمد و الهام را سر دوراهی «یا بچه یا طلاق» گذاشت.

الهامْ طلاق را انتخاب کرد و با کامیونی که جهاز و مهریه‌اش در آن بود، به تهران برگشت. پدر و مادرش استقبال خوبی نکردند و او را با اکراه به خانه راه دادند. از فردایش بدخُلق و سرسنگین و ایرادگیر شدند. از عمه و خاله و دایی و عمو گرفته تا آشناهای دور و در و همسایه او را سرزنش می کردند که شوهر پولدار و اهل خانواده را رها کردی و انگشت نمایِ خاص و عام شدی. همه‌ی کنایه‌ها را به سختی تحمل می کرد اما کنایه‌های خواهر بزرگش را تاب نمی آورد. علتش هم این بود که شوهر خواهرش از چند سال قبل به او نظر داشت و حالا که مطلقه شده بود، با شوخی و خنده می‌خواست به سوی مرزهایش بتازد. خواهرش که از همه جا بی‌خبر بود، به الهام سرکوفت می‌زد و خودش و شوهرش را مثال می‌آورد که با هم چه عاشقانه زندگی می کنند.

سرانجام الهام قیام کرد و با مهریه‌ای که در بانک داشت، خانه‌ای رهن کرد و از خانه‌ی پدری گریخت. علتِ طغیانش روزی بود که خانواده‌اش به سفر رفته و او را نبرده بودند. شوهر خواهر که از تنهایی او خبر داشت، بی‌خبر آمد و خواست با نیت شیطانی خود را برآورد و آزار را کلید بزند که خواهر الهام رسید و گرچه الهام را از چنگال شوهرش نجات داد، او را محکوم کرد که «کِرم از خود درخته. ببین چه ابلیسی هستی و چقدر رفتی تو جلد شوهر ساده‌ی من که تونستی از راه به درش کنی». گریه‌ها و سوگندهای الهام سودی نداشت و تصمیم گرفت پیش از برگشتنِ پدر و مادرش از آن خانه برود. مطمئن بود که کسی حمایتش نخواهد کرد پس باید دنبال کار می گشت. برای زنِ بسیار جوانی با شرایط الهام، کار زیاد پیدا می‌شد. در روزنامه‌ها و روی دیوارها پر از آگهی‌هایی بود که خواهان استخدام زنی جوان و مجرب بودند. الهام مراقب بود که هر شغلی را نپذیرد بنابراین یک ماه گشت تا با شرکتی که ظاهر محترمانه‌تری داشت، قرارداد همکاری بست. کارش زیاد سخت نبود: به تلفن‌ها جواب می‌داد، نامه‌های مدیر را تایپ می کرد، مراجعان را راهنمایی می کرد و هرگز خسته نمی‌شد زیرا کارش را که توزیع تجهیزات پزشکی و بیمارستانی و لوازم جانبی درمانی بود، دوست داشت و با آرزوی از دست رفته‌اش که پرستاری بود، کمی سنخیت داشت.

سه ماه بعد مسؤول فروش بخش شهرستان‌ها شد. حالا کارش را بیشتر دوست داشت مخصوصاً که مدیر یکی از نمایندگی‌های شرکت که در شیراز بود، به الهام اظهار علاقه کرده بود. «محمد» متأهل بود و دوازده سال بیش از الهام پیراهن پاره کرده بود. می گفت که رابطه‌اش با همسرش خوب نیست و قرار است به زودی از هم جدا شوند. او از همسرش بسیار بدگویی می کرد و الهام را فرشته‌ای می‌دانست که خداوند برای نجاتش فرستاده بود.

محمد دو هفته پس از آشنایی تلفنی و چتی، برای کاری اداری به تهران آمد. شب شامی رومانتیک خوردند. محمد پس از شام از او خواستگاری کرد. الهام گفت: «دوست ندارم زنِ دوم کسی بشم». محمد یک شاخه گل جلو او پرپر کرد و گفت: «تو زن دوم من نمیشی... من به زودی زنم رو طلاق میدم». و آن شب با او بسی سخنان مهرآمیز گفت و الهام را قانع کرد که برای این که زنش از او طلاق بگیرد، باید صیغه شوند تا محمد صیغه‌نامه را به زنش نشان بدهد و کاری کند به او بربخورد و تقاضای طلاق بدهد.

آنها فردای آن شب به محضر رفتند و شب و روزی را با هم گذراندند. الهام حس می کرد تا آن روز از زندگی چیزی نفهمیده. وقتی که تصور می کرد تا چند روز دیگر محمد زنش را طلاق می دهد و مهم ترین مانع ازدواجشان از بین می رود، به رخوت می رفت و دیگر هیچ نمی خواست. اما هر وصالی هجرانی دارد. محمد به شیراز برگشت و ارتباط آنها تا یک ماه و نیم فقط تلفن و چت بود. محمد به الهام گفته بود که زنش با دیدن صیغه نامه از او شکایت کرده، مهرش را هم اجرا گذاشته. در این گیر و دار، الهام به محمد خبر داد که انگار باردار است. و از آن روز محمد به محمد دیگری تبدیل شد. اس.ام.اس ها، زنگ ها و کامنت های الهام کاملاً بی پاسخ ماند. الهام ناچار شد از تلفن شرکت به او زنگ بزند. همین که محمد صدای او را شنید، قطع کرد. کمی بعد برای الهام اس.ام.اس آمد: «من محمود هستم. برادر محمد. لطفاً در فرصتی مناسب به من زنگ بزنین». الهام زنگ زد و پس از کمی مذاکره، محمود به خانه آمد و الهام را به مطبی برد. به او آمپول سقط زدند. و الهام به چنان سقط دردناکی دچار شد که از همه ی مردهای دنیا بیزار شد اما محمود به او ثابت کرد که خودش مثل برادرش نیست و مسؤولیت سرش می شود. و آن قدر محبت کرد تا الهام دستِ محبت او را گرفت.

الهام و محمود شش ماه با هم بودند. محمود هم زن داشت اما از زنش بد نمی گفت. توجیهش برای رابطه اش با الهام این بود که دلی دارد که دریایی محبت در آن جا گرفته و برای تخلیه ی این همه محبت، به زنی دیگر نیاز دارد. محمود هیچ قول و وعده ای هم به الهام نداد و گفت هرگز حاضر نیست به خاطر خواسته های خودش، زندگی زن و دو دخترش را منهدم کند اما قول داد که غیر از الهام و زنش به زنی دیگر نگاه نکند و محبتش هرگز به الهام کم نشود.

محمود ساکن تهران بود و هفته ای چند بار به دیدن الهام می رفت. الهام حس می کرد محمود مشرقِ آرزوهای اوست. بارها به او گفته بود: بزرگترین آرزوی من اینه روزی زن و شوهر بشیم و کسی بین ما نباشه... و محمود می گفت: «ای خدا این وصل را هجران نکن».

عقد محمود و الهام هشت ماهه بود و می خواستند پس از فسخ مدت نکاح، یک ماه صبر کنند و بیستم فروردین برای پنج سال تمدید کنند. یک هفته پس از فسخ بود که الهام متوجه شد باردار است. بی اختیار به داروخانه رفت و قرص اچ.دی خرید و چهار تا به دهان انداخت اما پیش از خوردن آب، آنها را کف دستش تف کرد و همه ی قرص ها را دور ریخت. الهام به فکر افتاد که اگر بتواند وجود نطفه را تا چند ماه از محمود پنهان کند، شاید به تولد بچه رضایت بدهد زیرا مردی مسؤول و باانصاف بود و حتماً برای بچه شناسنامه می گرفت. اما این طور نشد زیرا از دو روز مانده به نوروز تا یک ماه بعدش از محمود هیچ خبری نشد. هر پیامی که الهام می فرستاد، برگشت می خورد. انگار آسمانِ رابطه ی آنها پر از شاهین هایی شده بود که کبوترهای نامه رسانِ الهام را می زدند. الهام بی تاب تر از اسفند بر آتش شد و به محمد اس.ام.اس زد: «محمد جان درسته که رابطه ی قبلی ما به دلایلی به هم خورد و من با برادرت محمود عقد کردم اما نمی خوام بگم در حقم نامردی کردی. می خوام بگم بیا و در حقم مردی کن و به برادرت محمود خبر بده از ش باردارم. سن جنین بالا رفته و با قرص و آمپول سقط نمیشه. اگرم بخوام برم بیمارستان، به صیغه نامه نیاز دارم». نیم ساعت بعد محمد اس.ام.اس زد: «از کجا معلوم که بچه ی محمود باشه؟» و بین الهام و محمد بحثی شد که سرانجامش دیدار آن دو بود.

محمد توانست الهام را قانع کند که به مطبی زیرزمینی بروند و جنین را کورتاژ کنند. هزینه اش زیاد بود. محمد هم اظهار تنگدستی می کرد ناچار الهام یکی دو تکه طلا فروخت

محمد توانست الهام را قانع کند که به مطبی زیرزمینی بروند و جنین را کورتاژ کنند. هزینه اش زیاد بود. محمد هم اظهار تنگدستی می کرد ناچار الهام یکی دو تکه طلا فروخت و جنین را انداخت. خودش هم ده روز بیشتر در خانه بستری شد و از خونریزی و درد و بی کسی نالید و خون خورد و بر سرنوشتش خطی به تاریکی زغال کشید.

دوران نقاهت و تنهایی الهام به همان سرعتی که آمده بود، تمام شد. داستانش این بود که الهام برای جبران هزینه ای که برای کورتاژ پرداخته بود، از رئیس مالیِ شرکت یعنی آقای «حامدی» تقاضای وام کرد. آقای حامدی از آنهایی بود که تا مو را از ماست نمی کشید، به کسی وام نمی داد. و وقتی که فهمید الهام کورتاژ کرده، مدتی او را نصیحت کرد و همزمان با اعطای وام، آخرین اندرزش را داد: «دخترم من نمیگم با هیچ مردی نباش چون تو هم انسانی و نیازهایی داری. فقط میگم با مردی باش که زن و بچه نداشته باشه. دستش هم به دهنش برسه». الهام گفت: «منم اینا رو می دونم ولی همچین مردی که شما میگین، تا حالا سر راهم قرار نگرفته». آقای حامدی شناسنامه ی خودش را به الهام نشان داد که مُهر هیچ ازدواج و هیچ طلاقی در آن ثبت نشده بود. با این که موهای نقره ای و سبیل قدیمی آقای حامدی گواهی می دادند که سن او از پدر الهام بیشتر است، الهام رضایت داد زیرا مجرد بود و ناچار نمی شد شوهرش را با زنی دیگر تقسیم کند. دوستانش هم او را مشتاق می کردند که آقای حامدیِ ثروتمند و مجرد را از دست ندهد و بی درنگ بچه ای در بغل او بیندازد تا آینده ی عاطفی و زناشویی خودش را تضمین کند.

وقتی که جنین الهام وارد هفته ی یازدهم شد، آقای حامدی متوجه شد و بی آنکه به الهام توضیحی بدهد، او را پیش مامایی آشنا برد. دردِ سقط با آمپولی که بسی ناگوار است، بار دیگر گریبانِ الهام را گرفت و چند روز مهمانش بود اما غصه اش از رنجوری جسمی نبود. رنجش این بود که چرا آقای حامدی با او چنان رفتار خصمانه ای کرده بود، هیچ توضیحی هم نداده بود. حتی پس از سقط به او گفته بود: «مگه نگفته بودم مراقب باش حامله نشی؟ تو عمداً باردار شدی تا خودتو بندازی بیخ ریش من. ما می تونستیم مدت ها با هم زندگی کنیم و خوش باشیم. شایدم یه روز عاشقت می شدم و بهت اعتماد می کردم و عقدت می کردم ولی با این کارت، من رو واسه همیشه از دست دادی».

الهام دوباره تنها و دردمند شد. پشت دستش را بارها با سیگار سوزاند و سوگند خورد برای همیشه و تا ابد به سلام هیچ مردی جواب ندهد. اما مگر می شود؟ با اینکه شمشیری در نگاهش کاشته بود و به هر سلامی با اخم جواب می گفت، بار دیگر مردی توانست دروازه های قلب او را باز کند. مدتی بود که الهام برای فرار از تنهایی وارد چت شده بود. از بین کسانی که با آنها آشنا شده بود، مردی بود با آیدیِ «عشق های قدیمی». حرف های قشنگی می زد و رؤیاها می ساخت. اسمش «نادر» بود. بالای صفحه اش نوشته بود: «امروز که قیمت همه چیز گران است، من دلم را ارزان می فروشم. آیا دل شناسی هست؟» و شبی از شب های عمیق تنهایی، الهام به او اعلام کرد که دل شناس است و خریدار دل نادر است و آن را به بالاترین قیمت خواهد خرید. و پس از سه روز چت و تلفن، قرار شد نادر به خانه ی الهام برود.

من (نویسنده) ناچارم این در بسته را باز نکنم تا عفت عمومی نگران نشود و به این بسنده می کنم که الهام چندی بعد بار دیگر به مطبی زیرزمینی رفت و درد سقطِ با آمپول را تحمل کرد و غیر از گاز گرفتن دست خودش، واکنشی نداشت.

می گویند زمان که بگذرد، پوست دل در برابر رنج های کهنه، چَغِر و ضخیم می شود. برای الهام هم همین طور بود و پس از چندی حالش بهتر شد و روزگارش را با کار و تنهایی پر کرد.

دو ماه بود که الهام احساس می کرد آرامش دارد و گربه ها در قلبش چنگ و دندان نمی کشند. حتی می توانست با خانواده اش تماس بگیرد و عاطفه ای رد و بدل کند. روزگارش مثل برکه ای آرام سپری می شد و هیچ تلاطمی نداشت. روزی به بیمارستانی رفته بود تا با مدیر مالی آنجا قرارداد فروش تجهیزات بیمارستانی جدیدی ببندد. کارش که تمام شد، در سالنِ طبقه پایین بیمارستان، امیر را دید. با هم چشم در چشم شدند. امیر خواست روی برگرداند و به راهش برود ولی پشیمان شد و ایستاد و حالش را پرسید. الهام خندید و گفت «خوبم. تو چطوری؟ چکارا می کنی؟» امیر گفت: «اقرار می کنم که دوست داشتم با تو زندگی کنم و صاحب بچه بشیم ولی نخواستی. دو سال پیش ازدواج کردم. دو ماه دیگه بچه دار میشم اما قسم می خورم که دوست داشتم تو مادر بچه های من باشی». الهام جوابی نداد و رفت. آیا می توانست بگوید «من راضی نشدم از شوهرم بچه دار شوم اما بارها بچه دار شدم و سقط کردم». الهام از بیمارستان بیرون آمد. سوار ماشینش شد. تخته گاز رفت و چنان به پایه ی پل کوفت که دیگر هیچ!

اگر در اولین قدم موفقیت نصیب ما می شد سعی و عمل دیگر معنی نداشت

● منز لینگ

سهراب صفادار



شوخی با گاو؛ پامپلونا-اسپانیا: باز هم جشن سنتی اما خطرناک «شورش گاوها» در اسپانیا برگزار شده و طرفداران بیشماری برای تماشای آن به خیابان‌ها می‌آیند. در این میان عده‌ای هم برای هیجان بیشتر جلوی گاوها می‌دوند که گاه باعث زخمی شدن آنها می‌شود. این مرد شانس آورده که این بار شاخ گاو از بیخ گوشش گذشت!



خانه‌ای روی آب؛ دالارنا-سوئد: سیلاب تقریباً نیمی از خاک زمین زیر این خانه را با خود برده اما ساکنان آن خیلی خوش شانس بوده‌اند که هنوز خانه‌شان درون آب نیفتاده است. با هجوم یک جبهه هوای کم فشار به مرکز سوئد، باران‌های بی‌سابقه‌ای در منطقه مرکزی سوئد بارید که موجب بیرون ریختن آب رودخانه‌ها شد. از آنجا که چنین باران‌هایی در این منطقه بی‌سابقه‌اند، سدهای سیل گیر در کنار رودخانه ساخته نشده است و خانه‌های بسیاری گرفتار سیل شدند.



دوچرخه‌سواری؛ لاپیر-فرانسه: مردم در کنار مسیر مسابقه جمع شده‌اند تا شاهد عبور دوچرخه‌سواران در دهمین مرحله مسابقات دوچرخه‌سواری تور فرانسه باشند. آنها در این مرحله مسیری بین تاربس و لاپیر را طی می‌کنند. در این میان یکی از جوانان تماشاچی با دوچرخه خود و در حین عبور شرکت کنندگان با اجرای حرکات نمایشی از آنها استقبال کرد.



سلام پلوتو!: بالاخره اولین تصاویر دقیق و از نمای نزدیک سیاره پلوتو به دست آمد. فضاپیمای «افق‌های جدید» ناسا که در ۱۹ ژانویه ۲۰۰۶ زمین را ترک کرده بود، در نهایت به سیاره پلوتو رسید و اولین تصاویر با کیفیت از این دوست دیرین اما کم پیدای منظومه شمسی را به زمین مخابره کرد. پلوتو، نهمین و آخرین سیاره منظومه شمسی است.



مردان آهنین؛ هاگسوند-نروژ: شرکت کنندگان در حال رقابت در مسابقه شنای بین المللی در نروژ هستند. به این مسابقه که اولین سری این مسابقات است، شنای «مردان آهنین» لقب داده‌اند. دلیل انتخاب این نام هم این است که آب‌های رودخانه‌ها بسیار سرد هستند و طاقت زیادی می‌طلبند.



آسمان سیاه؛ مکزیک: آسمان غرب مکزیک از فوران ناگهانی آتشفشان کولیما سیاه شد و دودهای غلیظ همه جا را فرا گرفتند. صدها روستا و شهر در نزدیکی آن تخلیه شدند تا از خسارات فوران دور بمانند. در همان دقایق اولیه فوران کوه، اولین روستاهای نزدیک کوه زیر لایه‌ای ۵ سانتی متری از خاکستر مدفون شدند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

دختر خاله‌ها را قانع کند که یقینا مهتاب به این مهمانی دوره‌ای نمی‌آید!

ساعت از ۷ غروب گذشته بود و دختر خاله‌ها مشغول گپ و گفت و مرور خاطرات بودند که زنگ خانه به صدا در آمد. فاطمه در آیفون، تصویری را دید و با تعجب گفت: "مهتاب اومده؟" بعد هم در را باز کرد. مریم و سیما هم مثل فاطمه متعجب بودند، اما پروا زمزمه کرد: "مطمئن بودم میاد"!

دقیقه‌ای بعد در باز شد و مهتاب پا گذاشت داخل خانه. هنوز پانسمان دماغش تازه بود و بچه‌ها او را آرام در بغل می‌گرفتند و سعی می‌کردند او را نبوسند که مبادا ضربه‌ای به بینی‌اش بخورد. تنها کسی که او را بوسید، پروا بود که با احتیاط زیاد، گونه‌های دختر خاله‌اش را بوسید و هنوز سر جایش ننشسته بود که مهتاب منفجر شد: "پروا... ازت چند تا سوال کنم، راستشو میگی؟"

در حالی که مریم و فاطمه و سیما متعجب شده بودند، پروا با آرامش و لبخندی بر لب گفت: "من هرگز دروغ نمیگم!"

مهتاب آمد و روی مبل و رخ به رخ دختر خاله‌اش نشست و گفت: ببینم پروا... تو در همون چند ماهی که با کیوان نامزد بودی، با خبر شده بودی که قبلا دو بار به جرم دعوا و دزدی به زندان افتاده؟

پروا در حالی که با ورق‌های پیش رویش بازی می‌کرد، به آرامی و خونسردی گفت: "بله... متوجه شده بودم..." مهتاب همچنان سعی می‌کرد آرام باشد و باز هم پرسید: "تو اون پنج ماه متوجه شده بودی که کیوان به شیشه اعتیاد داره...؟"

پروا باز هم به آرامی پاسخ داد: "بله... حس کرده بودم" و هنوز این جمله کاملا از زبانش خارج نشده بود که مهتاب دستش را برای زدن سیلی به طرف صورت دختر خاله‌اش پرتاب کرد. پروا اما، دست دختر خاله‌اش را روی هوا گرفت، با خشم نگاهش کرد و فقط به خاطر بینی شکسته‌اش از زدن ضربه‌ای به او خودداری کرد. اما از جا برخاست و خشمش را سر داد: چرا فکر می‌کنی من باید مثل ائمه دینمان، معصوم باشم؟ اصلا کی گفته وقتی تو با وقاحت تمام و توی همون هفته اول، نامزد منو ازم قر می‌زنی، من باید در حق انسانیت به خرج بدم؟ آره... شنیده بودم که افتاده بود زندان... حس کرده بودم معتاده... اما تو همون روزهایی که قصد داشتم بیام و با تو ـ که نزدیکترین دختر خاله‌ام محسوب می‌شدی ـ درددل کنم، باخبر شدم که دختر خاله عزیزم، نامزدم رو به منزلشون دعوت کرده! چرا فکر می‌کنی من باید به خاطر نامردی تو، ناراحت نمی‌شدم و در عوض، در حقت معرفت به خرج می‌دادم؟

من اگه نخوام مثل حضرت مسیح، وقتی یکی میزنه توی گوشم، اون طرف صورتم رو هم بگیرم که ضربه دوم رو هم بزنه، باید چه کسی رو ببینم؟"

پروا اینها را با خشم و بغض گفت و از جا برخاست و لباس پوشید و جلوی در که رسید، مکث کرد و گفت: "ضمنا، من همه اینها رو بهت گفتم... یادت نیست روزی که بعد از اعلام نامزدیت با کیوان به مهمانی من اومدی؟ وقتی دو ساعت زودتر اومدی و ازم پرسیدی "نمی‌خوای انتقام بگیری؟" یادته بهت چی گفتم؟ اون روز بهت گفتم فکر کن با سکوتم دارم ازت انتقام می‌گیرم!"

پروا اینها را گفت و از در خارج شد. داخل خانه انگار گرد مرگ پاشیده بودند!

***

با گذشت چهار ماه از آخرین مهمانی دختر خاله‌ها ـ که بعد از مهمانی خانه فاطمه دیگر برگزار نشد، سه دختر خاله و همه اعضای فامیل در مورد رفتار پروا اظهار نظرهای مختلفی می‌کنند. بعضی‌ها می‌گویند "پروا بی‌معرفتی کرد که با زندگی دختر خاله‌اش بازی کرد. بعضی‌ها نیز می‌گویند این حق پروا بود که انتقام بگیرد. راستی شما چگونه فکر می‌کنید؟ پروا حق دارد یا نه؟!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

متخصصان علم روانشناسی نام این قفل را «بازدارنده اجتماعی» گذاشته‌اند. بچه‌ها باید این مهارت‌ها را از کودکی یاد بگیرند. اگر والدین این مسائل را به آنها آموزش ندهند، ممکن است برای مثال به غریبه‌ای در آسانسور بگوید: «وای... شما چقدر چاق هستید!»

هر چه سن ما بالاتر می‌رود، از نظر عصب شناختی افول می‌کنیم. به همین دلیل است که افراد مسن‌تر هم ممکن است با دیدن یک غریبه چاق در آسانسور بگویند: «وای... شما چقدر چاق هستید!» یک دلیل دیگر هم وجود دارد که ممکن است عامیانه و غیر تخصصی به نظر برسد. افراد با بالاتر رفتن سن احساس می‌کنند زمان به سرعت در حال حرکت است و فقط چند سال از زندگی‌شان مانده است بنابراین دوست ندارند چند ساعت از این عمر باقی مانده را پشتِ سر کسی تلف کنند که می‌خواهد تمام کارهای بانکی خود را یکجا انجام دهد یا آنقدر زمان دارد که در خیابان آهسته پیاده‌روی می‌کند. اگر در چنین موقعیتی گیر کردید، جیغ زدن کاملاً طبیعی است. نگران نباشید اما خوب است که مهارت سکوت کردن را نیز تمرین کنید!

گریه نکردن برای قصه‌های غم‌انگیز

گروهی از خوانندگانِ مجله‌ی ریدرز گفته‌اند: «من انسانی هستم که از دیدن بدبختی یک نفر دیگر در فیلم‌ها و سریال‌ها هیچ حسی پیدا نمی‌کنم و گریه‌ام نمی‌گیرد. دوستانم مرا به عنوان انسانی سنگدل به هم معرفی می‌کنند». اگر از دیدن کودکی که خیلی بامزه، شجاع و دلیر است اما به سرطان مبتلا شده و روزهای آخر عمرش را می‌گذراند، اشک به چشمتان نمی‌آید، نگران نباشید! خیلی‌ها مثل شما هستند و از دیدن این فیلم‌های تراژیک دچار هیچ حسی نمی‌شوند. دلایل بسیاری وجود دارد که یک نفر با دیدن این صحنه‌ها به گریه نیفتد. روانشناسان می‌گویند شاید صحنه خاص یک فیلم، شما را به یاد خانه یا حادثه‌ای از زندگی‌تان می‌اندازد که به شدت از آن فراری هستید. حتی این احتمال وجود دارد که آنقدر در آن صحنه فیلم غرق شوید و مستاصل بمانید، که حتی نتونید گریه کنید. شاید در گذشته شما اتفاقی افتاده که روند آن را به طور کامل و طبیعی طی نکرده‌اید. مثلاً وقتی خیلی کوچک بودید، مادر خود را از دست دادید. وقتی شبیه به این جریان را در یک فیلم می‌بینید، ممکن است نتوانید هنگام دیدن صحنه‌ای مشابه آن و بازسازی آن خاطرات به گریه بیفتید و نتوانید احساسات خود را بروز دهید. هر چیزی دلیلی دارد. اگر دلیل‌ها را بدانیم، با مسائل خود راحت‌تر کنار می‌آییم.

من حق ندارم تو حق داری!

خیلی‌ها می‌گویند: «نمی‌دانم چرا اوقاتی که دیر سر قرارم می‌رسم خودم را سرزنش می‌کنم اما اگر کسی که با من قرار گذاشته، دیر بیاید، حق را به او می‌دهم. سوال من این است که چرا با خودم سختگیرتر از بقیه هستم؟» دکتر «فریدمن چاپ» در جواب این افراد می‌گوید: «زیرا شما از آنهایی هستید که در روانشناسی به آنها می‌گوییم «مهرطلب». مهرطلب‌ها فقط به فکر خشنود کردن بقیه هستند و باب میل دیگران رفتار می‌کنند. بعضی‌ها مدام نگران طرد شدن هستند؛ از قضاوت شدن نفرت دارند و اصلاً دوست ندارند دیگران را ناراحت کنند. بنابراین در نقش و قالب ماندگاری فرو می‌روند تا مطمئن شوند در هر موقعیت و وضعیتی هیچ کس را دچار رنجش و دلخوری نمی‌کنند. مثلاً سعی می‌کنند وقتی که قراری دارند سر وقت حاضر شوند تا طرف مقابل ناراحت نشود. این کار اضطراب و نگرانی درونی آنها را تسکین می‌دهد. اما اینکه چرا از بدقولی طرف مقابل ناراحت نمی‌شوند، این است که تأخیر کردن آنها همان حس ناراحتی و نگرانی و وحشت را در مهرطلب‌ها بر نمی‌انگیزد و با طرف مقابل چنان با مهربانی برخورد می‌کنند و طوری لبخند می‌زنند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. چنین برخوردی، حس بالیدن به خود را در مهرطلب‌ها افزایش می‌دهد و حس خوبی پیدا می‌کنند. در حقیقت اعتراض نمی‌کنند تا در نظر دیگران مثبت جلوه کنند. اما به یاد داشته باشید تا زمانی که خشنود کردن دیگران، معنی ضمنی کفش پاک کن بودن شما باشد، گذشت و مهربانی شما به معنی یک ویژگی مثبت نخواهد بود و باید به کمک یک روان درمانگر این ویژگی خود را درمان کنید.

صدیق ترین، بی‌توقع ترین، مفیدترین و دائمی ترین رفیق برای هر کسی کتاب است

● مارک تواین

حامد حدادی: کاش به هجده سالگی باز می‌گشتم

گفتگو: علیرضا خلیفه

حامد حدادی با فیزیکی که دارد، چهره‌ای کاملاً شناخته شده است و خیلی‌ها منتظرند که او دوباره به معتبرترین لیگ جهان یعنی NBA باز گردد. خودش هم امسال چنین قصدی دارد. با ۲ متر و ۱۸ سانتی متر قد و با توانایی‌هایی که دارد، می‌توان گفت یکی از نعمت‌هایی است که خداوند به بسکتبال ایران هدیه داده است. بازیکنی که خیلی از تیم‌های آسیایی شاید آرزوی داشتنش را دارند. «کوکا»ی بسکتبال ایران، دو سه روز پیش با هک شدن صفحه اینستاگرامش در شوک عجیبی قرار گرفت و خیلی‌ها را برای چندین ساعت هم که شده نگران کرد.



از هک شدن اینستاگرامت آغاز کنیم. چه اتفاقی افتاد؟

با خانواده‌ام به شمال رفته بودم. در خانه نشسته بودم و تلفن همراهم در شارژ بود و کمی استراحت می‌کردم. دیدم که گوشی برادرم زنگ خورد و پشت خط او شین ساها کیان بود. به من زنگ زده بود اما جواب نداده بودم، به همین دلیل به او زنگ زد. کاملاً نگران شده بود و صدایش می‌لرزید. با او صحبت کردم و گفتم که خوب هستم و مشکلی ندارم. پس از آن گوشی را که برداشتم، متوجه شدم تعداد زیادی پیام و تماس دارم. هر کاری کردم که وارد صفحه اینستاگرام شوم، نمی‌شد و اعلام می‌کرد رمز شما اشتباه است. اینترنت هم در آنجا ضعیف بود و مجبور شدم از گوشی برادرم ببینم چه کاری کرده‌اند که متوجه شدم یک مطلبی دروغین نوشته‌اند که من تصادف کرده و به کما رفته‌ام که همین شایعه خیلی از مردم را ناراحت کرد.

پس از آن چه کار کردید؟

نیم ساعت تا ۴۰ دقیقه طول کشید تا بتوانم این مشکل را حل کنم و مردم و دوستانم را با گذاشتن مطلبی که حاکی از سلامتی‌ام بود از نگرانی در بیاورم. فکر می‌کنم حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ تماس داشتم. پیام‌های اینستاگرام و تلفن همراه هم بماند. مجبور بودم هر کسی زنگ می‌زد، پاسخ او را بدهم تا از نگرانی در بیاید. هر کسی تماس می‌گرفت فقط یک کلام می‌گفتم که خوب هستم.

شکایتی در این رابطه نکردید؟

نمی‌دانم از چه طریق باید پیگیری کنم. البته برای خیلی از افراد مشهور و سرشناس این اتفاق افتاده است و متاسفانه این مسائل وجود دارد. این اولین بار بود که برای من این اتفاق افتاده بود و شوکه شدم. خدا را شکر که تایم زیادی از این اتفاق نگذشته بود که متوجه شدم.

شما تجربه حضور در ملی حفاری را داشتید، اما امسال با مهرام قرارداد بستید...

من به خاطر شهرم به این تیم پیوستم. دوستانم در این تیم بودند و می‌خواستم کنار آنها بازی کنم.

اما آخر کار از این تیم و مسئولان آن دلخور شدی.

بله، هنوز هم بخشی از قرارداد من را نداده‌اند. به آنها گفتم پولی را که قرار است به من بدهند، روی یک تیم در رده جوانان یا لیگ دسته اول سرمایه گذاری کنند، اما این اتفاق نیفتاد. کلاً دو سال در بسکتبال حضور داشتم اما آنقدر حاشیه داشتند و زیر آب یکدیگر را می‌زدند که نمی‌دانم چه بگویم. همه با هم همدل نیستند. انتخابات خوزستان در راه است اما می‌بینیم که همه علیه همدیگر حرف می‌زنند. حالا با این وضعیت تیم هم داشته باشید دیگر نمی‌توان کنترل کرد. سالی که من آنجا بودم اتفاقات زیادی افتاد و پول بازیکنان را هم ندادند.

خودت گفتی تا آخرین لحظه منتظر پتروشیمی می‌مانم. چه اتفاقاتی افتاد که به این تیم نرفتی؟

قبل از بازی‌های آسیایی، شاپور یاوری و مهران حاتمی مدیر و مربی پتروشیمی با من تماس گرفتند و ابراز تمایل کردند. من هم به آنها گفتم هنوز زود است. هنوز می‌خواهم روی لیگ چین تمرکز کنم. بازی‌های آسیایی تمام شد و لیگ چین هم به اواخرش رسید، اما هیچ خبری از مسئولان پتروشیمی نشد. مسئولان مهرام هم با من تماس گرفتند اما به آنها گفتم اولویت اول من پتروشیمی است و دوست دارم آنجا بازی کنم. یک ماه به پایان سال مانده بود که دوستانم از ماهشهر پیام می‌دادند که چرا به پتروشیمی نمی‌آیی که به آنها گفتم قراردادی به من نفرستادند که بخواهم امضا کنم. این مسائل گذشت تا اینکه یاوری با من تماس گرفت و من پیشنهادم را به آنها گفتم و قرار شد پس از بررسی اطلاع دهند، اما باز هم خبری نشد.

پس از آن با مهرام وارد مذاکره شدی؟

من به صمدزاده و گنجی و مدیران مهرام گفتم که باید صبر کنند. از چین به ایران باز گشتم و مهرامی‌ها به من گفتند که باید مذاکره کنیم. من هم روی قیمت و شرایط با آنها مذاکره کردم، اما باز هم امضا نکردم. پس از آن یاوری مدیر پتروشیمی به منزل ما آمد و رقمی را به من پیشنهاد داد که مغزم سوت کشید. خیلی پایین‌تر از مبلغی که مهرام قرار بود به من بدهد، پیشنهاد دادند. خلاصه بعد از این اتفاقات و بعد از سفری که به چین داشتم و برگشتم، در عرض یک ساعت با مهرام به توافق رسیدم. امسال واقعاً پول برای من مهم نبود اما دوست نداشتم آن رفتار را با من بکنند. از مهرامی‌ها هم اگر بپرسید قرارداد من بعد از ۶ بازی امضا شد. من به مدیران پتروشیمی گفتم خوزستانی هستم اما دینم را به این استان ادا کردم. اگر در حال حاضر نتوانم درآمد کسب کنم، چند سال دیگر که نتوانم بازی

اینکه می‌گویند دلالی کرده و گفته است همه توپ‌ها را به حدادی بدهید، اصلاً درست نیست. ما برای بازی سیستم و تاکتیک داشتیم. برای من فرقی نمی‌کند چه بازیکنی گل بزند. مهم برد تیم است

کنم چه اتفاقی خواهد افتاد. اگر مصدوم شوم، مطمئناً هیچ کس سراغی از من نخواهد گرفت چون تجربه آن را دارم که زمانی که دستم را عمل کردم یک نفر هم حالم را نپرسید و تنها سعید فتحی بود که دنبالم آمد و گفت تو را دوباره به بسکتبال بازمی گردانم.

■پس بازگشت دوباره ات به بسکتبال را مدیون سعید فتحی هستی.

بله. کدام مربی به یک بازیکن با یک دست بازی می دهد. او به من زمان و فرصت داد. دست راستم از کار افتاده بود و ۱۰ درصد کارایی داشت. درست است تیم او به نیمه نهایی نرسید اما به من اعتماد کرد. در آن زمان هیچ کس هوای مرا نداشت به غیر از سعید فتحی. به من گفته بودند بسکتبالت تمام شده است.

■مهدی کامرانی گفته بود سرمربی سابق تیم ملی برای حدادی دلالی می کرد.

این حرف ها واقعاً درست نیست و من از مهدی کامرانی انتظار ندارم چنین حرف هایی بزند. اگر با یک شخص ناراحت است و دعوا دارد، نباید همه چیز را زیر سوال ببرد. من نمی گویم دلال سر تمرین آمد یا خیر، شاید خودم از مربی کمک خواستم. پسر بچیرووویچ یعنی سانی به من گفت مدیر برنامه های من پیشنهادهایی برای تو دارد. اصلاً در این موضوع پای سرمربی تیم ملی در میان نبود. این مدیر برنامه تنها دوست او بود. کارهای اصلی را سانی انجام داد و تمام پیام های او نیز موجود است. او به من گفت قراری بگذار تا وقتی به اسلوونی آمدی با هم صحبت کنیم. آن زمانی که تیم ملی به اسلوونی رفت، سانی در کشورش نبود و من با پدرش یعنی سرمربی تیم ملی صحبت کردم. اینکه می گویند دلالی کرده و گفته است همه توپ ها را به حدادی بدهید، اصلاً درست نیست. ما برای بازی سیستم و تاکتیک داشتیم. برای من فرقی نمی کند چه بازیکنی گل بزند. مهم برد تیم است.

■پس صحبت های مهدی کامرانی حسابی شما را ناراحت کرده است؟

من مهدی کامرانی را واقعاً دوست دارم. در سال ۲۰۱۳ در مسابقات آسیایی به او گفتم که بهترین بازیکن شدن حق او بود و به خودش هم گفتم چون فداکاری کرد. حقش را خوردند. ما هم تیمی هستیم و مانند برادر برای یکدیگر می مانیم. ما مانند یک خانواده هستیم اما وقتی این طور صحبت می کند، خوب نیست و باعث ناراحتی می شود. یک باشگاه خصوصی به نام مهرام در بسکتبال هزینه می کند. من در سال های گذشته که مهرام قهرمان شده بود در این تیم حضور نداشتم. آیا قهرمانی در آسیا هم با عوامل خارجی بوده است؟ باشگاه سرمایه گذاری کرده است و حدود ۲۰۰-۳۰۰. من در این دو سالی که در مهرام بودم، چیزی جز احترام ندیدم. این چیزها خوب نیست که در بسکتبال بیاید.

■دو سال در لیگ چین حضور داشتید. شرایط آنها چقدر با ما متفاوت است؟

از لحاظ امکاناتی و برنامه ریزی آنها ۱۰۰ هستند و ما یک. NBA هزار است و آنها ۱۰۰. حالا با این اعداد تفاوت ها را باید احساس کنید. آنها هم از لیگ آمریکا الگوبرداری کردند. اسپانسر دارند و سرمایه گذاری می کنند، ما چه کار می کنیم.

■می گفتند حامد حدادی در NBA در تمرینات تنبل بود. درست است؟

آنها که این طور می گویند، تمرینات را ندیدند. من در سال اول زیاد بازی نکردم. در سال دوم و سوم بد نبود و خوب بازی کردم. سال پنجم اصلاً بازی نکردم. در این ۵ سال بیش از اندازه تمرین کردم و وقت گذاشتم. به من می گفتند اولین نفر بیا و آخرین نفر برو. در این ۵ سال با یک مربی کار کردم که به من اعتقاد نداشت.

■پیشنهادی که از NBA آمد آن زمان چه حس و حالی داشتید؟

المپیک ۲۰۰۸ پکن بود. در هتل خوابیده بودم. ترومن سرمربی تیم اعلام کرد که از NBA پیشنهاد داری. نمی دانستم خواب هستم یا بیدار و شوکه شده بودم. خیلی خوشحال بودم. آرزویم بود و می خواستم به آنجا برسم. باز هم می گویم این موفقیت را مدیون سعید فتحی هستم چون به من شانس داد.

■سال گذشته گفتی می خواهی خداحافظی کنی، این حرف چقدر جدی است و به چه دلیل؟

من اگر تا ۳۶ سالگی هم بازی کنم، بعدش چه اتفاقی می افتد بازیکنی وجود دارد که جایگزینم شود. تیم ملی حداقل یک یا دو سال بدون سنتر بازی کند تا جوان ها رشد کنند. یکی دو سال ضربه می خوریم اما بعد از آن بازیکنانی جایگزین می شوند. مانند چین که دو سه سال تیم ملی اش را جوان کرد و حالا می خواهد نتیجه آن را ببیند. من سه چهار سال پیش بازیکنی را دیدم که دو متر و بیست سانتیمتر قد داشت، اما چون لاغر بود به او بها ندادند و کنار رفت. من هم در ابتدای کارم به همین شکل بودم اما با من کار کردند. سعید فتحی شش ماه روی سرم کتاب می گذاشت و می گفت با همان روی خط باید راه بروم. به دلیل قد بلندم حرکات دست و پایم هماهنگ نبود اما او با کارهایی که کرد درست شدم.

■آیا حاضر هستی بعد از بازیگری همانند مهدوی کیا در فوتبال به شهرستان ها بروی و دنبال استعداد باشی؟

نمی دانم شاید. خیلی دوست دارم این کار را انجام بدهم. حتی یک نکته جالب بگویم که چینی ها از حالا به من گفتند بعد از اتمام دوره بازی به آنجا بروم و به بازیکنان بلندقد آموزش دهم. ما در ایران جابر روزبهانی را داشتیم که متاسفانه برایش مشکلاتی پیش آمد و نتوانست آنطور که باید ادامه دهد. خیلی ها هم رهایش کردند اما چینی ها از بچگی روی یائومینگ سرمایه گذاری کردند.

■چند سال پیش یک عدد کتانی به بازیکن هم قد خودت دادی، الان از او خبر داری؟

همان بازیکن لاغری بود که گفتم. متاسفانه رهایش کردند و الان نمی دانم کجاست. نه تنها او بلکه بازیکنان زیادی وجود دارد. خیلی از روزهای سال را باید برای آنها ارد و بگذارند. سعید فتحی همین کار را با من انجام داد. با ۳ رده نوجوانان، جوانان و بزرگسالان هر روز تمرین می کردم. من یک مقدار روی دویدن تنبلی می کردم و سعید فتحی برای برطرف کردن این مشکل خودش با من می دوید.



یک انسان خردمند فرصت‌ها را می سازد، نه اینکه در انتظار آنها بنشیند

● فرانسیس بیکن



کاهش چشمگیر دستمزد فوتبالیست‌ها

کفگیر مدیران در ته دیگ

یکی از بازیکنان مطرح لیگ برتر با نگرانی می گوید: "رفته بودم مذاکره با یک باشگاه. می دانستند من فصل قبل بالای یک میلیارد گرفته‌ام. با خودم گفتم رقم پیشنهاد یشان حداقل یک میلیارد تومان خواهد بود، اما گفتند ما ۳۰۰ میلیون بیشتر نمی دهیم!" این رقمی است که یک باشگاه صنعتی به آن بازیکن معروف پشنهاد داده؛ باشگاهی که در سال‌های گذشته پول بدی به بازیکنان نمی‌داد. به نظر می رسد بعد از چند سال بریز و بپاش وولخرجی های بی اندازه در فوتبال، کم کم حساب ها خالی از پول می شود. اگر تا دو فصل قبل مدیری بود که با خیالی آسوده با پول‌های میلیاردی برای بازیکنان بهشت می ساخت و رقم قرارداد شان را دو برابر می کرد، امسال مدیران با احتیاط بیشتری با ستاره‌ها پای میز مذاکره می نشینند. بررسی رقم قرارداد بعضی از بازیکنان نشان می دهد واقعاً اتفاقی افتاده و گویا دیگر از آن قراردادهای سنگین خبری نیست.

گرانترین بازیکن

مهدی رحمتی: سال گذشته قرارداد ثبتی او با باشگاه پیکان یک میلیارد و ۵۷۰ میلیون تومان بود. او سال گذشته با همین قرارداد، در بین ثبتی ها که البته به واقعیت نزدیک نبود، گرانترین بازیکن شد. رحمتی سال قبل با قراردادی که بست، یکی از گرانترین بازیکنان تاریخ لیگ برتر شد و بعضی‌ها می گفتند رقم دریافتی‌اش خیلی از کروش کمتر نیست. اما نگاهی به دستمزد امسال مهدی نشان می دهد چقدر قیمت او کاهش یافته. رحمتی یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون تومان با استقلال بسته و ۶۰۰ میلیون تومان از طلب ۹۰۰ میلیونی قبلی‌اش دریافت می کند.

دروغ یا راست

سید جلال حسینی: رقم قرارداد او با نفت تهران ۹۵۰ میلیون تومان است. او دو فصل قبل با پرسپولیس یک میلیارد و ۴۰۰ میلیون تومان ثبت کرد، اما پس از اینکه یک میلیارد بابت بدهی هایش گرفت و رفت، همه فهمیدند رقم قراردادش به مراتب بالاتر بوده است. اما امسال رقمی که سید جلال گرفته بسیار کمتر از آن رقم قبلی است.

نجومی

محمدرضا خلعتبری: رقم قرارداد او فصل قبل با سپاهان نجومی بود. رقم قرارداد محمدرضا یک میلیارد و ۸۰۰ میلیون تومان بود، اما امسال متوجه شد باید نصفی از پول قراردادش را کم کند. خلعتبری با سپاهان در فصل جدید ۹۰۰ میلیون تومان امضا کرد. جالب اینجاست که سپاهانی ها به امید ابراهیمی هم پیشنهادی ۹۰۰ میلیونی داده بودند.

خواسته کمتر

هاشم بیک زاده: او فصل قبل قراردادی به ارزش یک میلیارد و ۷۵۰ میلیون با آبی ها بست، اما مدام در مصاحبه‌هایش می گوید، باشگاه نزدیک به ۹۰۰ میلیون به او بدهکار است. هاشم امسال به مراتب خواسته‌های کمتری دارد و احتمالا قراردادش بین ۷۰۰ تا یک میلیارد خواهد بود.

۲۰ درصد

خسرو حیدری: او جزو بازیکنانی بود که فصل قبل رقم سنگینی بست. قرارداد او با آبی ها نزدیک به یک میلیارد و ۹۰۰ میلیون تومان بود که البته خودش ادعا می کند تنها ۲۰ درصد از آن را گرفته است. خسرو امسال جزو بازیکنانی است که یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون با آبی ها بسته و این کاهش قیمت به خوبی در قراردادش دیده می شود.

باورنکردنی

احسان حاج صفی: این بازیکن هم جزو گرانترین بازیکنان لیگ برتر است. سپاهانی ها سال گذشته اعلام کردند که قرارداد ثبتی او یک میلیارد و ۱۰۰ میلیون بوده، ولی کسی این رقم را باور نکرد. امسال گفته می شد حاج صفی یک میلیارد و ۷۰۰ میلیون قرارداد بسته، اما سپاهانی ها این مسئله را تکذیب کردند و گفتند قراردادش زیر یک میلیارد و ۳۰۰ میلیون تومان بوده است.

کاهش دیدنی

امید ابراهیمی: این بازیکن فصل قبل قرارداد یک میلیارد و ۶۰۰ میلیونی با استقلال داشت، اما امسال یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون امضا کرده است. کاهش قیمت در قرارداد ابراهیمی هم دیده می‌شود.

قصد قرمزها

مایکل اومانیا: او با قرارداد یک میلیارد و ۱۵۰ میلیون تومانی فصل قبل، گرانترین بازیکن پرسپولیس شد. اومانیا جزو بازیکنانی است که پرسپولیسی ها قصد دارند در فصل جدید قرارداد پایین‌تری با او ببندند.

کهکشانی

احمد آل نعمه: او جزو بازیکنانی بود که به خاطر حضور در جام جهانی، به ناگهان رقم قراردادش کهکشانی شد. آل نعمه که قبل از جام جهانی فقط ۵۰۰، ۶۰۰ میلیون در این فوتبال پول می گرفت، به ناگهان گفت زیر یک میلیارد و ۴۰۰ میلیون نمی بندد. او در تراکتورسازی و فولاد نشان داد قیمتش اصلاً در این حد و اندازه نبود و این روزها دوباره به قیمت قبلی‌اش بازگشته است.

قرارداد خوب

حنیف عمران زاده: او در استقلال فصل قبل چه عملکردی داشت؟ بد نیست بدانید قراردادش یک میلیارد و ۱۵۰ میلیون تومان بود. اما امسال آبی‌ها ۹۰۰ میلیون با حنیف بسته‌اند و تصور می کنند قرارداد خوبی امضا شده. البته بعضی از مدیران سابق استقلال می گویند، رقم حنیف پایین تر از این حرف هاست و آبی‌ها به او پول زیادی داده‌اند.

بازیکنانی که همان قرارداد فصل قبل را گرفتند

بازیکنانی هم بودند که همان پول فصل قبل را گرفتند. این مسئله بیشتر در پرسپولیس دیده می شود. سوشا مکانی دروازه‌بان پرسپولیس پارسال ۷۵۰ میلیون تومان قرارداد بست و امسال هم قراردادش همین بوده. محسن بنگر هم مثل فصل قبل ۹۵۰ میلیون تومان بست. نورمحمدی هم بدون تغییر در قراردادش ۹۰۰ میلیون تومان خواهد گرفت، درست مثل هادی نوروزی. در حال حاضر گرانترین قرارداد پرسپولیس ۷۵۰ هزار دلار است که با برانکو امضا کرده‌اند.

گرانقیمتهای مجانی!

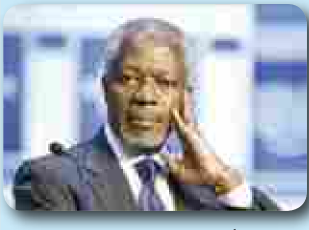
امسال شانس باشگاههای نظامی زد و بازیکنانی نامی و خوبی مفت و مجانی در اختیارشان قرار گرفت. کلی ستاره که رقم‌های قراردادشان نزدیک یا بالای یک میلیارد بود، به این باشگاهها رفتند. سروش رفیعی و بختیار رحمانی دو بازیکن گرانقیمتی بودند که به تراکتورسازی رفتند. شجاع خلیل زاده یکی از گرانترین مدافعان لیگ برتر هم همینطور. احمد عبدالله زاده و سینا عشوری هم بازیکنانی بودند که کم پول نمی گرفتند، اما مفت و مجانی به تراکتوری‌ها رسیدند. تبریزی‌ها امسال به خاطر جذب سربازها اینقدر سود کردند که به راحتی ۲ میلیارد تومان بابت فوروارد تونسی‌شان دادند. ملوان هم از این نظر بد سود نکرد. آنها بازیکنانی چون ماهینی، آرش افشین و عبدالله کرمی را به عنوان سرباز جذب کردند که هر کدام رقم بالایی در نقل و انتقالات داشتند.

بازیکنی که با هیچ به استقلال رفت!



علی فتح الله زاده می گوید، علی موسوی مهاجم اسبق این تیم را با یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان به استقلال برد. مدیر عامل سابق آبی ها یادی از قدیم ها می کند و می گوید: "آن موقع که پول نبود. ما یک میلیون و ۲۰۰ هزار تومان دادیم علی موسوی را از پاس گرفتیم. البته نمی دانم این شایعه از کجا در آمد که ما آن موقع ۲۰ میلیون برای رضایتنامه اش دادیم. برای شما یک چیز جالب بگویم. ما یک میلیون و ۲۰۰ موسوی را خریدیم و او را به لور کوزن ۹۰۰ هزار مارک فروختیم."او با خنده درباره چگونگی آوردن پول قرارداد موسوی به ایران می گوید: "من پول ها را با چمدان به ایران آوردم. نمی فهمیدیم که آن موقع. داغ بودیم. یک میلیون مارک در یک کیف سامسونت بود. در خیابان کیف را گرفتم دستم و می رفتم. کالموند مدیر لور کوزن در بانک گفت؛ ببین فتح الله زاده من پول را الان به شما می دهم و دیگر مسئولیتی در قبال آن ندارم. من نمی فهمیدم که او دارد چه می گوید. پول را برداشتم و آوردم. یادم هست در فرودگاه که چمدان را گذاشتیم در گیت بازرسی منزوی گفت نگاه کن چشم پلیس دارد مثل فرفره می چرخد. در دستگاه دیده بود که در کیف کلی پول است، هول شده بود."

دبیر کل سابق جانشین بلاتر



سپ بلاتر در کنفرانسی اعلام کرد، زمان برگزاری انتخابات فیفا، اواخر اسفند خواهد بود. با این وجود اما عده ای از فوتبال دوستان جهان نگران وضعت فیفا در ماهای منتهی به انتخابات هستند . آنها با درست کردن کمپین هایی از افراد مختلف خواسته اند تا ریاست موقت فیفا را در دست بگیرند. یکی از پرطرفدار ترین کمپین ها را، جیمی فولر؛ عضو کمیته اخلاق فیفا رهبری می کند. او از دبیر کل سابق سازمان ملل خواسته است تا زمان برگزاری انتخابات، ریاست این سازمان را بر عهده بگیرد. گفتنی است کوفی عنان، به این مساله واکنش نشان داده و گفته است اگر پیشنهادی رسمی به او ارائه شود، به طور موقت ریاست این سازمان بزرگ را میپذیرد . هدف از این اقدام، این است که هزینه های سقوط امپراطوری بلاتر در فیفا به حداقل برسد و او در ماه های پایانی ریاست خود، اقدامی عجیب و غریب انجام ندهد.

رئیس جمهور راننده مسی

ستاره بارسلونا که در حال حاضر در تعطیلات پیش از فصل به سر می برد و به زودی خود را برای حضور در تمرین های تیمش آماده می کند، به دعوت رئیس جمهور گابن و برای مراسم آغاز ساخت ورزشگاه «پورت جنتیل» به این کشور سفر کرده است. در حالی که بارسلونا اوایل هفته آینده برای حضور در تور پیش فصل خود در آمریکا به این کشور سفر می کند، مسی سفر تعجب برانگیزی به کشور گابن داشته است. کشوری که تلاش می کند حضور موفقیت آمیزی در جام ملت های آفریقا در سال ۲۰۱۷ داشته باشد.



اتفاق جالبی که در ورود مسی به کشور گابن رخ داد این بود که «علی بونگو بوندیمبا» رئیس جمهور این کشور پس از اینکه شخصا به استقبال مسی در فرودگاه رفته بود، با اتومبیل ستاره بارسلونا را سوار کرد و به نوعی نقش راننده مسی را تا رسیدن به محل احداث ورزشگاه بر عهده گرفت. رئیس جمهور گابن درباره حضور مسی در کشورش گفت: چند سال پیش که در بارسلونا بودم مسی را دیدم. همان زمان او به من گفت یک روز به کشور من خواهد آمد و «لیبرویل» را از نزدیک می بیند. این قولی بود که مسی به من داد و به نظر من او مردی است که با انجام این کار نشان داد روی حرف خود می ایستد. با وجود اینکه رئیس جمهور گابن علت سفر مسی به این کشور را تنها قولی که چند سال پیش داده بود می داند، مجله فرانس فوتبال ادعا کرده که مهاجم بارسلونا برای سفر به این کشور غرب آفریقا نزدیک به ۲،۴ میلیون پوند دریافت کرده است.

دومیدانی ایران در راه المپیک



لیلا رجبی در مسابقات دوومیدانی جام کازانف موفق به کسب ورودی المپیک ۲۰۱۶ ریودوژانیرو برزیل شد. رجبی در پرتاب وزنه جام کازانف با پرتابی معادل ۱۸،۰۴ موفق به کسب ورودی المپیک و قهرمان این مسابقات شد.

ورودی مسابقات پرتاب وزنه المپیک ۱۷،۸۰ و ورودی مسابقات جهانی ۱۷،۷۵ است. رجبی به دلیل مصدومیت در مسابقات قهرمانی آسیا و جایزه بزرگ تایلند شرکت نکرد. پیش از این رضا قاسمی و حسن تفتیان در همین رقابت ها نیز رکورد ورودی دوی ۱۰۰ متر المپیک و مسابقات جهانی را کسب کرده بود. حسن تفتیان در فینال ۱۰۰ متر با زمان ۱۰،۱۰ با کسب مدال طلا و شکستن رکورد ایران راهی المپیک شد. رضا قاسمی نیز با زمان ۱۰،۱۴ در دور مقدماتی و ۱۰،۱۲ در همین ماده مدال نقره این مسابقات و ورودی المپیک را به دست آورد.

نیروی زمینی قهرمان فوتسال پیشکسوتان

فوتسال قهرمانی ارتش یادواره مرحوم رضا طاهری با قهرمانی نیروی زمینی در تهران پایان پذیرفت.

در این رقابتها که با شرکت تیم های نیروی زمینی، نیروی هوایی، نیروی دریایی، پدافندهوایی، شهدای ستاد مشترک ، ساحفاجا و در محل مجموعه ورزشی ستاد مشترک ارتش برگزار شد تیم نیروی زمینی با شکست ۲-۹ تیم عقاب نیروی هوایی به مقام قهرمانی این دوره از مسابقات دست یافت و تیمهای شهدای ستاد مشترک و ساحفاجا به ترتیب عناوین سوم و چهارم را بدست آوردند.



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

همسر عزیزم، بهناز جان، بمان و با بودنت باعث بودن من باش، دوستت دارم، هم نفسم ۶ مرداد، سالروز تولدت مبارک
همسرت هادی رفعت ـ تهران

میثم جان، پسر عزیزم، هفتم مرداد، نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۹ سبد گل مریم جشن می گیریم، امیدوارم همیشه موفق و سلامت باشی
مادرت زهره محمدی و خواهرت نساء ناصری ـ همدان

حمید جان، امروز آرزو کردم فاصله‌ای نباشد میان تو و احساسات خوبم، تو باشی و شادی باشد و امضای خدا پای تمام آرزوهایت، سالروز تولدت مبارک
آتوسا - قرچک ورامین

پدر و مادر عزیزم، آیا می‌شود، روزی مهر و محبت و فداکاری‌های شما را جبران کنم؟ فرشته‌های الهی دستانتان را می‌بوسم و بی‌نهایت دوستتان دارم
آرش احسانی پور ـ کرج

شهره و شراره عزیز، دوقلوهای مهربانم، روز به یادماندنی دوم مرداد، هفتمین سالروز شکفتنتان را با تقدیم دو سبد گل رز به شما تبریک می گوییم، دوستتان داریم
پدر و مادرتان حمید و راضیه سرمدی ـ دزفول

پدر و مادر مهربان، و دوست داشتنی، امیدوارم نماز و روزه‌تان مورد قبول پروردگار بزرگ قرار گرفته و همیشه در صحت و سلامت باشید
دخترتان شایسته نیکوکار ـ لوشان

آقا سبحان، همسر عزیزم، چهارم مرداد اولین سالروز ازدواجمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم، خیلی دوستت دارم عزیزم
همسرت بهاره مهدوی ـ تهران

دایی احمد و زن دایی فرشته، قدم نورسیده‌تان (رویا کوچولو) را به شما زوج مهربان تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستتان داریم
خواهرزاده‌هایت نیلوفر و نیلی حسن زاده ـ تهران

مهرداد من، همسر عزیزم، سوم مرداد، چهارمین سالروز ازدواجمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم و آرزوی سلامتی در تمام ایام زندگی برای شما دارم
همسرت رخساره سلیمانی فر ـ کرج

دختر عزیزم، ناهید جان، پنجم مرداد شانزدهمین سالروز شکفتنت مبارک، خیلی دوستت داریم
پدر و مادرت محمد و فریبا درخشان ـ قم

یاسر جان، عزیزم، ۲۵ مرداد آرزو دارم فاصله‌ای نباشد میان تو و تمام احساس‌های خوبت، تو باشی و عشق باشد و یک دنیا سلامتی و امضای خدا پای تمام آرزوهایت، تولدت مبارک
همسرت زینب نوروزی ـ کرج

مهدیس خانم و آقا سید جعفر، بهترین مامان و بابای دنیا، اولین سالگرد تولد فرشته کوچولوی‌مان (زهرا سادات) را به شما و دایی عزیزمان تبریک عرض می کنیم
عمه بهجت و دختر عمه‌ها ـ همدان

پدر و مادر عزیزم، بی نهایت دوستتان دارم و دستان پر مهر و محبتتان را می‌بوسم و از خدای بزرگ سلامتی شما را برای همیشه آرزومندم
دخترت مینو چنگوله ـ قزوین

لیلای عزیزم، پنجم مرداد، سالروز میلادت مبارک، امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشی، دوستت دارم
همسرت محسن رحیمی ـ تهران

همسر عزیزم، زهره جان، در خاطر کسی ماندگاری که لحظه‌های نبودنت را با تمام دنیا معامله نمی کند، دهم مرداد، سالروز تولدت را تبریک می گوییم
همسرت حسن و دخترانمان غزل و ترنم ـ تهران

دایی اکبر و زن دایی مونس، امیدوارم قدم نورسیده‌تان (ایمان کوچولو) برای شما زوج دوست داشتنی مبارک باشد
خواهرزاده‌ات حسام صوفی ـ همدان

شادی عزیزم، دختر نازم، هفتم مرداد بیست و یکمین سالروز تولد و ازدواجتان با امیر محمد را تبریک می گوییم. از خدای بزرگ آرزوی خوشبختی و سلامتیتان را داریم
پدر و مادرت محسن و فاطمه قاسمی ـ اسلامشهر

یغما جان، آرزوی همیشگی ما، موفقیت در زندگی و تحصیلات است. قبولی‌ات را در دانشگاه سراسری تبریک می گوییم
پدر و مادرت عبدا... و رقیه خیری ـ قائمشهر

ستار عزیز، همسر مهربان و دوست داشتنی من، هشتم مرداد، سی و هفتمین سالروز شکفتنت فرخنده و مبارک باد، عزیزم خیلی دوستت دارم
همسرت بهاره فربُد ـ شیراز

شهره مهربان، همسر عزیزم، هفتم مرداد، چهل و یکمین سالروز تولدت را با تقدیم ۴۱ سبد گل یاس جشن می گیریم، دوستت داریم
همسرت محمدعلی فکوری و دخترمان ناهید

سیمین عمه خانم، امیدوارم قدم نورسیده‌تان (آیه کوچولو) برای شما و همسر گرامی و دختر و دامادت مبارک باشد
برادرزاده‌ات فریده جعفرپور ـ کرج

معصومه عزیز، همسر مهربان، ششم مرداد اولین سالروز پیوند ازدواجمان را با تقدیم هفت سبد گل به تو، تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت مصطفی بنی یعقوب ـ خوانسار

راضیه خاله مهربان، از لطف و مهر و محبتت بی‌نهایت سپاسگزارم، امیدوارم همیشه در کنار همسر مهربانت «حاج عبدا...» زندگی بانشاط و سلامت داشته باشید
خواهرزاده‌ات فرشته ترابی ـ ورامین

حمیده جان، همسر عزیزم، تو را به اندازه تمام ستاره‌های آسمان دوست دارم، تو همه زندگی منی، ۲۶ تیر سالروز تولدت را عاشقانه‌تر از هر روز تبریک می گویم
همسرت حمید مرادی ـ تهران

پدر و مادر عزیزم، شما دو فرشته الهی برای من هستید، خیلی دوستتان دارم، پدر جان و مادر مهربان ششم و نهم مرداد سالروز تولدتان مبارک
پسرتان محمد عزیزی ـ قزوین

شراره خانم، دختر عزیزم، دوم مرداد، نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۹ سبد گل مریم به شما گل نازم تبریک می گوییم. گل همیشه بهار دوستت داریم
پدرت سید حسین باقری و مادرت زینب شکری ـ بابلسر مازندران

خاله گرامی‌ام، مریم یاوری، بیست مرداد این روز به یادماندنی سالروز تولدت را با تقدیم بیست شاخه گل رز به تو تبریک می گویم
رسول محبی ـ تهران

همسر عزیزم، فاطمه پورشعبان، دهم مرداد سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به تو، تبریک می گویم
همسرت محمدرضا سره ـ تهران

حسین و فروغ عزیزمان، هشتمین سالروز ازدواجتان را به شما دو گل زیبا تبریک گفته و از خداوند متعال سلامتی و خوشبختی روزافزون را برای شما خواستاریم
پدر و مادر و خواهرها و برادرانت هاشم نیا ـ آمل

اکبر، همسر عزیزم، خدای بزرگ را شاکرم که همسر مهربان و زحمت کشی به من عطا کرده است. دوستت دارم و دستان پر مهر و محبتت را می‌بوسم ۸ مرداد سالروز میلادت را تبریک می گویم
همسرت فاطمه اسلامی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر نقاشی در حیاط خانه



پانزده اختلاف در تصویر برکه



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

ذهن هوشیار و قدرت تخیل بسیار بالایی دارید و فعالیت‌های‌تان این روزها بر خلاف دیگران بسیار زیاد است و البته از آنجا که برای داشتن یک زندگی سالم تلاش می کنید، می‌توانید به خودتان ببالید و یقین داشته باشید که خداوند به هر کسی به اندازه دلش می‌بخشد. در ضمن به خاطر داشته باشید که نباید در فعالیت‌های بیرونی زیاده‌روی کنید، چون خانه آرامشی دارد که هیچ کجا نمی شود مشابه آن را پیدا کرد.

اردیبهشت

خوشحال و سرزنده از هنر خودتان و از اینکه می‌توانید به دیگران کمک کنید راضی هستید. البته طی روزهای پیش رو فشار زیادی را خواهید داشت، اما از آنجا که مهربانید و می‌خواهید عشق را در تمام رشته رشته زندگیتان به جریان بیندازید بی‌مهابا تلاش می کنید و جای حرف در این میان نمی گذارید. در مورد موضوعی هم که ذهنتان را به خودش مشغول کرده چون گذشته به خدا توکل کنید که راه گشاست.

خرداد

یکی دو مرحله از چیزی که فکر می کردید ناممکن پیش خواهد رفت را خوب پیش بردید و کاری کردید که بعدها جای بحثی برای هیچ کس باقی نماند و امیدوارم از همین حالا با دیدن شرایط پیچ در پیچ روبرو دوباره خودتان را درگیر اضطراب نسازید چون همانطور که تا به اینجای کار گذشت، بعد از این هم خواهد گذشت. در مورد اینکه قصد انجام کار خیری را هم دارید، خوشحالم و امیدوارم این حرکت را با تمام وجود پیش ببرید نه با شک و تردید.

تیر

می گویید قصد دارید به کارهایی که باید انجام می‌دادید و نشده رسیدگی کنید و یقین داشته باشید که این حرکت شما منجر به بهبود وضعیت اقتصادی شما هم خواهد شد، اما نکته کلیدی در مورد آن اعتماد داشتن به اطرافیان است که این کار علاوه بر اینکه باعث کاهش حجم فشار شما شده، اعتماد به نفس اطرافیانتان را هم افزایش خواهد داد. در ضمن امیدوارم از امتیازی که به شما داده شده به نحو احسن استفاده کنید.

مرداد

خداوند مهربان فرصت جبران زیبایی را به شما بخشیده و باقی ماجرا دیگر به ذهن بسیار خلاق شما و ارزش‌هایی بستگی دارد که تاکنون نسبت به آنها پایبند بوده‌اید و این شیوه عملکرد می‌تواند برای شما بسیار ارزشمند و ماندگار شود. فقط امیدوارم عوامل جدید را در ذهنتان پدید نیاورید که بعدا مجبور باشید از چیزهایی که برای خودتان بت ساخته‌اید به سختی دل بکنید، چون هر موضوعی می‌تواند برداشتی جداگانه در هر ذهنی ایجاد کند و اگر واقعگرا باشید خیالتان راحت‌تر است.

شهریور

دست به انجام کاری زده‌اید که گاه حرف و حدیث‌های اطرافیان شما را دچار تردید و نگرانی می کند، در حالی که بهتر است از خودتان بپرسید، آیا واقعا کاری را می کنید که خودتان دلتان می‌خواهد یا اینکه قصد دارید فقط انتظار دیگران را برآورده سازید؟ پس امیدوارم با قاطعیت از خودتان بپرسید که چه چیزی می‌خواهید و یقین داشته باشید، وقتی تنبلی نکنید و به حضرت دوست توکل داشته باشید، می‌توانید حرکتی شگرف را پی بریزید. مطمئن باشید.

مهر

فرصتی فراهم شده تا با کسی که خیلی فکر همسویی نداشتید، همسوتر شوید و خودتان را بسنجید که تا چه حد شما می‌توانید آغازگر حرکت‌های مثبت زندگی باشید. البته امیدوارم وقتی موضوعی را بر خلاف عقیده خودتان دیدید خیلی تعجب نکنید و بپذیرید که زندگی همیشه جهت‌های متفاوتی از خودش را به نمایش می‌گذارد و در این رابطه بهترین حرکت از سوی شما صداقت است. حتی اگر در ظاهر منفعتی برایتان به همراه نداشته باشد.

آبان

اوضاع به گونه‌ای پیش می‌رود که تصور می کنید، شما را به بازی گرفته‌اند، در حالی که این یک واقعیت است که داشتن ذهنیت مثبت انرژی مثبت و ذهنیت منفی، انرژی منفی را با خود به همراه خواهد داشت، پس توصیه می کنم احساسات خودتان را کنترل کنید و فرصت‌ها را غنیمت بشمارید و اجازه دهید تا آرامش بتواند جای خودش را در زندگیتان پیدا کند، نه اینکه در صورت پیدا نشدن گزینه‌ای جدید جایگزین شود!

آذر

در فکرتان پیرامون موضوعی که به شما نزدیک است، اما آن را از خودتان دور احساس می کنید، حساب و کتابی شگفت‌انگیز در کار است و دلتان می‌خواهد دست به کاری بزنید در حالی که خوب می‌دانید اوضاع خیلی مساعد نیست، بخصوص اینکه هنوز خودتان را با شرایط جدید هم تثبیت شده نمی‌بینید. بنابراین توصیه می کنم برای موضوع‌هایی که آرامش بخش شما و اطرافیانتان است بیشتر وقت بگذارید و خیالتان را آسوده کنید.

دی

در رفتار کسی که به شما نزدیک است علامت‌های دوری را دیده‌اید و این موضوع شرایط را برای بروز انرژی‌های منفی مهیا ساخته در حالی که، خودتان هم خوب می‌دانید، انسان ساخته شده تا وصل کننده باشد و چه شیرین می‌شود وقتی که بتوانید ببخشید و اتفاقا بخشیده هم شوید. پس امیدوارم کلید اصلی پیشبرد هر رابطه که داشتن مکالمه درباره انتظارات و نیازهای طرف مقابل است را بزنید و از حواشی دور بمانید.

بهمن

اطلاعات جسته و گریخته‌ای را از این سو و آن سو می‌شنوید و حرف‌ها را عامل انتقال دانسته‌ها می‌دانید، در حالی که من توصیه می کنم به همه اطلاعاتی که این روزها به دست می‌آورید اعتماد نکنید، چرا که در صورت موثق نبودن آنها کیلومترها از نقطه‌ای که هستید، دورتر خواهید ماند. و البته خوب می‌دانید که گمراهی یک مشکل مسری است. پس از تجربه‌های قوی خودتان کمک بگیرید و سعی کنید آگاهانه در مورد موضوعی که تعیین کننده است تصمیم بگیرید.

اسفند

به طوری کاملا تصادفی و البته ناگهانی شرایطی که می‌رفت تغییری اساسی در زندگی شما به همراه داشته باشد را دچار تزلزل دیدید و این در حالی بود که شما به اشتباه خودتان را مرکز دنیا می‌پنداشتید و توانایی‌های ذهنی‌تان را هم بی‌نهایت، ولی دیدید که اوضاع تغییر کرد و گویی انسان ساخته شده تا تغییر کند و همه چیز را با خود همراه سازد. در صورتی که خداوند به شما فرصتی استثنایی برای خدمت به دیگران بخشیده و باید آن را دریابید.

حاکم حکیم می‌خواهم نه حکیم حاکم

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگوسیب... اینجا تهران است

مواد غذایی و پنیر نداریم!

این تابلو یک داستان کوتاه و گویاست. از این تابلو می‌فهمیم که قبلاً دست کسانی بوده که در اینجا مواد می‌فروخته‌اند. البته ما خوش‌بین هستیم و می‌گوییم منظورش از مواد، مواد غذایی بوده نه مواد مخدر. و معلوم می‌شود از وقتی که مالکان قبلی این ملک را فروخته‌اند و مواد خود را برده‌اند، مدام افرادی که به مواد نیاز دارند، به اینجا آمده‌اند و زنگ زده‌اند و در جواب کیه، گفته‌اند: "آقا ابی هستش؟ بهش بگو بیس و پن گرم پنیر می‌خوام". مالک جدید هم هی گفته آقا ابی از اینجا رفته و اینجا دیگر مسکونی است. ولی باز هم در زده‌اند که آقا پنیر داری؟ آخرش این تابلو را چسبانده آن بالا ولی باز هم در زده‌اند و از آقا ابی پنیر خواسته‌اند. مالک جدید دو تا کلمه‌ی "توجه" هم بالای تابلو اضافه کرده که یعنی داداش با شمام! پنیر نداریم... و حالا هی در می‌زنند که "داداش مطمئنی که آقا ابی اینا رفتن؟"



بفرمایید شام!

این چندمین عکسی است که به دستم می‌رسد که در آن بچه‌ای را لای نان پیچیده‌اند. از نگاه این بچه معلوم است که عکاس بهش گفته: "هیس! تکون نخوری‌ها!" در نگاه این بچه ترس و نگرانی موج می‌زند. احتمالاً به او گفته‌اند "از بس خوشمزه‌ای، می‌خوایم بخوریمت!" بچه‌ها خیلی کم‌ظرفیت هستند و با اخمی که حتی اگر به شوخی باشد، بند دل‌شان پاره می‌شود و لب ورمی‌چینند. با این که بگو سیب فقط فضول است و منظوری ندارد، پیشنهاد می‌کند به جای این که به بچه یاد بدهیم جوجه‌ی لای ساندویچ شود، چیزهایی یادش بدهیم که در زندگی روزانه‌اش با آنها سر و کار دارد. هر کلمه و هر رفتار ما در بچه‌ها اثر می‌گذارد. حالا که این طور است، زیبا حرف بزنیم، زیبا رفتار کنیم، و چیزهای مهم و زیبا یادشان بدهیم. مثل بگو سیب!



شهروند دیجیتالی

هی شهرداری همه جا پوستر می‌چسباند که "شهرِ دیجیتالی، شهروند دیجیتالی" و انگار راست می‌گوید و دیجیتال و مجاز و خلوتِ‌های بی‌بازگشتش چنان رایج شده که آقای آرایشگر یک بار دیگر نشان داد که خلاقیتش فقط در ساختنِ موهای تیغ تیغی و زیر ابرو نیست. ایشان برای جذب مشتری در ملافه‌ی آرایشگاهش یک تکه پلاستیک جاساز کرده تا جناب مشتری هنگام کوتاه شدنِ گیسوانش از واتساپ و وایبر و لاین و تلگرام و... محروم نشود و همین چند دقیقه‌ای را هم که زیر قیچی سلمانی است، از اطرافش غافل شود و شیرجه برود توی لاینِ مَجاز. این دنیای مجاز خیلی باحاله و خودم توش غواصی‌ها کردم ولی به روح ویندوز و اندروید و گراهام بل و مایکروساف قسم که آدم را از اطرافش غافل می‌کند و یک وقت دیدی موهای سرت درب و داغون شد و خودت نفهمیدی و گفتی بگو سیب!



خلاقیت یا خراقیت؟

"پگاه" شانزده ساله که چند سیب قبل‌تر اسمش را اشتباهی "نگار" نوشته بودم، این عکس را فرستاده. خودم یک همسایه‌ای داشتم که یک موتور از کلانتری دزدید و رویش پالان خر و رکاب اسب گذاشت و گاز و کلاچش را هم مثل افسار می‌گرفت و جلو کلانتری بالا پایین می‌رفت. حالا این یکی برعکس عمل کرده و به خری لباس موتور پوشانده. فقط نمی‌دانم چرا آن اگزوز را از طرف دهان به عقب وصل کرده. شاید می‌خواسته از آروغ‌های جناب خر استفاده بهینه کند. احتمالا اگر اگزوز را برعکس می‌بست، بهتر بود. به همه‌ی اینها می‌گویند خلاقیت شاید هم خراقیت! آخه‌ای عزیز دل برادرِ خودت! این چیزها را از این خر بیچاره باز کن بگذار پوشال و علف خشک بخورد و گندم به آسیا ببرد و آرد به نانوا برساند. این وسط تو هم مراقب باش گرفتار این خلاقیت‌ها نشوی و نانی و سیبی به غلفت نخوری.



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.



گوساله مال من بود!

زیور کاووسی، ۴۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، گرگان

من سه پسر و نوه‌ای دو ساله دارم. خواب دیدم بغلش کرده بودم. جلو در خانه‌ی همسایه بودم. دیدم گوساله‌ای در کوچه کِز کرده. او را با طناب بسته بودند. گردنش اذیت می‌شد. فکر کردم گوساله مال خودم است. یواشکی طنابش را گرفتم و بردم طرف خانه‌ی خودمان. دو تا پسر مجرد و دانشجو دارم که دیدم جلو خانه، جدا از هم دارند با ماسه و سیمان و آجر کار می‌کنند. یکی شان گفت مامان کمک کنم؟ گفتم خودم بلدم. و گوساله را بردم به زمینی که نزدیک خانه‌ی ماست. کمی آب باران در آن جمع شده بود کمی هم علف سبز شده بود. گفتم همین جا می‌بندمش. شوهرم هم بود. در خواب و بیداری بود و نبودش فرق نمی‌کند. آنجا هم داشت برای خودش کارهایی می‌کرد. گوساله را بستم و به خانه رفتم.

تعبیر: از این خواب می‌فهمیم که شما نگران پسر دیگرتان هستید که ظاهر اً در این خواب نبود ولی پسرش بغل شما بود. آن گوساله نماد پسر شماست که مشکلاتی دارد و از شما دور است [تأیید کرد که پسر بزرگش که زن و بچه دارد، برای پیدا کردن کار به شهری دیگر رفته و پرایدش را هم همانجا دزدیدند. آرزوی مادرش این است که پسرش به شهر خودش برگردد] پس تعبیر خواب این است که این خانم دوست دارد بچه‌اش به خانه برگردد. آن طنابِ سفت، نماد شرایط سختی است که دارد. او را یواشکی به زمین می‌برد زیرا پسرش مشکل سربازی دارد و نباید دیده شود. پسرهایش جلو خانه کار می‌کنند، و این یعنی در شهر خودشان کار هست اما سخت است. او را در زمینی می‌بندد که چکه‌ای آب و گیاه دارد، یعنی زندگی کردن در خانه حتی اگر سخت باشد از غربت بهتر است. بهترین کار این است که پسرش مشکلات سربازی خودش را حل کند تا با مدرک دانشگاهی خوبی که دارد، کاری پیدا کند.

نمی‌دانستم دندانم پوسیده

شکوه تبریزی، ۲۱ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

خواب دیدم یکی از دندانهای جلو در فک پایین لق بود. از بقیه‌ی دندان‌هایم هم بزرگتر بود. با آن بازی بازی می‌کردم. مادرم اصرار داشت که این دندان دیگر کار نمی‌کند و باید آن را دور بیندازم. من می‌گفتم هنوز کار می‌کند. بعد دیدم در خانه‌ی دوستم هستم. او هم اصرار می‌کرد که این دندان دیگر به درد نمی‌خورد. من هم می‌گفتم هنوز کار می‌کند. من می‌ترسیدم که اگر آن دندان را دور بیندازم، وقت خندیدن زشت می‌شوم. بعد در خانه‌ی همان دوستم دیدم جلو آینه‌ی او هستم و دندانم را نگاه می‌کنم. و دیدم ریشه‌ی دندان از جایی که من تا آن روز ندیده بودم، بد جوری سیاه و فاسد شده. همین دوستم هم دو هفته پیش خواب دیده جلو آینه بوده و دیده دندانهایش سیاه شده‌اند. من و دوستم دانشجوی دانشگاه گیلان هستیم و در خوابگاه زندگی می‌کنیم.

تعبیر: پس از چند سؤال و جواب معلوم شد این دو دوست، همکلاسی دارند که به آنها دروغهای زیادی گفته. دندانهای فک پایین معمولاً نماد انسانی مؤنث است. در هر دو خواب، دندانهای فاسد، اشاره‌ای است به همکلاسِ این دو دوست. اولین نفری که خواب دندان دیده، آن را برای نفر دوم تعریف کرده، او هم آن خواب را دیده اما ریشه‌ی هر دو در حسی است که این دو نفر به آن همکلاسی دارند. شکوه تبریزی به آن همکلاسی وابسته بوده و نمی‌خواسته او را از دست بدهد و همیشه می‌گفته تا از او اشتباه خیلی بزرگی نبینم، کات نمی‌کنم. در خوابش هم نگران بوده که اگر دندانش را دور بیندازد، لبخندش زشت می‌شود و این یعنی نمی‌تواند خلأ آن دوست را پر کند. شکوه در خانه‌ی دوستش و در آینه‌ی او متوجه می‌شود ریشه‌ی دندان فاسد شده. و این یعنی این آگاهی را دوستش به او داده که باید با فلانی کات کنیم.

پسرم مرا با مار ترساند

سحر فاطمی، ۴۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

پسر هجده ساله‌ای دارم که خوابش را دیدم. یک مار یک متری که رنگ جیغ صورتی داشت، انداخت توی خانه. مار هی می‌آمد طرفم. نازک بود. وقتی می‌خزید، رنگش عوض می‌شد. من می‌گفتم پسرم تو رو قرآن مار رو بردار. او می‌خندید و به ترس من اهمیت نمی‌داد.

تعبیر: آن طور که تعریف کردید، پسری عصبانی و اهل تفریح دارید. تا دیر وقت بیرون از خانه است. به شما اصرار می‌کند برایش ماشین یا موتور بخرید. چند بار دوست دختر عوض کرده و حرف شما را نمی‌خواند و می‌خواهید بلکه بشود و او را به سربازی بفرستید... آن مار نماد کارهایی است که پسر شما می‌کند و شما را ناراحت می‌کند. شما در خواب قسمش می‌دهید و او می‌خندد. و این یعنی سرزنش‌ها و نکن بکن‌های شما را در بیداری جدی نمی‌گیرد. پیشنهاد می‌کنم ماشین و موتور برایش نخرید زیرا با شور و شری که در پسر شما هست، این بیم می‌رود که فراموش کند موتور ماشینش غیر از گاز، ترمز هم دارد.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

زدن "طغرل موتوری" کار کمی نبود. بعد از اون و تا سه سال، هفته‌ای یکی، دو مرتبه اون با مشت و لگد منو می‌زد [از ترس اینکه نیفته زندان] منم با چاقو می‌زدمش، اما برای طغرل افت داشت از یک بچه شکایت کنه! اینطوری بود که بالاخره وقتی هفده سالم بود، طغرل مادرم رو طلاق داد. اون شب ننه بیچاره‌ام خیلی گریه کرد. می‌گفت: "حالا چطوری شکم خودمون رو سیر کنیم و پول اجاره خونه رو بدیم؟" منم گفتم: "خودم خرجت رو میدم ننه"! از فردای اون روز هر کاری که فکرش و بکنی کردم کلانتر؛ از دستفروشی تا عملگی... اما چون بچه بودم، مدام حقم رو می‌خوردن.

با این حال روزی خودم و ننه‌ام رو درمی‌آوردم، تا اینکه از دو، سه سال قبل تصمیم گرفتم از تنها مهارتی که دارم نون بخورم، یعنی از چاقو کشی! روزها می‌رفتم با تهدید چاقو، چک‌های برگشتی "آقاماشاا..." رو نقد می‌کردم؛ شب‌ها هم توی قهوه‌خونه‌ها (همانطور که گفتم) با ضرب چاقو شرطبندی می‌کردم... چاره‌ای نداشتم کلانتر، قلب مادرم ضعیفه و دو بار هم سکته کرده و باید هر طور شده خرج جراحیش رو بدم. واسه این بود که گفتم بهش نگین من چاقو خوردم چون تا بشنوه، پس می‌افته کلانتر... الانم بهش پیغام میدم که واسه کار رفتم شهرستان. بیشتر از سه، چهار ماه که زندانی نمیشم... نمی‌دانستم چه پاسخی به این جوان عجیب و غریب بدهم. موقعی که داشتند راهی دادگاه می‌شدند، یکی از آنها رو به من گفت: زدی زیرش... پس دیگه باختی...!

ممی غضبناک پاسخ داد: "به روح آقام، اگه تا یک هفته دیگه جوانان زرد قناری رو برام نخرین، تو همون زندان می‌کشمتون!"

***

هشت ماه بعد (یعنی سه ماه پس از آزادی آنها از زندان) سر یک چهارراه و پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که محسن ماشین کناری را نشانم داد و گفت: "این ممی شرطی نیست؟"

خودش بود که تا مارا دید، خندید و گفت: "کلانتر خیالت راحت باشه. با این زرد قناری که رفقا بهم کادو دادن، کاسبی می‌کنم و دیگه خلاف نمی‌کنم. هفته دیگه هم قراره ننه‌ام رو بخوابونم مریضخونه که عملش کنند!

چراغ سبز شد و ممی دو تا بوق زد و رفت. من و محسن اما به چراغ قرمز شهر خیره بودیم!

چنان در خانهٔ آینه محو دیدن خویشی
که گر عالم شود زیر و زبر بیرون نمی‌آیی
● صائب

نقاشی‌های شما


مهشید ربیعی فرمانی


سودابه نعیم زاده


ثمره شهبُد


محمد پارسا


یکتا نوری ٤ ساله


آیناتاجیک خادمی


مهدیه و حنانه رستگار


امیرعلی تاجیک خادمی


دینا اخوان عطار


سیده نجلا موسوی



قرآن کریم
ستایش و سپاس خدایی را که این کتاب آسمانی را بر بنده ی خود نازل کرد و هیچگونه انحرافی در آن ننهاد
(آیه ۱ سوره کهف)
برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق (استاد محمد حبیبی) با قلم هوشمند بصیر و جلد و جعبه نفیس و ترجمه مقابل و کتابچه ادعیه و دفترچه ی راهنمای کاربردی سفر با ۱۵ زبان و دیگر امکانات
به خط نستعلیق ایرانی و ترجمه مقابل (۲۳۲ ا گلاسه) با جلد و جعبه نفیس
مجموعه همراه با ترجمه فارسی و کتاب همراه مفاتیح الجنان و قلم هوشمند بصیر با کیف و دیگر امکانات
درشت خط
همراه با ترجمه و کتاب جداگانه منتخب مفاتیح الجنان و قلم هوشمند بصیر و دیگر امکانات
شماره های تماس:
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰
برای آشنایی با ویژگی های قرآن به خط نستعلیق از وب سایت انتشارات سرمدی دیدن فرمائید:
www.SarmadiPress.com
انتشارات سرمدی


Cooler 3500-5500-7500
www.parsappliance.com
تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ایرانشهر و خیابان شهید موسوی، شماره ۱۸۱